

شورای نویسندگان و هنرمندان ایران



دفتر پنجم

دوره دوم - سال ۱۳۶۶

(بهار و تابستان)



نشریه‌ای که هم اکنون در حال مطالعه آن هستید، در راستای طرح «آرشیو مجازی نشریات گهگاهی» و با هدف مبارزه با سانسور، گسترش کتابخانه‌های مجازی، تشویق به کتاب‌خوانی و بازیابی مطبوعات قدیمی توسط "باشگاه ادبیات" تهیه شده است. در صورت تمایل به بازپخش آن، خواهشمندیم بدون هیچ گونه تغییری در محتوای پوشه اقدام به این کار کنید.

<https://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

<https://t.me/BashgaheAdabiyat>

به زودی:

<http://bashgaheadabiyat.com/>

شورای نویسندگان و هنرمندان ایران

دفتر پنجم

دورهٔ دوه - سال ۱۳۶۶

(بهار و تابستان)

فهرست

- ۱ سخنی با دوستان
- ۳ فعالیت های جهانی شورا
- ۱۵ به یاد جعفری
- ۲۳ اسرار التوحید - محمد منور
- ۳۰ ۹ روز و ۹ شب - نبی خزری/ترجمه ۶ ف. شیوا
- ۶۰ زیبایی و ارزش - فیودور کوندا تنکو/ترجمه ۱۶. پایدار
- ۷۲ ریشه ها - سیاوش کسرایی
- ۷۳ کاروان کش - س. سپهر
- ۸۱ جوان افریقایی - رضا فرمند
- ۸۲ زخمی دوره ها - حداد به آیین
- ۸۵ بر بام دنیا - ناهید باقری
- ۸۶ سه شعر از بابک متینی
- ۹۱ دو شعر از م. کارا
- ۹۳ مژده - ر. آتیه
- ۹۴ ممنوع و مجاز در ادبیات کودکان و نوجوانان - بهجت امید
- ۱۱۱ دو طنز منظوم - فریدون تنکابنی
- ۱۲۲ دهمین روز مدرسه - تیمور
- ۱۲۸ گامبو - فریدون احمد
- ۱۳۷ نمایی از تئاتر در موقعیت کنونی ایران - شاهد آرام
- ۱۴۴ انتقال، نه اجبار - تهییج، نه به زور خواستن - آ. توکا
- ۱۵۵ تئاتر لختک در تاجیکستان - ایرج امینی
- ۱۶۰ محاکمه ژاندارک در ژوئن (۱۴۳۱) - ترجمه ۶ زاینده رودی
- ۲۱۱ نگریستن هنر و هنر نگریستن - برتولد برشت/ترجمه ۶ رضا نافع
- ۲۱۵ با دود باروت - یوردان رادیچکوف/ترجمه ۱۶. فروزان
- ۲۳۳ تهمت - آنتون پاولوویچ چخوف/ترجمه ۶ سهراب شهید ثالث
- ۲۳۹ آن ها - مهرداد
- ۲۴۰ سه شعر از علی شفق
- ۲۴۲ بیگانه - شهریار شیدا

- ۲۴۳ آغاز - م. پرنیان
 ۲۴۵ رویای بازگشت
 ۲۴۷ سه شعر از اریک کنوسن - ترجمه ۶ رضا فرمند
 ۲۵۲ بلاگادمیترووا، شاعره بلغاری
 ۲۵۷ حساس ترین سراینده بلغاری
 ۲۶۲ مرگ و سرود - ولیمیر خلبنیکوف/ترجمه رضا فرمند
 ۲۶۳ دو شعر از پتر شوت/ ترجمه ۶ ک. بهنام
 ۲۶۶ بمباران - بایک متینی
 یاد درگذشتگان
 حسن خاشع، هنرمندی که ناگهان خاموش ماند-
 ۲۶۹ مهدی امینی
 ۲۷۷ یادی از بنان
 ۲۸۱ به یاد کریم کشاورز
 ۲۸۲ در سوگ مهرداد میرزاده، نقاش جوان - شفا عادل
 رویدادهای فرهنگی
 ۲۸۴ شکوه و شکایتی از سر درد
 ۲۸۶ بازار کتاب
 ۲۸۷ نمایشگاه نقاشی علی نصیر در برلین غربی
 ۲۸۹ جشن همیاری هنرمندان و روز جهانی تئاتر
 ۲۹۳ ترس و نکبت رایش سوم
 ۲۹۴ سومین جشنواره جهانی کالیدوسکوپ - ع. آزاده
 ۳۰۰ فعالیت های ضد جنگ ایران عراق در هامبورگ
 زنگ تفریح
 ۳۰۳ "جیغ بنفش" اسلامی!
 ۳۰۵ نقد ادبی اسلامی!
 ۳۰۶ زبان یا جوج و مأجوج
 ۳۰۷ مرگ هنر
 ۳۰۹ معرفی کتاب

سخنی بادوستان

دوستان گرامی

دفتر پنجم شورای نویسندگان و هنرمندان ایران، با تاء خیبری ناگزیر، که دلخواه ما و شما نیست، اما اوضاع و احوال و دشواری ها بر ما و شما تحمیل می کنند، به دست شما می رسد.

از این پس، کوشش ما بر آن است که دفترها را، گرچه در صفحات محدودتر، اما زودتر به دست شما برسانیم.

در پاسخ دوستانی که از ما می پرسند آیا دفترشورا تنها به چاپ آثار اعضای شورا اختصاص دارد و دیگران را به صفحات آن راهی نیست، می گوئیم و برای این گفته خودپای می فشا ریم که آغوش ما و دفترهای شورا به روی همه نویسندگان و هنرمندان مسؤل و مترقی و آثارشان همیشه گشوده است و ما بسیار شا دوسرا فرا خواهیم شد که آثاری را که نشان دهنده وضع امروز میهن ما و مردم ما و نماینده هنر و ادبیات مترقی و مبارز ما باشد، در دفترشورا درج کنیم.

به ویژه ما به نوشته ها و سروده های دوستان جوان توجه بسیار داریم و این امر را که در راه دور و دراز و پرفراز و نشیب هنر و تکامل هنری یا رویا و روح مسفرشان باشیم، وظیفه خود می دانیم.

همچنین مشتاق چاپ آثار نویسندگان و شاعرانی هستیم که در میهن دربندمان به سر می برند و امکان نشر آثار خود را ندارند. (نمونه هایی از این آثار در همین دفتر آمده است.)

از دوستان گرامی انتظار داریم از دوستان و آشنایان شاعرو نویسنده خود که در ایران به سر می برند، بخواهند که آثارشان را، غیر

مستقیم و با واسطه، دوستان مقیم اروپا، برای ما بفرستند.
فرستادن دفترها به ایران، بارها و روش‌ها و ابتکارات شخصی،
وظیفه دیگری است که در مبارزه با رژیم فرهنگ ستیز جمهوری اسلامی به
دوش همه ماست.

معرفی دفترهای شورای نویسندگان و هنرمندان ایران، به
هم‌میهنان مقیم خارج، به ویژه جوانان، وظیفه دیگری است.
وسن آخراین که مشتاقانه منتظر نامه‌ها، انتقادهای، اظهارنظرهای
مشخص شما درباره مطالب گوناگون دفترهای شورا، و نیز منتظر آثار
قلمی شما هستیم.

شورای نویسندگان و هنرمندان ایران



فعالیت‌های جهانی شورا

نامه سرگشاده، سیاوش کسرایی به نویسندگان و هنرمندان جهان
انعکاس آن درکنگره جهانی P.E.N. و پاسخ سفارت جمهوری اسلامی

یک سال پیش، سیاوش کسرایی، عضو هیئت اجراییه شورا
نویسندگان و هنرمندان ایران در نامه سرگشاده‌ای خطاب به
نویسندگان، هنرمندان و آزاداندیشان جهان به تشریح وضع دشوار و
ناگوار نویسندگان و هنرمندان و آثار ادبی و هنری در جمهوری اسلامی
پرداخت و به کشتن و شکنجه دادن و زندانی کردن نویسندگان و هنرمندان
از طرف مرتجعین حاکم و سانسور کتاب و مطبوعات و از میان بردن و نابود
کردن "کتب ضاله" اشاره کرد. کسرایی از جمله در این نامه می‌نویسد:
کشور ما ایران، امروز در زیر سلطه فاشیسم مذهبی - قرون وسطایی
به یک زندان و گورستان بزرگ تبدیل شده است... در رژیم سفاک جمهوری
اسلامی سوزاندن و خمیر کردن کتاب‌ها، حبس و توقیف و شکنجه و اعدام
نویسندگان، شاعران و اندیشمندان - نه منحصر به هواداران
یک ایدئولوژی خاص، و نه ویژه زندگان و نه حتی محدود به گویندگان
عصر ما و یا سرزمین ما است.

برای نمونه، دفتر اشعار خیام یا شاهنامه فردوسی و دیوان ناصر
خسرو و کتاب‌های شکسپیر و گوته، تولستوی و نرودا و ناطم حکمت، رولان
و گورکی و شولوخف و دیگران همان‌گونه از درون کتابخانه‌ها روفتند
می‌شود که مجموعه مقالات طنز دهخدا، تحقیقات تاریخی کسروی، پژوهش‌های
علمی و فلسفی ارانی و طبری و داستان‌های هدایت و به آذین و چوبک و
تنکابنی و اشعار فروغ و شاملو و نماینده‌های ساعدی...

اغلب هنرمندان یا دشده عرصه کارواندیشه‌شان در زمینه‌هایی به
کلی جدا و متفاوت و چه بسا متضاد با یکدیگر قرار دارد، چنان که می‌توان

گفت تنها نقطه اشتراک شان دردوری از اندیشه های خشک و خرافی و واپس گرایانه حکام جمهوری اسلامی است .

انحصار طلبی زمامداران رژیم تاحدی است که حتی پاس حرمت ادیان دیگر نظیر دین زرتشتی، یهودی، مسیحی و آسوری را نیز نگاه نمی دارند. به این ترتیب اقلیت های مذهبی ایران تحت فشار روز افزون و غیر قابل تحمل حکومت قرار دارند .

گذشته ازستم مشابهی که بر خلق های کرد و بلوچ و ترکمن و آذربایجانی و عرب وطن ما می رود، مرتجعان که استقرار حکومت حارانه خود را حزیرا دامه کشت و کشتار نمی بینند، جنگی بیهوده و ویرانگر را به مدت شش سال است که از سر عظمت طلبی بر همه ساکنان این آب و خاک تحمیل کرده اند و تلفات حانی و مالی بی شمار و آوارگی میلیون ها شهروند ایرانی را سبب شده اند .

بازگشت به رسوم منسوخ و مجازات های خشن دوران قبیله ای، نظیر بریدن انگشتان دست و سنگسار کردن مجرمین و یا کشتن زنان باردار و تجاوز به دختران با کره پیش از اعدام نیز از جمله قوانین به اصطلاح دادگسترانه این گم شدگان تاریخ و این حکومتگران جهل و جنون و جنایت است .

آنچه با درداما به اختصار گفته شد، چندان خانگی نیست : درنده کور فاشیزم و نادانی، پس از بلعیدن شکار خود، نیرومندتر از لانه بیرون خواهد جست . آن گاه رویارویی با اودشوارتر خواهد بود . آزادگان جهان !

موجودیت فرهنگ و تمدن ایرانی و جان اندیشمندان و هنرمندان وطن ما در خطر است . تا فرصت به تمامی از دست نرفته است ، به ما ، به اندیشه آزاد ، به مردم محرومی که آزادی و صلح و فرهنگ را در شکوفایی برای خود و برای مردم سراسر دنیا آرزو می کنند ، یاری رسانید .

سیاوش کسراییی

متن انگلیسی این نامه در کنگره جهانی انجمن قلم P.O. Box 707 که در ماه ژوئن ۱۹۸۶ در شهر هامبورگ ، آلمان فدرال ، برگزار شد ، توزیع

گردید و شرکت کنندگان را به شدت زیر تأثیر قرار داد و سبب شد که از جانب نمایندگان سوئد و هلند قطع نامه‌ای به شرح زیر پیشنهاد شود و به اتفاق آرا به تصویب کنگره برسد و جزو اسناد آن قرار گیرد:

"اجلاس نمایندگان گردآمده در کنگره جهانی P. J. N. در هامبورگ، ژوئن ۱۹۸۶:

با توجه به سرکوب شدید فرهنگ و ادبیات در ایران، جایی که حتی کتاب‌های کلاسیک ادبیات جهان ممنوع و نابود شده‌اند، جایی که نویسندگان در سخت‌ترین شرایط در زندان به سر می‌برند، (صلیب سرخ جهانی اجازه بازدید از این زندان‌ها را نیاخته است)، و جایی که شکنجه پیوسته اعمال می‌شود،

همبستگی عمیق خود را ابراز می‌دارد و از حکومت ایران می‌خواهد که بی‌درنگ همه نویسندگان و روزنامه‌نگاران زندانی را آزاد سازد و حق آزادی بیان را، که از حقوق اساسی بشر است، بار دیگر برقرار کند."

پس از انتشار این قطع نامه، بخش فرهنگی سفارت جمهوری اسلامی در برن، نامه‌ای به مرکز انجمن قلم آلمان فدرال (در دارمشتات) نوشت که از آن ریاکاری و وقاحت آخوندی به خوبی آشکار است. در این نامه از جمله چنین آمده است:

"در کنگره جهانی پن مصوبه‌ای درباره جمهوری اسلامی ارائه شد و به اتفاق آرا به تصویب رسید که در آن آمده است که در ایران فرهنگ و ادبیات به شدت زیر پیگرد قرار دارند. حتی آثار کلاسیک ادبیات جهان هم در آنجا ممنوع است. ما با این اظهار نظر نمی‌توانیم موافق باشیم. این اظهار نظر نشانه بی‌اطلاعی کامل از زندگی فرهنگی در کشور ما است. ما بسیار مایلیم بدانیم کدام نویسنده و کدام آثار ادبیات جهانی مورد نظر بوده‌اند. هر شهروند ایرانی حتی مسافری می‌تواند به تجربه شخصی در یاد که ادبیات جهانی مانند آثار امیل زولا، رومن رولان، سارتر، کامو، تورگنیف، چخوف، بکت، هاینریش بل و گارسیا مارکز، فقط به عنوان نمونه، بدون توجه به جهت سیاسی و عقیدتی‌شان همه جا

آزادانه در دسترس اند."

"در قطع نامه همچنین آمده است: ...جایی که نویسندگان در دشوارترین شرایط در زندان به سر می‌برند...جایی که شکنجه متداول است..."

"هیچ کس در ایران به عنوان نویسنده در زندان به سر نمی‌برد. نویسندگانی نظیر به آذین و احسان طبری البته در زندان به سر می‌برند. اما نه به خاطر آثارشان، بلکه به اس‌علت که از سران و رهبران حزب توده، ایران هستند که سرنگونی حکومت را تدارک دیده و مشخصاً "در این راه فعالیت کرده است. حتی کتاب‌های این نویسندگان نیز به هیچ وجه سانسور نمی‌شود و مانند گذشته در کتاب‌فروشی‌ها وجود دارد."

"کمیته نویسندگان زندانی" انجمن جهانی قلم برای یا سخ دادن به این نامه، ریاکارانه و عوام‌فربانه، از شورای نویسندگان و هنرمندان ایران نظرخواهی کرد. شورای ریاسخ مفصلی با ارائه اسناد و مدارک و شواهد و ادله کافی نادرست بودن نظر عمال جمهوری اسلامی را اثبات و دروغ‌گویی و ریاکاری آن‌ها را بر ملا کرد. رئیس مطالب نامه، شورا از این قرار است:

۱- این که کمیته پرسیده است نام بردن از نویسندگان زندانی آیا سبب آزار و شکنجه مجدد آن‌ها نخواهد شد، باید بگوییم این نویسندگان، مانند سایر زندانیان سیاسی ایران، به هر حال زیر شکنجه و آزار مداوم هستند و آن اندازه آزار و اذیت دیده‌اند که حد بیشتری بر آن متصور نیست از جمله م.ا. به آذین، نویسنده و مترجم برجسته و قدیمی، دبیر شورای نویسندگان و هنرمندان ایران، مردی که نزدیک ۷۰ سال سن دارد و از بیماری قلب و زخم معده رنج می‌برد، و به دار و درمان نیز دسترسی ندارد، بر طبق آخرین اطلاعی که به دست آورده‌ایم، وادار شده است که در ماه رمضان روزه بگیرد.

۲- اتهاماتی که رژیم جمهوری اسلامی به اعضای شورای نویسندگان و هنرمندان ایران که در زندان به سر می‌برند، وارد می‌سازد، به کلی بی‌اساس است، زیرا با زداشت آن‌ها غیرقانونی و بازجویی از آنان همراه شکنجه بوده است و آن‌ها هرگز در یک دادگاه قانونی علنی،

با حضور وکیل مدافع، محاکمه نشده اند.

شورای نویسندگان و هنرمندان ایران نیز مانند دیگر نهاد های دموکراتیک با رها و بارها خواستار آن شده است که جمهوری اسلامی بیه هیئتی از حقوق دانان و پزشکان جهان اجازه دهد که به ایران بروند و با زندانیان سیاسی، از جمله اعضای شورای نویسندگان ملاقات کنند. بیه این درخواست ها هرگز پاسخی داده نشده است.

۳- رژیم جمهوری اسلامی باید هم از گفته ها و هم از کرده هایش داورى شود. چرا که گفتارشان اغلب با کردار متضاد است. با این همه نمایندنده جمهوری اسلامی در سازمان ملل متحد، صریحا " اظهار داشت که شلاق زدن در ابطار عمومی، سنگسار کردن، قطع دست و سایر اعضای بدن، کور کردن چشمان، شکستن دندان ها، خون گرفتن از محکومان به اعدام و سایر محازات های اسلامی " درست و برحق و عادلانه " اند، زیرا به نام خدا و به فرمان او و بر طبق قوانین او صورت می گیرند. این نماینده گفت که جمهوری اسلامی از قانون خدا پیروی می کند و خود را ملزم به پیروی از " اعلامیه جهانی حقوق بشر " که واضعین آن افراد بشر بوده اند، نمی داند.

۴- رژیم جمهوری اسلامی با رها ادعا کرده است که اعضای شورای نویسندگان و هنرمندان ایران نه به خاطر عضویت در این شورایا فعالیت های هنری شان، بلکه به خاطر فعالیت های سیاسی شان زندانی شده اند.

جمهوری اسلامی درباره ده ها تن از اعضای شورا که فعالیت سیاسی چشم گیری نداشته اند، چی می گوید؟ به عنوان نمونه می توان از محمد علی جعفری، کارگردان برجسته، تئاتر و هنرپیشه، مشهور قدیمی، عضو هیئت احرائیه، شورای نویسندگان و هنرمندان ایران، نام برد، که پس از شکنجه های مرکبار، هنگامی آزاد شد که دانستند به زودی خواهد مرد.

(۲۸ سپتامبر ۱۹۸۶)

اما پرسش اساسی این است که چرا جمهوری اسلامی به شورای نویسندگان و هنرمندان ایران که بیش از ۳۰۰ عضو داشت، یورش برد و فعالیت آن را ممنوع کرد؟

۵- این حقیقتی است که عوامل جمهوری اسلامی علی رغم

کوشش‌شان موفق نشده اند با کتاب ایران را تماماً "اسلامی" کنند و همه نویسندگان برجسته کلاسیک و معاصر ایران و جهان را از آن برانند. اما این به معنای آزادی قلم یا نبودن سانسور نیست. چه بسا کتاب‌فروشی‌ها که تعطیل و ناشرانی که زندانی شده‌اند.

رژیم جمهوری اسلامی فهرستی از نام‌کتاب‌های "ممنوع" را برای کتابخانه‌های عمومی فرستاده است که در آن آثار یازده‌گانه، کسروی، به‌آذین، کسرای، صمدبهرنگی، ساعدی، درویشیان، تنکابنی و... دیده می‌شود.

۶- درست است که آثار نویسندگانی چون تولستوی، رولان، نرودا، مارکز و... هنوز چاپ و منتشر می‌شود، اما اولاً ناشران این آثار از هر گونه کمک دولتی محرومند و ناچارند با رگرانی و کمیابی کاغذ و وسایل چاپ را به دوش بکشند و تازه کتاب‌های آن‌ها مدت‌ها در اداره سانسور (وزارت ارشاد اسلامی) معطل می‌ماند.

ثانیاً "نهادهای اسلامی، مانند"امور تربیتی"، مدارس، با مغزشویی کودکان و نوجوانان و جوانان به آن‌ها چنین القا می‌کنند که مثلاً "آیت‌الله مطهری یا آیت‌الله دست‌غیب نویسندگانی به مراتب بزرگ‌تر از تولستوی و رولان هستند! و کودکان و جوانان را از خواندن آثار غیر اسلامی برحذر می‌دارند.

۷- نهادهای گزینش، چه در دانشگاه‌ها و چه در موسسه‌ها، در مصاحبه‌های خود که جنبه تفتیش عقاید دارد، از جمله می‌پرسند که دا و طلب چه کتاب‌هایی خوانده است. جوانی که فی‌المثل کتابی از گورکی یا صمدبهرنگی خوانده باشد، بی‌درنگ برچسب "کمونیست" و "ملحد" می‌خورد و از راه یافتن به دانشگاه یا به دست آوردن شغل محروم می‌گردد.

در یک کلام می‌توان گفت که سیاست فرهنگی جمهوری اسلامی سیاستی است ضد ادبی، ضد علمی، ضد هنری، ضد انسانی و ضد اندیشه و تفکر آزاد. کتاب‌هایی که رژیم جمهوری اسلامی آن‌ها را صحیح و اسلامی می‌داند و بی‌بوجوه و هنگفتی به چاپ می‌رساند و در سراسر دنیا توزیع می‌کند، به قرون تاریک جاهلیت تعلق دارند نه به عصر حاضر.

اما آنچه از همه مهم‌تر و گویا تراست، سکوت عمال رژیم جمهوری اسلامی در برابر این اتهام است که امروزه در جمهوری اسلامی شکنجه وجود

دارد، خلق های گوناگون میهن ما زیرسکوب شدید قرار دارند و اقلیت های مذهبی از حقوق خود محرومند.

در ماه بخش فرهنگی سفارت جمهوری اسلامی کوچک ترین اشاره ای به موارد بالا نشده است.

این سکوت و غفلت عمدی، خودتاء بیدگویای سخنان ماست.

شورای نویسندگان و هنرمندان ایران

سومین کنفرانس سالانه کمیته دفاع از حقوق مردم ایران

سومین کنفرانس سالانه کمیته دفاع از حقوق مردم ایران ۲۰۱۲ روز شنبه ۷ فوریه ۱۹۸۷ در شهر لندن با شرکت بسیاری از افراد و گروه های مترقی ایرانی و انگلیسی برگزار شد. جلسه عمومی کنفرانس ساعت ۱۱ صبح آغاز به کار کرد. در جایگاه هیئت مدیره رهبران سرشناس اتحادیه های کارگری، اعضای پارلمان انگلیس و پارلمان اروپا دیده می شدند. پس از خوش آمدگویی رییس جلسه، سخنرانانی که دعوت شده بودند به ترتیب آغاز سخن کردند و هر یک به اختصار درباره رژیم جمهوری اسلامی و نقض حقوق بشر در ایران، جنگ ایران و عراق، سیاست مزورانه دولت محافظه کار بریتانیا، که در حرف بی طرف است اما در عمل به هر دو طرف اسلحه می فروشد و یاری می رساند، سخن گفتند. آن گاه گزارش دبیر کل و گزارش مالی کمیته ارائه شد.

پس از تنفسی که برای صرف غذا داده شد، در ساعت ۱۳ و ۱۵ دقیقه، گروه های (Conferences) چهارگانه به این ترتیب آغاز به کار کردند:

گروه یک - هنر و فرهنگ زیر سلطه جمهوری اسلامی

سخنران اصلی این گروه فریدون تنکابنی بود که به عنوان نویسنده، تبعیدی و عضو هیئت اجراییه شورای نویسندگان و هنرمندان ایران، به دعوت کمیته دفاع از حقوق مردم ایران به لندن سفر کرده بود. پس از سخنرانی تنکابنی، پرسش ها مطرح شد که به آن ها پاسخ

داده شد. سپس بحث و گفت و گو در گرفت که هم برای ایرانیان حاضر در جلسه و هم برای شرکت کنندگان انگلیسی روشن‌گرو آگاه کننده بود.

گروه دو - حقوق بشرووضع زنان در ایران

سخنران اصلی این گروه یکی از زنان فعال ایرانی بود که در عین حال در کمیته هم شرکت و فعالیت دارد.

گروه سه - جنگ ایران و عراق و نقش بریتانیا در آن

سخنران اصلی این گروه فرانک سویفت، نماینده بریتانیا در شورای جهانی صلح بود.

گروه چهار - طبقه کارگر ایران و همبستگی جنبش کارگری بریتانیا با آن

ریاست این جلسه را معاون دبیرکل یکی از معروفترین سندیکا های کارگری انگلیس برعهده داشت و سخنران آن نماینده کمیته بود.

پس از تنفس کوتاهی، جلسه عمومی بعد از ظهر آغا زبیه کارگردان در این جلسه نمایندگان گروه ها گزارش کار گروه خود را ارائه کردند و پیام های همبستگی اتحادیه های کارگری و سازمان های گوناگون مترقی، از جمله شورای صلح بریتانیا، خوانده شد. آن گاه قطعنامه کنفرانس قرائت شد و به تصویب رسید. در این قطعنامه خواسته شده است که جنگ ایران و عراق بی درنگ قطع گردد و هیئتی از حقوق دانان و پزشکان برای رسیدگی به وضع زندانیان سیاسی به ایران اعزام شوند. جلسه با سخنان رئیس جلسه و گردآوری کمک مالی برای کمیته به پایان رسید.

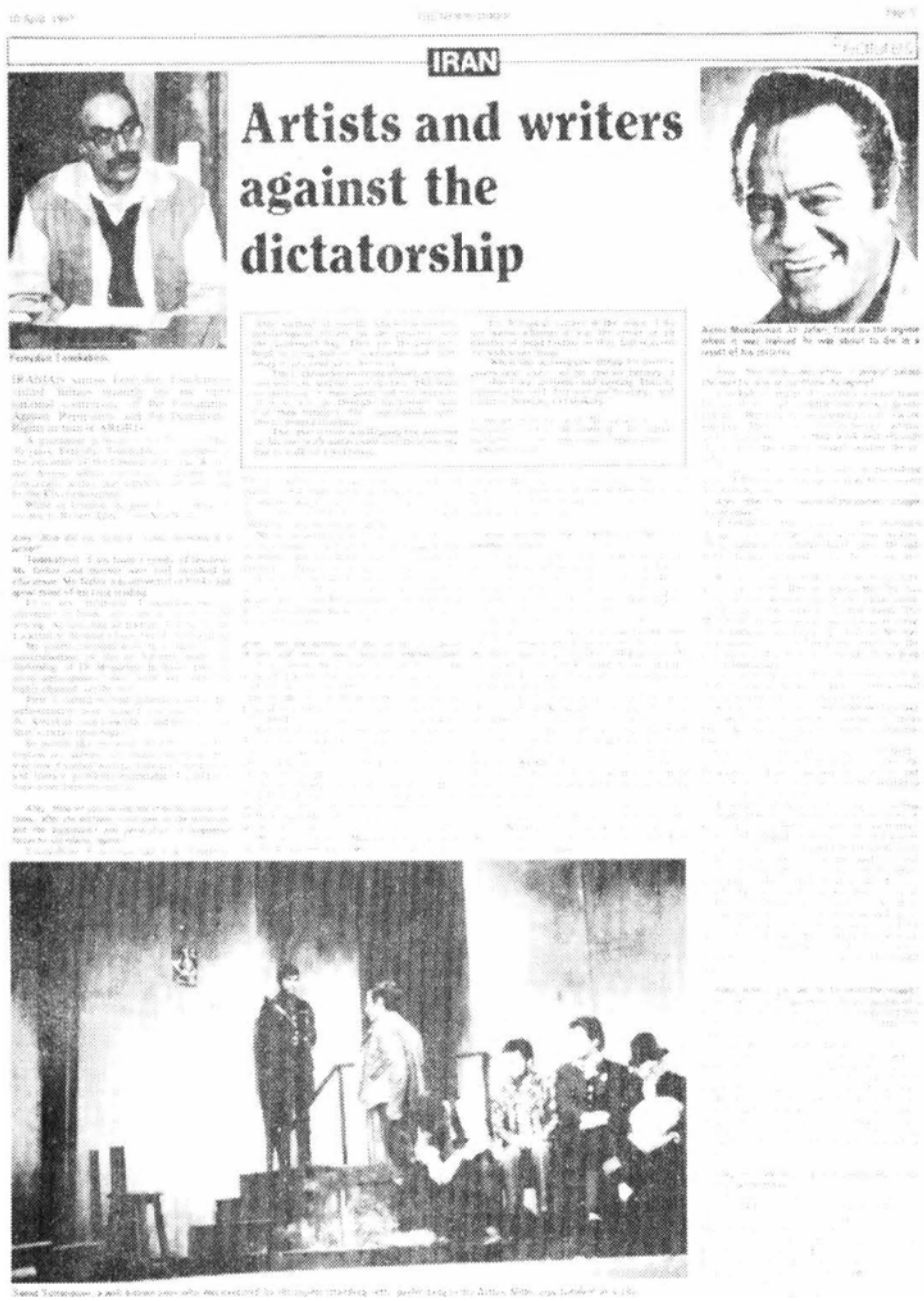


به دعوت کمیته دفاع از حقوق مردم ایران، روز سه شنبه ۱۰ فوریه، در جلسه ای در لندن، فریدون تنکابنی درباره "وضع ادبیات و هنر در جمهوری اسلامی" برای گروهی از هموطنان سخن گفت و دریایان به پرسش های آنان پاسخ داد.

در این سفر خبرنگاران روزنامه های *The New Worker* و

Asian Times هریک جداگانه باتنکابی صاحب کردند که در این روزنامه‌ها به چاپ رسید.

روزنامه "نیوورکر" اینمصاحبه را در یک صفحه، در شماره ۱۰ آوریل ۱۹۸۷، همراه با تصاویری از شاعر شهید سعید سلطان پور (در صحنه‌ای از نمایش "حادثه درویشی") هنرمند فقید محمدعلی جعفری و تنگابنی، تحت عنوان "هنرمندان و نویسندگان علیه دیکتاتوری" چاپ کرد. در این مصاحبه به تیرباران سعید سلطان پور، ساعرا نفلایی، وعطانوریان، مترجم معروف وبه مرگ محمدعلی جعفری و کهنمویی اندک مدتی پس از راهیسی از زندان اشاره شده است.



Faroukh Zolotarev, a well-known poet who has expressed his thoughts through his poetry, and Armin Mokhammad, a writer, are seen in a photo.

جلسه بحث آزاد درباره جنگ ایران و عراق

به دعوت "کمیته" یونانی برای همبستگی دموکراتیک جهانی " فریدون تنکابنی، به عنوان نماینده شورای نویسندگان و هنرمندان ایران، برای شرکت در جلسه بحث آزاد (فوروم) درباره جنگ ایران و عراق، روز ۱۳ مارس ۱۹۸۷ به یونان سفر کرد.

شرکت کنندگان در این جلسه یونانی، عراقی و ایرانی بودند. جلسه روز ۱۴ مارس ۱۹۸۷ در آمفی تئاتر دانشکده علوم سیاسی آتن برگزار شد. میزبان و برگزارکننده جلسه، کمیته همبستگی و شرکت کنندگان یونانی آن نمایندگان کمیته صلح یونان، حزب حاکم سوسیالیست (پاسوک) و سازمان جوانان آن، سوسیال دموکرات ها، جنبش صلح کارگران، حزب کمونیست یونان، سازمان زنان یونان، اتحادیه کارمندان دولت، اتحادیه کارگران برق و نمایندگان اتحادیه ها و نهادهای اجتماعی دیگر بودند. خبرنگاران تلویزیون کانال یک و رادیوی ملی و روزنامه ها نیز شرکت داشتند.

در جایگاه سخنرانان مدعوین عراقی و ایرانی و رئیس جلسه نشسته بودند. نویسنده ای عراقی به عنوان نماینده مجمع نویسندگان دموکرات عراق و نماینده دیگری از طرف شورای ملی صلح و همبستگی عراق شرکت داشتند. (هر دو به ملاحظات امنیتی و به خاطر حضور سفیر رژیم عراق از ذکر نام خودداری کردند.) از ایران نماینده شورای نویسندگان و هنرمندان ایران، نماینده تشکیلات دموکراتیک زنان ایران، و نماینده کارزار جهانی برای صلح و دموکراسی در ایران و عراق شرکت داشتند. ریاست جلسه را آقای یا نیس دیا نیس رئیس کمیته به عهده داشت.

سفیر رژیم جمهوری اسلامی، برخلاف سفیر رژیم عراق، دعوت را رد کرده و به این بهانه ابلهانه که شرکت کنندگان ایرانی "تروریست" هستند، از شرکت در جلسه خودداری کرده بود.

رئیس جلسه در آغاز سخن گفت و در سخنانش به این نکته اشاره کرد که: "جنگ ایران و عراق را نباید فراموش کرد و نباید تنها پاره آرزوی پایان یافتن آن اکتفا کرد. بلکه باید اقدامات قاطع، پایان یافتن

آن را تسریع کرد."

پس از او فریدون تنکابنی سخن گفت و به جنبه‌های گوناگون این جنگ فاجعه‌بار، از جمله خسارات انسانی و مادی آن، تأثیر آن بر زندگی کودکان و نوجوانان، کارگران، و نیز نویسندگان و هنرمندان اشاره کرد و به عنوان نشانه (سمبل) گویای جنگ، تصویر جوانی را که بر اثر انفجار مین چشم‌هایش نابینا و دست‌هایش به طرز فجیعی قطع شده‌اند، و در روزنامه‌های رژیم به چاپ رسیده است، به حاضران نشان داد.

سپس نمایندهٔ تشکیلات دموکراتیک زنان ایران سخن گفت و در سخنان خود وضع اسفبار حقوق بشر در ایران، به ویژه در رابطه با زنان، را تشریح کرد.

پس از او نمایندهٔ سازمان‌های دموکراتیک عراق (مخالف با رژیم حاکم بر عراق) و نمایندهٔ کارزار جهانی برای صلح و دموکراسی در ایران و عراق سخن گفتند.

نکتهٔ غالب توجه این بود که همهٔ سخنرانان هر دو رژیم عراق و ایران را فاشیستی و ضد مردمی ارزیابی کردند و یکی از آن‌ها را مسئول آغاز جنگ و دیگری را مسئول ادامهٔ جنگ دانستند و محکوم کردند. سپس سفیر عراق سخن گفت و کوشید نقش صلح‌خواه و دموکرات را بازی کند، اما با پاسخ اعتراض آمیز شرکت‌کنندگان ایرانی و عراقی مواجه شد.

پس از تنفس کوتاه‌هی پرسش‌ها مطرح شد و بحث و گفت‌وگو در گرفت. نمایندگان کمیتهٔ صلح‌یونان، انجمن زنان و دیگر سازمان‌های مترقی نظرات خود را مطرح کردند و همگی جنگ و نقض حقوق بشر در دو کشور را محکوم دانستند.

در پایان جلسه قطعنامه خوانده شد و به تصویب رسید. فراخوانی نیز تهیه و مقرر شد که نسخه‌های آن برای گردآوری امضا در اختیار همه گذاشته شود.

در قطعنامهٔ فوروم از جمله آمده است: "جنگ ایران و عراق که شش سال و نیم است ادامه دارد، سبب صایعات انسانی و خسارات مادی بیشمار برای هر دو طرف شده است. نتیجهٔ تاف انگیر این جنگ مرگ تقریباً " یک میلیون تن و آوارگی ۳/۵ میلیون تن بوده است.

ضایعات اقتصادی هر دو کشور به میلیاردها دلار بالغ می‌شود. " در طول جنگ قوانین جهانی زیرپا گذاشته شده، سلاح‌های ممنوعه به کار برده شده، و معیارهای جهانی نادیده گرفته شده‌اند. در جریان جنگ، حقوق بشر به وسیله هر دو رژیم وسیعاً نقض شده است. چنان که عفوبین الملل مکرراً "خاطرنشان ساخته است، قربانیان اعدام‌های جمعی و شکنجه‌های مرگبار غیرانسانی غالباً "پشتیبانان صلح و دموکراسی در هر دو کشور بوده‌اند. این ها کسانی بوده‌اند که از آغاز صدای خود را علیه این جنگ ابلهانه و آغازکنندگان و ادامه‌دهندگان آن، بلند کرده‌اند. مخالفان جنگ، اکنون نیز علی‌رغم اوضاع و احوال دشوار، تلاش‌های خود را برای متوقف ساختن جنگ و برقراری حقوق و آزادی‌های دموکراتیک برای مردم دو کشور، ادامه می‌دهند. "

جلسه با توجه به آتش‌افروزی‌های امپریالیزم، صهیونیسم و نیروهای ارتجاعی منطقه و فروش اسلحه از جانب آنان به دو کشور و تاءثیرات منفی جنگ بر تلاش‌های مردم منطقه برای رهایی از حضور نیروهای بیگانه و برای استقلال و دموکراسی و پیشرفت اقتصادی - اجتماعی، خواستار "آتش‌بس فوری، عقب‌کشیدن نیروهای نظامی به مرزهای شناخته شده، بین‌المللی، شروع مذاکرات برای حل مسالمت‌آمیز اختلافات بر اساس احترام به استقلال و حق حاکمیت و تمامیت ارضی دو کشور"، شده است.

جلسه همچنین خواستار "برقراری حقوق و آزادی‌های دموکراتیک در ایران و عراق" شد.

نظیر چنین جلسه‌ای در روز ۱۶ مارس، به ابتکار کمیته همبستگی، در دوشهر دیگریونان نیز برگزار شد.

روزنامه "Bletherotipia" (روزنامه آزاد)، چاپ آتن، با شرکت‌کنندگان ایرانی و عراقی فوروم مصاحبه‌ای کرده در شماره ۱۸ مارس آن روزنامه چاپ شد.

به یاد جعفری

همان گونه که در دفترچه‌ها رم‌شورا به آگاهی خوانندگان گرامی رساندیم، محمدعلی جعفری، هنرمند مبارز، کارگردان و بازیگر قدیمی و برجسته، تئاتر ایران، عضو هیئت اجرائیه شورای نویسندگان و هنرمندان ایران که در بهار سال ۱۳۶۲ به دنبال یورش رژیم فرهنگ ستیز جمهوری اسلامی به شورای نویسندگان و هنرمندان ایران بازداشت وزندانی شده بود و در زندان زیر شدیدترین شکنجه‌ها قرار گرفته و گذشته از شکستگی دنده‌ها، دچار سکت قلبی هم شده بود، اندک مدتی پس از رهایی از زندان، روزیکشنبه ۶ مهرماه ۱۳۶۵ در تهران درگذشت.

در اطلاعیه شورای نویسندگان و هنرمندان ایران، به مناسبت ضایعه درگذشت جعفری، از جمله آمده است: "چند ماه پیش جلادان پیکر نیمه‌جان و درهم‌شکسته و شکنجه‌دیده‌اش را به این امیدواری از زندان آزاد کردند که لکه ننگ مرگ این هنرمند پیرارزش بردمان‌شان نماند. اما جعفری نیز بی‌شک یکی از قربانیان این رژیم سفاک ضد هنر و فرهنگ است و مرگ او نیز مانند مرگ بسیاری از انسان‌های دیگر، در دفتر سیاه‌کاری‌های رژیم جمهوری اسلامی ثبت خواهد شد."

ما برای بزرگداشت و تحدید با طره جعفری بهتر دیدیم نوشته دوست و همکارش، رکن الدین خسروی، که رگردان تئاتر را که در ماهنامه "چیستا" (چاپ تهران، شماره ۳، سال چهارم، آبان ۱۳۶۵) به چاپ رسیده است، عیناً برای خوانندگان گرامی نقل کنیم. البته در دفترهای آینده نیز یاد این هنرمند ارزنده و یاراراز دست‌رفته شورارا زنده خواهیم کرد.



مرگ مونتسرا

با مداد سه‌شنبه هشتم مهرماه ۱۳۶۵ محمدعلی جعفری با زیگرو کارگردان نمایش خاطره‌انگیز مونتسرا به خاک سپرده شد. با زخم‌داغ‌هایی بردل و آرزوهای به‌سپیدی گل‌های یاس در اندیشه. انسانی که چون شمع فروزان سوخت تا روشنایی بدهد به راه‌آینده‌ای که در آن انسان یار و مددکار انسان شود. انسانی که هنرش را در خدمت زندگی دوست‌داشتنی انسان‌های فردا گذاشته بود.

جعفری به سال ۱۳۰۴ در تهران متولد شد، تحصیلات ابتدایی را در دبستان صفویه تهران و متوسطه را در مدرسه صنعتی گذراند. با زیگور مشهور، مرحوم محمود ظهیرالدینی، مؤسس کمدهی اخوان، ۱۳۰۳، اولین بار او را با دنیای تئاتر آشنا کرد. جعفری با ظهیرالدینی خویشی نزدیک داشت و همیشه به‌خانه او می‌رفت و تمرین‌هایش را از نزدیک تماشا می‌کرد و همین عشق به دنیای تئاتر را در او بیدار کرد. جعفری می‌گوید: "زندگی هنری ظهیرالدینی بیشترین کشش را در من به وجود آورد."^۱

صبح‌ها جعفری در مدرسه صنعتی درس می‌خواند و عصرها در هنرستان هنرپیشگی، دوره سوم هنرستان هنرپیشگی را با معدلی بالاتر از هجده به پایان برد. از هم‌دوره‌های او در هنرستان می‌توان از حمید قنبری، مصطفی اسکویی، رضا رخشانی، محمدزندی و ایرج ساویز نام برد.

با نوشتن در هنرستان آشنا شد. نوشتن مدت کوتاهی در هنرستان تدریس می‌کرد. این آشنایی در زندگی هنری جعفری تأثیر عمیق بر جای گذاشت و جعفری همواره از او به‌عنوان انسانی بزرگوار و هنرمندی نابغه یاد می‌کرد.

نخستین کار نمایشی جعفری بازی در نمایشنامه کوتاهی به نام روه‌یای فرزند بود. این نمایشنامه در سالن مدرسه صنعتی که جعفری هنوز در آن تحصیل می‌کرد، به‌روی صحنه آمد. در این نمایش، هوشنگ بهشتی که در همان مدرسه تحصیل می‌کرد در نقش پدر و جعفری در نقش پسر ظاهر شدند. جعفری با پیوستن به تماشاخانه تهران که در سال ۱۳۱۹

۱. از مصاحبه جعفری، در مجله فردای ایران، شماره ۳، سال ۱۳۵۹.

افتتاح شد، نخستین دوران با زیگری حرفه‌ای خود را آغاز کرد. در این
تئاتر در نمایشنامه‌هایی مانند محمدعلی بیک که نویسنده و کارگردانش
گرمسیری بود و عروسک پشت پرده بازی کرد، همچنین در پهنوشته^۳
سوندوگیان به کارگردانی ناپلئون سروری و چند نمایشنامه^۴ دیگر بر
صحنه ظاهر شد. در پهنوشته معروف هوشنگ سا رنگ نیز شرکت داشت.

در سال ۱۳۲۲ به دعوت نوشین عده‌ای از همکاران قدیمی‌اش چون
حسین خیرخواه، حسن خاشع، صادق بهرامی^۲ و تنی چند از هنرجویان
هنرستان هنرپیشگی چون: محمدعلی جعفری، نصرت کریمی، مصطفی
اسکویی، محمدتقی کهنمویی، رضا رخسانی، اکبر مشکین، جلال ریاحی،
رضا زندی و خانم پرخیده، خانم مهین دیهیم و دوشیزه توران مهرزاد^۳ دور
هم جمع شدند. این عده در یکی از ساختمان‌های خیابان لاله زار برنظر
نوشین شروع به تمرین نمایشنامه^۴ ولین اثرین حانسون کردند و پس از
شش ماه تمرین، تماشاخانه فرهنگ در خیابان لاله زار توسط نوشین
افتتاح شد و ولین در آن به اجرا درآمد. جعفری در مصاحبه^۴ خود به این
سوال که شما با نوشین در صحنه بودید؟ پاسخ می‌دهد: "دوبار، در چراغ
گاز و ولین".

جعفری پس از افتتاح تماشاخانه^۴ فردوسی توسط نوشین در ۱۳۲۵
در نمایش چراغ گاز بازی کرد، به این ترتیب همکاری او با استادش
نوشین با ردیگر آغاز شد و این پیوند و شیفتگی نسبت به استاد تا پایان
عمر با او بود.

با افتتاح تماشاخانه^۴ سعدی در سال ۱۳۲۹ دوران تازه‌ای در
زندگی هنری جعفری آغاز شد. در حقیقت در این تماشاخانه بود که چهره^۴
واقعی‌اش به عنوان بازیگری توانا شناخته شد و جعفری محبوبیت بسیار
یافت. نمایش‌هایی که جعفری در تماشاخانه^۴ سعدی بازی کرده عبارتند
از: چراغ گاز نوشته^۴ پاتریک هاملتون که غیر مستقیم به وسیله^۴ نوشین

۳۰۲. از سخنرانی مرحوم محمدتقی کهنمویی به مناسبت روز جهانی تئاتر،
۱۳۵۸، کتاب‌نگاهی به ۳۵ سال تئاتر مبارز، از انتشارات حامعه^۴
هنری آناهیتا، چاپخانه^۴ مینو ۱۳۵۸.

۴. محله^۴ فردای ایران، شماره ۳، اسفند ۱۳۵۹.

کارگردانی شد، بادبزن خانم ویندرمیر: اسکا روایلد، شئل قرمز : ژان بریو، که این نمایش شب اول اجرا توقیف شد و پس از یک ماه تحصن بازیگران در مجلس شورا اجازه نمایش یافت، البته با این شرط که به شئل آبی بدل شود! اوژنی گراندۀ اقتباس از داستان بالزاک توسط آلبرت آرو به کارگردانی حسین خیرخواه، مونتسرا نوشته‌امانوئل روبلس به کارگردانی: جعفری - امینی .

با کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ و به آتش کشیده شدن تماشاخانه سعیدی دوران خانه به دوشی جعفری آغاز می‌شود و مدتی در خانه مرحوم شاهین سرکیسیان کارگردان ارزنده تئاتر روزگار می‌گذرانند و دوستی و مودت او با آن مرحوم پیوند محکم‌تری می‌یابد. جعفری با رها از گفت و گوهای که در باره هنر نمایش با مرحوم سرکیسیان در این مدت کوتاه داشته، به خوبی یاد می‌کرد.

فعالیت مجدد جعفری چندی بعد از کودتا با تشکیل "گروه جعفری" شروع می‌شود. و ناگفته نماند که این نام را تماشاگران به آن گروه داده بودند.

به طور کلی فعالیت‌های تئاتری مستقل جعفری را می‌توان به چهار دوره تقسیم کرد: فعالیت در تماشاخانه‌های ۱- پارس، ۲- جامعه باربد، ۳- تهران، ۴- کسری،

برخی از نمایشنامه‌هایی را که در این چهار مرحله کارگردانی و بازی کرده است، عبارتند از: پیچ خطرناک: ج.ب. پریستلی، آخرین لحظه: ژان آنوی، سرگذشت، تله: روبرتوما، مکافات، طلب آموزش، چراغ گاز، بادبزن خانم ویندرمیر، خانم کاملیا: الکساندر دوماس، امشب به قتل می‌رسد، مرفین، والدین وحشتناک، مستنطق: ج.ب. پریستلی، مونتسرا، لحظه خیره‌کننده، گربه روی شیروانی داغ: تنسی ویلیامز، گناهکاران بی‌گناه، محاکمه، ماری دوگان و ماجرای شبانه. همکارای جعفری در این مرحله خانم‌ها، لرتا، مهرزاد، شهلا و آقایان: مانی، عبدی، قدکچیان، صارمی و... بودند.

جعفری در اصل ریشه در تئاترهای لاله‌زار^۵ داشت و تا پایان عمر به

۵. تئاتر لاله‌زار و لاله‌زاری غیر از معنای اصلی آن یعنی تئاترهای

این قدیمی ترین مرکز تئاتر ایران^۶ عشق ورزید و معتقد بود که هنرمندش از حرفه‌ای ترین و جدی ترین هنرمندان است و تماشاگرانش نیــــــز از زحمتکش ترین افراد این مرز و بوم^۷. به همین خاطر بود که جعفری برای حیات مجدد آن صمیمانه تلاش می‌کرد و تا پایان زندگیش در آرزوی با زگشت سال های خاطره انگیز دوران طلایی تئاتر لاله‌زار بود. افسوس که با این آرزو به گور رفت .

محمد علی جعفری در حدود سال ۱۳۴۶ به هنرمندان اداره تئاتر پیوست. در این اداره حاصل کار او چنین بود: بازی در نمایشنامه^۸ آی بی‌کلاه، آی باکلاه: نوشته^۹ ساعدی، کارگردان، جعفر و الی، ۱۳۴۶؛ بازی و کارگردانی نمایشنامه‌های: پروا ربنان: نوشته^{۱۰} ساعدی، ۱۳۴۸، مرگ همسایه و مطبخ: نوشته^{۱۱} غلامعلی عرفان، به کارگردانی جعفری - والی، ۱۳۵۲، خسیس: اقتباس از مولیر، ۱۳۵۳، فصل بادها: نوشته^{۱۲} کوروش سلحشور، ۱۳۵۵.

بنا به گفته^{۱۳} خود او بیش از سی نمایشنامه را کارگردانی و در بیش از پنجاه نمایش^{۱۴} به عنوان بازیگر ظاهر شده بود.

جعفری در تلویزیون و سینما نیز فعالیت‌های چشمگیری داشته است. در زیر به پاره‌ای از آن‌ها اشاره می‌کنیم:

۱- تلویزیون:

آخرین لحظه: ژان آنوی، برگ‌های خزان: هانری دوورنوا، طناب: پاتریک هامیلتون، پیچ خطرناک: ج.ب. پریستلی، تله: روبرتوما با کارگردانی و بازی جعفری، و بزرگ‌زندان: فریتس هوخ و لدر، به کارگردانی پرویز ممنون.

۲- فیلم

مردی که رنج می‌برد، کارگردان و بازیگر جعفری، ۱۳۳۶، آفت زندگی، کارگردان سیامک یاسمی، ۱۳۳۹، عشق بزرگ: کارگردان و

خیابان لاله‌زار، اصطلاحی است به‌طور کلی برای تئاترهای حرفه‌ای مستقل غیر دولتی.

۷۰۶. مجله^{۱۵} فرای ایران، شماره ۳، سال ۱۳۵۸.

۸. مجله^{۱۶} فردای ایران، شماره ۳، سال ۱۳۵۸.

با زبکر جعفری، ۱۳۴۰، ساحل انتظار: کاگردان: سیامک یا سمی، ۱۳۴۲، دختر کوهستان: کاگردان و با زبکر جعفری، ۱۳۴۳، اشک‌ها و خنده‌ها، کاگردان: اسماعیل کوشان، ۱۳۴۳، زشت و زیبا: کاگردان رحیم روشیان، ۱۳۴۴. مرحان: کاگردان شهلا، ۱۳۴۵، الکی: کاگردان و با زبکر جعفری، ۱۳۵۰.

آخرین نمایش:

انقلاب در جعفری شور و هیجانی فوق العاده به وجود آورد. گویی دکرباره متولد شده بود. یک پا رچه آتش بود و سرانجام به آرزوی دیرینه‌اش رسید. هم انقلاب را دید و هم دوباره مونتسرا را به صحنه آورد. در واقع جعفری خود مونتسرا بود. در هر سه بازی که او را در نقش مونتسرا می‌دیدید. قبل از کودتای ۲۸ مرداد، بعد از کودتای وپس از انقلاب. در هر سه اجرا عاشقی را می‌دیدید در شخصیت مونتسرا یا مونتسرایی را می‌دیدید در قالب عاشقی جان باخته. در هر سه بازی جوانی تا پیری جان شیفته‌ای بود جاری بر صحنه، آنجا که لحظه‌ای پیش از مرگ فریاد می‌داد:

"هم اکنون صدای پارتیزان‌های پوئیا را که با ورود بولیوار از سادی هلهله سرداده‌اند، می‌شنوم. امید، دواره‌ها رو می‌شود. ناقوس‌ها همه صدادر آمده‌اند." ۱۰

جعفری در نخستین اجرا ۲۸ سال داشت و در آخرین ۵۴ سال. در آخرین اجرا وقتی برای دیدش به پشت صحنه رفتیم، اریحان و شوق کریه می‌کرد. دوستی پرسید: "جعفری، فکر نمی‌کنی که نقش مونتسرا دیگر مناسب تو یا اس‌س‌و سال نیست؟"

جواب داد: "جرا، می‌دانم، ولی من عمری را در این آرزو گذرانده‌ام که با ردیگر در نقش اسان شریف و آزاده‌ای چون مونتسرا ظاهر شوم و امشب به آرزویم رسیدم. امشب طپش قلب‌ها تا گرانم با طپش قلب من و مونتسرایی من درهم آمیخت. شما اس‌س‌و سالیان طولانی انتظار و عشق

۹. سمون بولیوار، آزادخواه مشهور و زولایی که علیه سلطه

اشعال‌کران اسانی می‌حکند، ۱۸۳۰-۱۷۸۳.

۱۰. از نمایشنامه مونتسرا.

پرشور من بیخشید!

ودر آخرین اجرا پیرانه سر با آن موهای سپید و بدن با توان حه
عاشقانه بازی می‌کرد و تا آخرین لحظه چه عاشقانه زندگی را دوست
می‌داشت و تماشاگران چه عاشقانه برای دیدش به تئاتر می‌شتافتند.
راستی این تماشاگران در جستجوی چه بودند؟ رنه مائو^{۱۱} می‌گوید:
" تماشاگران تئاتر، جامعه مشترکی را تشکیل می‌دهند که در جستجوی
روح خویشند و هرگاه گمشده خود را می‌یابند، آن را دیگر از یاد نخواهند
برد!"

و شگفت نیست که تماشاگران جعفری حتی در مرگش در جستجوی
گمشده خویش بودند!

مونتسرا را جعفری در خرداد سال ۵۸ و مستنطق را در سال ۵۹ با
برداشتی تازه به صحنه آورد و این آخرین کار هنری او در صحنه زندگی
بود. تماشاگران هرگز خاطره بازی زیبای او را در چراغ گاز، بادبزن
خانم ویندرمیر، شل قرمز، خانم کاملیا و مونتسرا از یاد نخواهند برد.

یادت گرامی باد مونتسرای پیرتئاترایران!
رکن الدین خسروی



۱۱. از پیام "رنه مائو" رئیس سازمان فرهنگی یونسکو به مناسبت
بیستمین سالروز جهانی تئاتر، ۱۹۶۱.

نمونه‌های از نثر کلاسیک فارسی

محمدمنور

اسرار التوحید

یکی از کتاب‌های مهم منشور صوفیه - که هم از باب تصوف و هم از باب نثر فارسی - ارجی بسیار دارد، کتاب " اسرار التوحید " نوشته " محمدبن منور " در نیمه دوم قرن ششم هجری است. این کتاب را نویسنده در مقامات شیخ ابوسعید (ولادت ۳۵۷ - وفات ۴۴۰) نیای خویش فراهم آورده است و در آن با نثری ساده و عاری از تکلفات منشیانه رایج در آن عصر، زندگی‌نامه و بخشی از گفتار و کرامات ابوسعید را بازگفته است. کتاب در سه باب تنظیم شده است :

باب اول در ابتدای حالت ابوسعید

باب دوم در وسط حالت

باب سوم در انتهای حالت

هر یک از باب‌های دوم و سوم به سه فصل تقسیم می‌شود.

پاره‌هایی از این کتاب برگرفته‌ایم تا مثنی از خروار باشد.

سیدی بوده است در طوس. و شیخ او را عظیم دوست داشتی. هرگاه شیخ به طوس رسیدی، او را به سرای خویش فرود آوردی. وقتی شیخ به شهر طوس رسید. سید را طلب کرد. گفتند: " شیخ او را اینتوان دید که مدت چهل شبان روز است تا او به فساد مشغول است و صبح بر صبح دارد و غلامان و کنیزکان را خمر داده."

شیخ ما گفت: " عجب! بر چنان درگاهی، گناه کم از این نباید کرد! "

و بیش از این نگفت. چون سید را خیر دادند که شیخ رسیده است،

حالی به ترک آن کار بگفت و دیگر روز به خدمت شیخ آمد. و شیخ به قرار
هر بار مراعاتش کرد و آن سخن بر روی او نیاورد و آن نظر که در حق سید
داشت، هیچ نقصان نپذیرفت.

*

وقتی شیخ در " میهنه " مجلس می‌گفت. در میان مجلس، درویشی
در رسید و در مجلس بنشست. سه روز خدمت به‌حای آورد و هر روز در مجلس
شیخ نشستی. شیخ روی به‌وی کردی و سخنان خوب گفتی.
روز چهارم، آن درویش در میان مجلس نعره‌ای بزد و برخاست و
گفت: " ای شیخ! مرا باید که بدانم که توجه‌مردی و چه چیزی؟"
شیخ گفت: " ای درویش! ما را بر کیسه، بند نیست و با خلـسـق
خدای حنک نیست."
درویش چون آن سخن شنید، بنشست.

*

ما می‌شدیم تا به حد کوهستان، به دیهی رسیدیم. آنجا فرود آمدیم
و گفتیم: " اینجا هیچ کس بوده است از پیران؟"
گفتند: " بلی، یکی بوده است که او را "دادا" گفته‌اند."
به سر خاک آن پیر آمدیم و زیارت کردیم و آسایشی تمام یافتیم.
جماعتی از دیه، بیرون آمدند. گفتیم: " کسی باید که دادا را دیده
بود تا از وی سخن پرسیم."
گفتند که " پیری است دیرینه. او دادا را دیده است."
کس فرستادیم تا او را آوردند. مردی بوده شکوه. از وی پرسیدیم
که: " ای پیر! دادا را دیدی؟"
گفت: " کودک بودم که او را دیدم."
گفتیم که: " از وی چه شنیدی؟"
گفت: " مرا پایگاه آن بود که سخن او را دانستمی. لکن یک سخن
با دارم از آن او."
گفتیم: " برگوی."
گفت: " روزی مرقع داری در آمدن نزدیک او. و سلام گفت و گفت:
" پای افزار (= کفش) بیرون کنم که به تو باسام، که در همه عالم
گشتم، هیچ ناسودم و نه سز آسوده‌ای را دیدم." دادا گفت: " ای

غافل! چرا از همگی خویش دست برداشتی ، تا هم تو بیا سودی و هم خلقان به تو بیا سودندی .
ما گفتیم : "تمام سخنی گفته است ."



وقتی دو دوست بودند . با یکدیگر در حضر و سفر صحبت می داشتند . پس اتفاق چنان افتاد که ایشان راه دریا کذره می بایست کرد . چون کشتی به میان دریا رسید ، یکی از ایشان به کران کشتی فراز شد . قضا را در آب افتاد . آن دیگر دوست ، خویش را از پس او در آب افکند . پس کشتی را بکرانداختند و غواصان در آب شدید و ایشان را برآوردند به سلامت . پس چون ساعتی برآمد و برآسودند ، آن دوست نخستین ، فرادیگر گفت : " گیرم که من در آب افتادم ، ترا باری چه افتاد؟"
گفت : " من به تراز خویش غایب بودم ، چنان دانستم که من توام ."



دهقانی ، وکیل خود را گفت : " مراد را رگوشی بحر ، نه خرد ، نه بزرگ ، چنان که مراد رشب و بالا ، نگاه دارد ، و در میان زحمست ، فروماند ، و از سنگ هایک سورود ، و اگر علف ، اندک دهی صبر کند ، و اگر بسیار دهی افزون کند ."
وکیل گفت : " یا خواه! من این صفت ، ندانم خریدن ، الا در یوسف قاضی . از خداوند خویش در خواه که او را از بهرتو ، خری گرداند! "



بوعلی دقاق ، مجلس می گفت و کرم شده بود و مردمان ، خوش شده بودند . مردی گفت : " ای استاد! این همه می بینیم ، خدای کو؟"
گفت : " چه دانم . من نیز از همین به فریادم ."
گفت : " چون ندانی ، مگو! "
گفت : " پس چه کویم؟ "



وقتی یکی از عزیزان در کاه را پسری بود معشوق ، و نام او احمدک بود . کسی بایستی که با وی سخن احمدک می گفتی ، چون کسی را نیافتی ، برفتی آنکاه مزدور کاران اند ، و یکی را گفتی که : " ای جوانمرد

روزی چندمزدخواهی؟"

گفتی: "سه درم و خوردنی."

مزدور را به خانه بردی و خوردنی پیش او آوردی و سه درم به وی دادی و گفتی: "بنشین تا حدیث احمدک با تومی گویم، و تو سـری می‌جـبان."

مرد، ساعتی بودی. گفتی: "ای خواه! اگر کاری دیگر داری، بگوی تا بکنم، که روز، دور برآمد." گفتی: "کار ما با تو این است و بس!"

*

مردی با یکی دیگر گفت: "بیای تا تو را مهمان کنم."

گفت: "آری."

گفت: "اگر خواهی تا کسی بیارم تا تو را سماع کند."

مرد گفت: "باری، نخست از این شراب، چاشنی بده."

پاره‌ای شراب به وی داد. مرد بخورد و سرخوش گشت. میزبان را گفت: "اگر تو مرا از این شراب، قدحی چند دیگر بدهی، مرا به سماع حاجت نیست. خود هزار تن را سماع کنم!..."

*

ملک روم، رسولی فرستاد به امیرالمومنین عمر. چون در آمد، سرای او طلب کرد. چون در سرای او نیافت، او را عجب آمد. پرسید از حاضران، گفتند: "به گورستان رفته است."

بر اثر او برفت. او را دید در گورستان، به میان ریگ فرو شده و بی‌خویش افتاده. پس رسول گفت: "حکم کردی و داد دادی، لاجرم ایمن و خوش نشسته‌ای، و ملک ما حکم کرد و داد نکرد و پاسبان برپا کرد و ایمن نخفت."

*

روزی قوال، در خدمت شیخ، این بیت برمی‌گفت که:

"اندر غزل خویش، نهان خواهم گشتن،

تا برب تو، بوسه دهم چونش بخوانی."

شیخ از قوال پرسید که: "این بیت، کراست؟"

گفت: "عمار ه گفته است."

شیخ برخاست و با جماعت صوفیان به زیارت خاک عماره شد .

*

شیخ می‌رفت . ماری عظیم بیامد و خویشتن را دریای شیخ می‌مالید و به وی تقرب می‌نمود . در خدمت شیخ ، درویشی حاضر بود . از آن حالت تعجب می‌کرد . شیخ ، درویش را گفت که : " این ما ربه سلام ما آمده است ، تو خواهی که تو را هم چنین باشد ؟ " مرد گفت : " خواهم . "

شیخ گفت : " هرگز تو را این نباشد ، جومی خواهی . "

*

شیخ ، استاد ابو القاسم قشیری را پیغام فرستاد که : " می‌شنوم که تو در اوقاف ، تصرف می‌کنی . "

جواب داد : " اوقاف ، در دست ماست نه در دل ما . "

شیخ باز جواب داد که : " ما را ، دست شما ، چون دل شما می‌باید . "

*

شیخ ابن بیت بگفت :

" گفتار دراز ، مختصر باید کرد . "

وزیاری بد آموز ، حذریا بد کرد .

یار بد ، آن بود که دو گوید ، دو گفتن کفر باشد . "

*

از شیخ ما سؤال کردند که : " از خلق به حق چند راه است ؟ " گفت : " هزار راه ، بیش است . اما هیچ راه نزدیک تر و بهتر و سبک تر از آن نیست که راحتی به کسی رسد . و ما بدین راه رفتیم . "

*

شیخ گفت : " در هر کاری که بود ، بار باید ، و درین راه ، یاران بایند . چنان که تو را به حق دلیلی می‌کنند و هر کجا که فرومانی ، باری دهند . "

*

وقتی جماعتی از بزرگان ، بس شیخ بودند ، یکی از ایشان گفت : ما هر چه گوئیم ، بکنیم . "

سخ ما گفت : " ما را برخلاف اس است ، ما هر چه بیندیشیم ، آن

کنیم."

*

پس گفت: " بندهء آنی که در بند آنی."

*

شیخ ما روزی به درختی برنگریست، برگ زردگشته دید. این بیت
بگفت:

" تورا روی زرد و مرا روی زرد.

توازمهرماه و من از مهرماه."

*

در دیده به جای خواب، آب است مرا

زیرا که به دیدنت شتاب است مرا

گویند: " بخسب، تا به خوابش بینی."

ای بی‌خردان، چه جای خواب است مرا!؟

*

ای بی‌خیرا ز سوخته و سوختنی

عشق آمدنی بود، نه آموختنی

*

همه جمال تو بینم، چو دیده با زکنم

همه تنم، دل گردد که با تو را زکنم

حرام دارم با دیگران سخن گفتن

کجا حدیث تو آمد، سخن درازکنم

*

جسم همه اشک گشت و چشم بگریست

در عشق تو، بی‌جسم همی باید زیست

از من اثری نماند، این عشق تو چیست؟

چون من همه معشوق شدم، عاشق کیست؟

*

حانا! به زمین خاوران، خاری نیست

کش یا من و روزگار من، کاری نیست

بالطف و نوازش جمال تو، مرا

در دادن صدهزارجان ، عاری نیست .



یک روز دیگر ، قوال ، پیش‌شیخ این بیت می‌خواند :
" نه‌همرهی تومرا ، راه‌خویش‌گیروبرو
تورا سلامت‌باد ، و مرانگونساری ."



۹ روز و ۹ شب ...

یادداشت‌های سفرایران^۱

۲۱ دسامبر ۱۹۸۲

تا تهران چقدر راه است؟

بر فراز آسمان سپیده زودتر می‌دمد.
هواپیمای ماگویی در آسمان بی حرکت ایستاده بود. تنها غرش
یکنواخت موتورهای خراز پرواز کشتی هوایی مان می‌داد... از
پنجره‌های مدور، در آن پایین دنیای سپیدویی انتهایی دیده می‌شد. در
آغوش این سپیدی، قله‌ها و دره‌های سپید خود را از تاریکی سحرگانه‌ی
بیرون می‌کشیدند.

بی‌انتهایی و بلندی در این آن گویی تواء مان بودند. سپیدی
چشم‌آزاری روی زمین وجود داشت که از آن بالا آشکارتر دیده می‌شد. این
سپیدی از بیوندیرف سپید و مه‌سپیده وجود می‌آمد.

هواپیما هرچه پایین تر می‌رفت از افق سپید آفتاب سرد و
سرخ‌رنگی بر می‌آمد. آفتابی که انسان را گرم نمی‌کرد.
اتوبوس هوایی از نوع "بوئینگ" متعلق به شرکت آلمان غربی

۱. ترجمه به اختصار از ماهنامه "آذربایجان" مجله اتحادیه

نویسندگان آذربایجان، شماره ۹، سپتامبر ۱۹۸۳.

" لوفت هانزا " به تهران نزدیک می‌شد و خود را برای فرود آماده می‌کرد .
اما زنان مسافران راحت به نظر می‌رسیدند .

کارکنان هواپیما با صدایی مضطرب مدام چیزهایی اعلام می‌کردند
و ساکت می‌شدند . مطالب به زبان های آلمانی ، فارسی ، انگلیسی ،
فرانسسه و عربی اعلام می‌شد . در میان زنان جنب و جوشی به وجود آمده
بود . بانگهای پرسشگر به همسفرم ، دانشمند بزرگه شوری پروفسور
شیروگوف نگاه کردم . او به علت تعجب من پی برد و لبخند خفیفی زد .
پروفسور زبان انگلیسی را بسیار خوب می‌دانند و فهمیده بود که چرا در
هواپیما ولوله به پا شده .

با متانت خاص خود گفت : " می‌دانی ، این آگهی مربوط به زنان
است ، "

- مگر چه شده ؟

- هم اکنون خبر دادند که زنان اگر از جا نشان سیر نشده‌اند ، هر
چه زودتر باید سر خود را با روسری یا چارقد بپوشانند !
در همین لحظه روسری های رنگ و وارنگ در هوا به پرواز درآمدند .
چارقد های تیره رنگ به شکل سه گوش تا خوردند ، روی سرها نشستند و زیر
چانه ها گیره خوردند .

موهایی که زیر نور خورشید می‌درخشیدند ، در یک آن پوشاننده
شدند . لیخند از چهره ها رخت بپرست . همه زنان ظرف یک لحظه شبیه
یکدیگر شدند . زیبایی یکنواخت شد . زیبایی مورد سوء قصد قرار گرفت .

درست ۱۷ ساعت است که در راهیم .

نه ، شاید هم من این راه را پس از طی حدایی ناعادلانه‌ای
که از دور دست یک قرن و نیم پیش امتداد یافته ، پس از طی عذاب ها
و شکنجه ها ، حسرت ها و امیدها ، به انتهای رسانده‌ام ؟

از باکو تا تهران چقدر راه است ؟ با سرعت عصر ما یک ساعت ، یک

ساعت و نیم راه است . اما این راه را ما چگونه پیمودیم ؟

دیروز ساعت ۴ بعد از ظهر از فرودگاه " شرمتییه و و " مسکوبه

2. Shirokov

3. Shermetievo

رفتیم به " هتل بزرگ استقلال ". این هتل تا پیش از انقلاب " هیلتون " نامیده می‌شد. یکی از هتل‌های معروفی که در سراسر جهان پراکنده‌اند... حتی ازدور و از روی شیشه‌های مخصوص دودی می‌توان آن را با شناخت .

وقتی روند ملی کردن در کشور آغاز شد، " هیلتون " تبدیل به " استقلال " شد. ارباب‌های بیگانه هم از آنجا فرار کردند و رفتند. پیش از آن که به اتاق‌های خود برویم، برنامه‌های روزهای اقامت‌مان در ایران را با ما، موران وزارت امور خارجه بررسی کردیم. در این برنامه اشاره‌ای به مسافرت تبریز وجود نداشت. من آرزوی سفر به تبریز را یادآوری کردم. ما موران با نا اراحتی به یکدیگر نگاه کردند. حتماً "منتظر چنین اظهار تمایلی بودند. به همین دلیل شتابزده پاسخ دادند: " این موضوع هنوز قطعی نشده. وقتی که قطعیت پیدا کرد، به شما خواهیم گفت. "

آیا قطعی خواهد شد؟ ببینیم!

پروفسور شبروکوف هم برای آشنایی بیشتر با مسائل اقتصادی ایران، اظهار تمایل کرد که دیداری با یک اقتصاددان داشته باشد.

نیم ساعت بعد ما در اتاق نولدیرف^۴ سفیر اتحاد شوروی در جمهوری اسلامی بودیم. او دربارهٔ اوضاع فعلی ایران مفصل و همه‌جانبه برای ما صحبت کرد. در پایان چگونگی سفرمان به تهران را پرسید. وقتی که تعریف کردیم از چه راهی آمده‌ایم و چگونه تمام شب را بیدار به سر برده‌ایم، لبخند تلخی بر لب آورد و گفت: " می‌بینید ایران نزدیک چقدر در دور شده!؟ "

و بعد اضافه کرد: " هنگام بازگشت به میهن، از ایزلی تا کشتی بروید. راحت ورود بروید. " و با خنده ادامه داد: " لازم نیست برای رسیدن به مسکو از استراشیا عبور کنید! "

این شوخی اخم‌های ما را باز کرد .
ایران نزدیک ، ایران دور!

" می‌دانید اینجا چه کسی اقامت داشته؟ "

منتظر آسانسور بودیم تا به اتاق‌های خود برویم . پسر جوان
سیبیلویی که چمدان‌های ما را می‌برد ، خطاب به کسی با صدای بلند و به
آذربایجانی گفت :

– آهای ، منتظرم باش ، الان می‌آیم .

پیدا بود که آذربایجانی است .

من به او سلام دادم . او در چشمانم نگریست و پرسید :

– شما ترک هستید؟

– آذربایجانی هستم . از آذربایجان شوروی .

– خوب به ترکی حرف می‌زنید .

– من به آذربایجانی صحبت می‌کنم .

او چمدان‌های ما را در آسانسور گذاشت و گفت :

– بله ، اتاق شما در طبقهٔ یازدهم است . آنجا قشنگ‌ترین

طبقهٔ هتل است . از آنجا تمام دنیا دیده می‌شود .

صحبت‌های جوان سیبیلورا برای پروفیسور شیروکوف ترجمه کردم .

پسر جوان ادامه داد :

– می‌دانید اینجا چه کسی اقامت داشته؟

از کجا می‌دانستیم؟

در اینجا او نام یکی از آیت‌الله‌هایی را که بارها شنیده بودیم ،

برزبان آورد .

– بله ، بله ، چمدان‌هایش را هم خودم برمی‌داشتم . چند روزی

در اینجا مهمان بود . فدایش شوم ، خیلی به ماها محبت کرد .

مشاهدهٔ اطاعت‌پیشگی و چایلوسی دیگران انسان را به خشم

می‌آورد .

وقتی به اتاق‌های دیوار به دیوار خود رسیدیم ، او بیش‌تر به وحد

آمد :

– به خدا ، او هم دریکی از همین اتاق‌ها اقامت داشت . عجب

شانسی آوردید!

گام نهادن در اتاقي كه فلان آيت الله در آن بوده ، احساس تيره و تار در من ايجاد كرد . احساسى مه آلود و تاريخ همچون اوضاع ايران امروز .

چند حيا م و خود داشت ؟

بار ديگر آرزوى سفر به تبريز را به ماء مور همراهان آقاى شادنوش و مترحم آقاى حامدى يادآورى كردم . آن ها سوء ال مرابا سوء ال غير منتظره اى پاسخ گفتند :

– من داريد به اصفهان برويد ؟

گفتم : " نه ، من ميل داشتم پايتخت سابق آذربايجان را ببينم . برخاكي كه خاقانى در آن خفته سجده بپر و همچنين با استاد شهر باريدارى داشته باشم . "

– اسناد شهر بار ! بله ... بنه ... همين او خردرتلويزيون سخنرانى بسيار زيباىي داشت . انقلاب ما را تا ييد كرد و علاقه خود را به امام خمينى ابراز داشت . شاعر بزرگى است .

اين خبر راى من تا زگى داشت . اما شهر بار همچنان براى من شهر بار بود . او امروز يكي از بزرگ ترين و والاترين چهره هاى شرق است . من اضافه كردم :

– مايل بودم با شاعران و نويسندگان تهران هم ملاقات كنم .

گل از گل آقاى شادنوش شكفت .

– بله ، بله . شما امروز با دانشمند و شاعر معروف محمد تقى جعفرى

ديدار خواهيد داشت ، ساعت پنج .

گرچه نام چنين شاعرى به گوشم نخورده بود ، با اين حال به خاطر اين ملاحظت را ايشان تشكر كردم . همراه با پروفيسور شيروكوف خود را براى ديدار با جعفرى آماده كرديم . از بيان كتاب هاى خود هدايايى براى او برداشتيم و ساعت چهار و سى دقيقه به راه افتاديم .

" كادىلاك " سفيد آمريكايى كه به ما اختصاص داده بودند ، از لابه لاي اتومبيل ها همچون عقاب پرواز مى كرد و پيش مى رفت . آخراين اتومبيل بدون شماره بود ! اين نشانه احترام فراوان و براى آن بود

که درهیج جا جلوی ما را نگیرند .

توصیف بلشوی خیابان های تهران کار دشواری است . پیش از هر چیز باید گفت که در این جا هیچ یک از قواعد رانندگی در خیابان رعایت نمی شود . گرچه در وسط بعضی خیابان ها ماء موران راهنمایی ایستاده اند ، اما در واقع با اشاره دست به ماشین ها می گویند :
- برو ، نایست ! و فریاد می زنند : سریع تر ، سریع تر ! راه بدهید ... راه بدهید این ماشین برود ...

هرکس هر طور بتواند ، می راند . هرکس قلندر تر است و هراتفاقی بیفتد برایش اهمیت ندارد . می راند و عبور می کند . نه چراغ قرمز معنی دارد و نه چراغ سبز ! بگذار آن ها آن بالا برای خود روشن و خاموش شوند ، به ما چه ، روی زمین هرکس " سی خود " می رود !
کمی بعد وارد یک کوچه تنگ شدیم . زنگ دری خاکستری رنگ را به صدا در آوردیم . ما را به طبقه دوم راهنمایی کردند . صاحب خانه خنده رودی که عیابی به رنگ شتری تیره بردوش داشت و با حوراب نازک خود تند و تیز روی قالی ها گام بر می داشت ، به استقبال ما آمد :
- خوش آمدید ! خیلی خوشوقتم !

اتاق بزرگی بود . آن را با قالی آراسته بودند . در طول تمام دیوارها قفسه های آهنی قرار داشت که از کف تا سقف کتاب ها را با سلیقه در آن ها چیده بودند . در وسط اتاق بخاری آهنی هیضم سوزی قرار داشت که دودکش آن از پنجره بیرون می رفت . در مقابل آن نیز منقل گردی گذاشته بودند که شاره های سرخ رنگ در آن می درخشید . گویی این منقل گردناتاق را هر چه با صفا ترو صمیمی تر می کرد . گرمای دوری که در سال های کودکی در دهمان احساس کرده بودم ، در قلم جاری شد .
گفتم : - این منقل به هر چه بگوئید می آرد . عجب عطری دارد !

آقای حعفری در این جا سوا ل می راکه چند بار شنیده بودم ، تکرار کرد :

- ترک هستید ؟

گفتم : - خیر ، آذربایجانی هستم .

- بله ، بله ، آذربایجانی . به زبان مادری هم خوب حرف

می‌زنید .

– مگر به زبان مادری هم می‌شود بد حرف زد ؟
می‌شود . چرا نمی‌شود ؟

نتوانستم به طور قطع بفهمم که از این حرف چه منظوری داشت . شاید او به کسانی که در ایران زبان مادری خود را نمی‌دانند ، اشاره می‌کرد ؟ از ما دعوت کرد تا در اطراف میز کوتاهی که آنجا قرار داشت بنشینیم . روی میز سیب‌ها و پرتقال‌های معطری جیده بودند .

به ما گفته شد که این اتاق در عین حال مدرسه هم هست و آقای جعفری در اینجا به جوان‌ها درس می‌دهند . چند نفر از آن‌ها چهار زبانو دور منقل نشسته بودند (کاش می‌شدمن هم همانجا چهار زبانو بنشینم! ... اما رسمیت!) دانشمند و مدرس معروف ، بسیار ساده رفتار می‌کرد . پای حوراب پوش خود را جمع می‌کرد و کنار می‌نشست ، سپس با حرکتی سریع از حایر می‌خاست ، کتابی را از قفسه بر می‌داشت و سعی می‌کرد اندیشه خود را به اثبات برساند . سریع و چابک بود .

آقای جعفری الهیات درس می‌دهد . فیلسوف است . شعر کلاسیک را خوب می‌شناسد . در تلویزیون مدام سخنرانی‌هایی دربارهٔ دین و فلسفه دارد .

صحبت در مجرای جالبی جریان داشت . وقتی مسائلی از علوم ، تاریخ و اقتصاد به میان می‌آمد ، شیرو کوف بسیار به‌جا ، عمیق و منطقی پاسخ می‌گفت و با ذکر نمونه‌هایی از خصوصیات شیوه زندگی شوروی ، از چگونگی تسخیر قله‌های رفیع دانش طی تاریخ ۶۰ سالهٔ کشورمان ، مستدل و مقنع سخن می‌گفت .

من هم در صحبت‌های مربوط به فرهنگ و ادبیات وارد می‌شدم . صاحب‌خانه به دقت گوش می‌داد ، حرف کسی را قطع نمی‌کرد و مرتب " بله ، بله " می‌گفت . البته این " بله ، بله " نشانهٔ موافقت نبود . تنها نشان می‌داد که با علاقه صحبت را گوش می‌دهد .

توجه آقای جعفری به ادبیات ما جلب شد . سپس اظهار تمایل کرد که شعر آذربایجانی بشنود .

من قطعاتی را که حفظ بودم ، خواندم . با تعجب گفت :

– زبان شعرتان چقدر ساده است .

گفتم: - بله، امروز شعر ما راهم جویان عادی درک می‌کند و هم آکادمیسین. اکنون ادبیات متعلق به توده‌های مردم است، نه متعلق به این یا آن طبقه.

وقتی صحبت از شعرهای عاشقانه به میان آمد، او نمونه‌ای از مولانا حلال‌الدین ذکر کرد. من هم بیتی از نظامی خواندم (بیه آذربایجانی):

عشق است فراخ و سینه‌ای تنک

راه است دراز و مرکبی لنگ.

آقای جعفری سعی کرد فارسی این بیت را به خاطر آورد.

آقای حامدی هر سه زبان روسی، آذربایجانی و فارسی را خوب می‌دانست. من خود به آذربایجانی سخن می‌گفتم، اما صحبت‌های پروفسور شیروکوف را او به دقت به فارسی ترجمه می‌کرد.

ما منتظر بودیم هم صحبت‌ها بمانند مسئله اصلی بردارند (صحبت از عشق و عاشقی نقش نوعی مقدمه را داشت). مسئله اصلی، مسئله دین بود. در اینجا هم مولانا به کمک هم صحبت‌های ما آمد. آقای جعفری بیتی از حفظ خواند و سپس از اهمیت دین در زندگی و معیشت انسان سخن گفت. البته نه دین به طور کلی، بلکه تسهیل دین اسلام. در اینجا راهنمای ما آقای شادنوش اضافه کرد که یک میلیونارد مسلمان در سراسر دنیا وجود دارد.

علم اقتصا دی یعنی سروکار داشتن با ارقام. پروفسور شیروکوف با استناد به فاکت‌ها و رقم‌ها (با محاسبه و جمع بستن عدد مسلمانان کشورهای گوناگون) این مسئله را روشن کرد. از رقم‌ها نمی‌توان کریخت. هم صحبت‌های ما در برابر این ارقام کویی کمی آشفته و پیرشان شدند (زیرا عدد مسلمانان دنیا تقریباً "نزدیک به ۷۰۰ میلیون نفر در آمد). من این مسئله را به میان کشیدم که:

- در میان این کثرت چرا وحدت وجود ندارد؟

پاسخی که دریافت کردم حیرت‌انگیز تر بود. ما مورگفت:

- برای این که همه خلق‌ها اسلام را به یک اندازه درک نکرده‌اند. هرگاه درک کردند، وحدت به وجود می‌آید. همان طور که در ایران وجود دارد...

دربیرا این " منطقی " چه پاسخی می‌توان داد؟ آیا آقای جعفری هم این طور فکر می‌کند؟ او در این مورد سکوت کرد.

برخاست و از قفسه کتابی برداشت و به سوی مادر از کرد. "رسالات" عمر خیام بود که در مسکوبه زبان روسی چاپ شده بود، مجموعه آثار علمی او پیرامون ریاضیات، حکمت و تاریخ. ما از توجه عظیمی که در اتحاد شوروی به عمر خیام چه به عنوان شاعر و چه به عنوان دانشمند می‌ذول می‌شود، سخن گفتیم. موه سسه خاورشناسی با این فیلل مسائل فعالانسه سروکار دارد. در اینجا آقای جعفری گفت:

– بیایید عمر خیام‌ها را با یکدیگر اشتباه نکنیم. من اسمان قاطع دارم که در تاریخ دو عمر خیام وجود داشته. یکی آثار علمی را نگاشته و آن دیگری اشعار فلسفی را سروده.

– مثلاً " شاهکارهای عاشقانه‌ای همچون این است:

گرد از رخ نازنین به آزر م‌فنان

کان هم رخ خوب نازیبی بوده است.

– درست است! اما اینجا هم باید احتیاط بر خورد کرد. میان اشعار عمر خیام مقدار زیادی توصیف عیش و عشرت و لذت و شراب وجود دارد.

من گفتم: – به نظر من این عیش و عشرت مفهومی را که امروز از آن درک می‌کنیم، ندارد. این اشعار در مدح لذت روحانی است. آقای جعفری اضافه کرد:

– خیام به عنوان یک فیلسوف بررک، خامی که الهیات را با برداشت، نمی‌توانست این چنین فریفته، عیش و عشرت باشد. من برای روشن تر کردن این موضوع گفتم:

– پس بنا بر این سه خیام وجود داشته است. یکی اشعار عاشقانه را سروده، دومی اشعار عیش و عشرت را و آن دیگری آثار علمی را نوشته! – نه! اما خیام نویسنده آثار علمی، همان خیام سراینسده اشعار عیش و عشرت نیست.

– شما خیلی وقت است که این طور اعتقاد دارید؟ یا این که در سال‌های اخیر...

– این فکر از ایمان و اعتقاد من سرچشمه می‌گیرد.

بدون شک نمی‌ارزید که در اس‌حیون بحث‌کننده‌ای به‌مان
کشیم. به‌من خیام‌شناس بودم و به‌سورسور و کوف. اما یک مسئله
روشن بود، و آن این که تا گذشت سال‌ها چکویکی بر خورد به‌عمر خیام هم
دستخوش دگرگونی‌های معینی می‌شود. پیدا است که پس از " انقلاب
اسلامی" در ایران، شخصیت شعری انسان دوستانه و هوشمندانۀ عمر
خیام راه می‌خواهند به‌پرچی برای تبلیغ احکام دینی تبدیل کنند.
اما خیام هنوز خیام است. حاودان، مهربان، صمیمی و بزرگ! مردم
دنیا و را این طور شناخته‌اند و همین‌طور به‌زندگی خود ادامه خواهد
داد و از قرنی به‌قرن دیگر گام خواهد نهاد.

هنگام خدا حافظی، آقای جعفری با ابیانی از مولوی ما را بدرقه
کرد. بعد ما دانستیم که آقای جعفری تمام عمر خود را برای تفسیر
حلال‌الدین رومی صرف کرده و در این خصوص کتابی در ۱۵ جلد منتشر کرده
است.

چه عیبی دارد، مولوی رامی‌پسندی بیسند! اما خیام را تمام
دنیا می‌پسندد. همان‌طور که هست، همراه با همان دنیایی که وصفش
کرده... صرف‌نظر از تعلقات دینی، خیام به‌خاطر احساسات و هیجانات
عمیق خود، برای ما عزیز و صمیمی است. یک انسان انسان دوست،
درست چنین برخورداران دوستانه‌ای را انتظار دارد!
... روزی گران به‌پایان می‌رسید. شب بیدار خوابی. روز
تضادهای سهمگین، تا به‌حال چنین روزی به‌زندگی خود ندیده بودم.
مبادا یک چنین روزی پس از این حتی در خواب هم به‌سراغم بیاید!
اما فردا؟ شاید فردا شکر همین امروز را بکنم.

احساسات شبانه

چرا خواب به‌چشم نمی‌رود؟ آخردیشب راهم بیدار سرکردم. فکر
می‌کردم امشب می‌خوابم و خستگی در می‌کنم.
احساسات عجیبی در دلم راه می‌گشایند.
شر... شریعت... شرایط. شاید این کلمات از یک ریشه نباشد.
اما ریشه‌های عمیقی آن‌ها را به‌یکدیگر پیوند می‌دهد.
نیروهای شرازشرايط مطلوب سرچشمه می‌گیرند.

استفاده^۴ شریعت از شرایط مناسب و این که نشستن آن بر تخت سیاست به یک فاجعه تبدیل شده ، در برابر چشمان ما است .

... از پنجره تهران را که در آغوش شب به خواب رفته بود ، تماشا می‌کردم . " تهران مخوف " به راستی هم ترساک دیده می‌شد .^۵ شهر که در پهنه^۶ وسیعی در آغوش کوه‌ها جای داشت ، غرق در ظلمت بود . چراغ‌ها خاموش بود . این خاموشی را کسانی در ارتباط با خنک می‌دانند و کسانی در ارتباط با بحران انرژی . در ارتباط با هر چه باشد ، به هر حال تهران کهن سال ، پیری ماری را می‌ماست که به سنگینی نفس می‌کشید ناگهان از پنجره جبری دیدم .

در سینه‌کش کوه پیرف رویه‌رو ، چراغ تنها و پرنوری روشنی بود . درست رویه روی پنجره^۷ من ! از این چراغ پرنور حرارت و گرمی در دلم جاری شد . تنهایی این نور ، تنهایی مرا به دست فراموشی سپرد . کویی با این چراغ تنها ، دل‌هايمان را پیوند زدیم .

۲۲ دسامبر ۱۹۸۲

ماشین بدون شماره

صبح ، هنگام دیدار با مترجم مان حامدی ، نام کوه مقابلی را پرسیدم .

– کُلک چال !

از این نام خوشم آمد . کلک چال ! بار دیگر پرسیدم ، اما گفتم :
– آنجا شب‌ها یک چراغ روشن است .

– بله ، در آنجا یک ساختمان هست . آن کوره‌راه های سمت راست کوه را می‌بینید ؟ جوان‌ها به قله صعود می‌کنند و در آن ساختمان امکانات رفاهی برای آن‌ها وجود دارد . شب‌ها هم آنجا چراغ روشن است .

اونگفت که این امکانات رفاهی چگونه امکاناتی است . با دقت بسیار نگاه کردم . اما بالای کوه هیچ بنایی نظرم را جلب نکرد .

۵. اشاره به رمان " تهران مخوف " نوشته مرتضی مشفق کاظمی .

عسی ندارد، شب سور چراغ آن را خواهم دید.



"کادیلک" سفیدار راه رسد. راننده، ما حوایی کوپاه فدور سر
نقش است. نام او را پرسیدم:

- محمدترستی.

امروز فرار است از شهر خارج شوم. می‌خواهم باریدگی روسایی
آشاشویم.

اتومبیل بدون شماره به حرکت درآمد. بلندی حیابان های
تهران ما را در آغوش گرفت. باز هم چادرهای مشکی، عباهای مشکی،
عمامه‌های سفید!

در تقاطع دو خیابان عربی ماشین‌ها یکبار به اسنادید. همه
راننده‌ها یا این قبیل پیشامدها آشنا بودند و انکار به انکار انقاسی
افتاده، با "آقایان" دیگری که دست فرمان اتومبیل‌های محاور
نشسته بودند، گرم صحبت می‌شدند. بلند بلند می‌گفتند و می‌خندیدند. در
این لحظه حادثه غیرمنتظره‌ای روی داد.

حوایی که ریشی سیاه داشت، در حالی که از لای اتومبیل‌هایی
که تنگ‌تنگ ایستاده بودند، می‌خزید و پیش می‌آمد، به سرعت خود را به
"کادیلک" ما رساند و با صدای بلند جبری به راننده، ما گفت:

از آقای حامدی پرسیدیم:

- چه می‌خواهد؟

- می‌گوید که این ماشین را به من بفروشد. هر قدر بخواهیم
می‌دهم. مدت‌هاست که همچو ماشینی می‌خواهم بخرم.

- چرا؟ مگر...

- به خاطر بی‌شماره بودن ماشین، فکر می‌کنم که تازه آن را
خریده‌ایم و شاید می‌خواهیم بفروشیم.

- اما می‌گفتید که ماشین بدون شماره نشانه، احترام...

- بله، بله. اما آن جوان این را نمی‌داند!

با خود فکر کردم که اگر آن جوان این را نمی‌داند، پس دیگران
هم می‌توانند اطلاعی از این موضوع نداشته باشند. آقای حامدی اضافه
کرد:

- محمد تربتی به او حالی می‌کند که اس ماسن دولسی است و
فروشی نیست .

با خود گفتم عجب وضعی است .

حوان ریشوسری فرود آورد و گفت : " خوب ! " و دور شد .

پروفسور شیروکوف و من نکاهی ردوبدل کردیم (ما در صندلی عقب
اتومبیل کنار هم نشسته بودیم و کلاه پوستی هایمان روی سرمان بود .)
به راه افتادیم . هنگام خروج از شهر ، یک شهرک مسکونی بسواز
دیدیم . بناهای بلندی بود که به سبک معماری زیبایی ساخته شده بود .
اما پنجره های سیاه همچون چشمان کور به ما می‌نگریست . در ساختمان ها
هیچ نشانی از زندگی به چشم نمی‌خورد .^۶

از مترجم خود پرسیدیم : " این ها چیست ؟ "

پاسخ داد : " اینجا می‌بایست ۳۰ هزار نفر زندگی کنند . اما انقلاب
شروع شد و حالا هم که جنگ است . "

پروفسور با نگاهی اندیشمندانه از پشت عینک خود ، گفت : " شهر
مرده ای است ! "

در ایران مسئله مسکن معضل پیچیده ای است . وضع زندگی
شروتمندان پیش از این خوب بوده ، حالا هم خوب است . اما وای به حال
فقیران !

انداختن تمام تقصیرها به گردن جنگ ، راه مناسبی برای خروج
از بحران نیست .

از شهر کرج عبور کردیم . برف زیادی باریده بود . شاخه های
درختان از سنگینی برف تا زمین خم شده بودند .

من و پروفسور شیروکوف تا این هنگام سال ، نخستین بار بود که
برف به این سنگینی می‌دیدیم (هنوز حتی در مسکوهم برف نباریده بود) .
برای دیدن برفی به این صافی و درخشندگی ، می‌ارزید که به این کشور
مشرق زمین سفر کنیم . حسن دیگر برف آن بود که تمام خرابی ها و
ویرانی ها ، زیاله ها و مانداب ها را می‌پوشاند . همه حاتمیر و نوبه نظر

۰۶ منظور نویسنده قسمت شمالی شهرک اکباتان است که اتوبان کرج

از کنار آن عبور می‌کند . م .

می‌رسد. اما آیا همه‌ها؟

پس آن دیوارهای گلی چیست؟ خانه‌های گلی در آن سوی
حصارهای گلی با چهاربرجی که سینه قلعه است... کنبدهای گلی
خانه‌های گلی... مثلا" آن خانه، سه کنبه در کنار هم دارد، هراتاق
یک گنبد، پس باید خانه‌ای اعیانی باشد!

من حتی تصور هم نمی‌کردم که هنوز در روی زمین این قبیل
خانه‌های بدوی، توسری خورده و کلی وجود داشته باشد. در سیما هم اگر
می‌دیدم، باور نمی‌کردم. اما اینجا چشم خود می‌دیدم.

ازمأ موروزارت امور خارجه پرسیدم که این‌ها چیست. او با
قیافه‌ای حدی و حق به جانب پاسخ داد: "آخر می‌دانید... در سال ۱۹۶۴
اینجا زمین لرزه شدیدی اتفاق افتاد. زلزله قزوین... این‌ها
بقایای همان زمین لرزه است."

عجیب است! زمین لرزه ویران می‌کند! آباد نمی‌کند. کیریم که
آوارها از زمین لرزه باشد، اما دیوارهای سالم چطور؟ نگاه می‌کردم و
خشم بردلم چیره می‌شد. استبداد شاه حمال به پا کرده بود که تمدن برزک
می‌سازد. این است تمدن بزرگ؟

این خانه‌های ترسناک گلین از عصر حروو شاید حتی از زمان‌های
پیش‌تر از آن، واگر بتوان گفت، از عصر گل به یادگار مانده‌اند.
دهکده‌ای مرده... قلعه‌ای مرده ("شهر مرده" وقتی وجود دارد،
"دهکده" مرده چرا نباشد!؟)

در اینجا یگانه نشانه، حیات دود سفیدی بود که از خانه، سه گسیدی
بر می‌خاست. اتومبیل بدون شماره شتابان پیش می‌رفت.

وقتی از بزرگراه خارج می‌شدیم که به سوی کوه‌ها پیش برویم، در
سریج دو جوان ریشوی اسلحه به دست دیدیم (علت این که مرتب صفت
"ریشو" را به کار می‌برم، ضعف واژگان من نیست، بلکه این‌ها از
یکنواختی خود زندگی در آنجا ناشی می‌شود.) از او رکت‌های حاکی رنگ
و از ریش آن‌ها می‌شدیقین کرد که از اعضای گروه‌های پیگرد "پاسداران
انقلاب" هستند. آن‌ها همه حابه این شکل لباس می‌پوشند و بدون استثنا
ریش دارند.

بحا است بگویم که مترحم ما آقای حامدی هم همان لباس را

می‌پوشید. تنها یک تفاوت داشت و آن اس که رس‌بداست (تا سدهم موقتا " تراشیده بود).

دو جوان مسلح دست بلند کردند و علامت " است " دادند. راننده ما اعتنایی نکرد. چه معنی داشت. ما سبب وزارتخانه را که دیگر سانس متوقف کرد! آن هم ماشین بدون شماره را!

وقتی که ماشین می‌پیچید، من بی‌احتیاطی برگشتم و پشت سر را نگاه کردم. صحنه‌ای غیرعادی دیدم. دیدم که دو جوان مسلح سرودست می‌چینانند و چیزهایی به یکدیگر می‌گویند و ما را ستان می‌دهند. حتی یکی از آن‌ها تفنگ خود را بلند کرد که سه‌سوی ما ستان برود، اما آن دیگری لوله سلاح او را به طرف زمین منحرف کرد.

من به سرعت دستی به شانه راننده‌مان ردم و گفتم: " بکهدار!"
اتومبیل بر جای خود می‌خکوب شد. همه هیجان رده بودیم. دو جوان اسلحه‌های خود را در وضعیت آماده‌بکاه داشتند و به ما نزدیک شدند.

- چرا ماشین را نگه‌نداشتید؟

راننده: ما با لکنت گفتم:

- آخر...

- آخر چی؟ به دستوری ادا را ان انقلاب بی توجیهی می‌کنید؟

- مگر نمی‌بینید که ماشین ما بی‌شماره است؟

- درست به خاطر همین بی‌شماره بودن با بدبلافاصله می‌ایستادید.

ما از کجا بدانیم که ماشین دزدی نیست؟

- ماشین دولتی است. مهمانان محترم را می‌بریم. برای همین

بدون شماره...

- مهمان‌ها را شناختیم... از شوروی هستند؟

- چطور شناختید؟

- از کلاه‌هایشان.

هر دو جوان مسلح بلند شدند و در عدد دوباره حدی شدند و گفتند:

" اگر یک لحظه دیرتر می‌ایستادید ما محور بودیم سلیک کنیم. آحرر

مملکت در وضعیت جنگی است."

این هم احترام ماشین بدون شماره!

دهکده، رودک

پس از "انقلاب اسلامی" در ایران، نهادی به وجود آمد تحت عنوان "جهاد سازندگی". این سازمان جان که می‌گویند، سراسر کشور را در بر می‌گیرد و در شهرها، بخش‌ها و روستاهای گوناگون کمیته‌هایی دارد. هدف این سازمان عبارت است از کشیدن راه و رساندن آب به روستاها و کمک به روستاییان در امور کاشت و برداشت. این سازمان همچنین در مابناکاه و حمام‌احداث می‌کند، برق می‌کشد و مدرسه می‌سازد.

این به خودی خود اندیشه‌ای اساسی است. حال بینیم این اندیشه، اساسی در خدمت چه هدف‌هایی قرار دارد؟

برای همین منظور ما را به دهکده، رودک می‌بردند. ظاهراً می‌بایست دهکده‌ای نمونه باشد، و گرنه نشان نمی‌دادند.

در دهکده، رودک ۲۹۰ خانوار زندگی می‌کنند. اکثریت آنان نیز آذربایجانی هستند. گویا قرار است ماهه مدرسه، این دهکده برویم و با کودکان آذربایجانی دیدار کنیم. این موضوع احساس شادی مه‌آلودی در دل من بیدار کرد.

هنوز نرسیده به دهه اتومبیل توقف کرد. نماینده، "جهاد سازندگی" که ما را همراهی می‌کرد، از اتومبیل پیاده شد. ما هم ناگزیر شدیم در میان گل و شل پیاده شویم.

در کنار حاده محدوده، معبسی را با دیواره، آهنی جدا کرده بودند. پشت دیوار آهنی دره، کوچکی قرار داشت. دره را برف پوشانده بود. در پایین دست، سنگ‌های بزرگ به شکلی بی‌قواره روی هم ریخته بود.

نماینده برای ما توضیح داد که "جهاد سازندگی" در اینجا دریاچه ساخته است. "ببینید، آن‌ها سد سینه‌ایم. در تابستان از اینجا به مزارع آب خواهیم رساند." هنوز آبی در دریاچه وجود نداشت. نماینده سعی کرده ما بقیولانند که دریا برف‌ها آب فراوانی در آنجا جمع خواهد شد.

نماینده افزود: "این نخستین دریاچه‌ای است که ما در اینجا احداث کرده‌ایم و با خودیاری مردم احداث شده است. در بخش‌های دیگر نیز احداث خواهیم کرد."

چه اشکالی دارید. شاید برای شروع کار، حلی هم خوب باشد. ما برای آن ها در کارشان موفقیت آرزو کردیم.

عاقبت به ده رسیدیم. میان دوسا همان ارانومبیل پیاده شدیم. گفتند ساختمان سمت چپ، مدرسه است، اما اکنون نمی توان به آنجا رفت. وقت نماز است. ما رکه تمام شد، می رویم خانه کوچک سمت راست هم درمانگاه است.

پیشها دکردند: " موافقتانده آنجا برویم؟"

در درمانگاه با متخصص حوایی آسآسآسآس. اوزشکیار اسحا است. درمانگاه دردواتاق کوچک و سردحای گرفته است. انجانبش از درمانگاه به مرکز کمک های اولیه شایهت دارد. دکتر ندارند. پزشکیار هم بدون تردید نمی تواند معالجه کند. در اتاق یک بخاری نفتی گذاشته اند. در فسه، فلزی سفیدرک گوشه، اتاق در مجموع دوسه نسوع دارو چیده اند. درمانگاه همان قدر که سرد است، فقیر هم هست.

شش ماه بود که این مرکز کار می کرد. دواتاق از این خانه به درمانگاه اختصاص داشت و بقیه محل زندگی پزشکیار بود. متخصص حوایی برای ما توضیح داد: " هر کس زخمی می شود، به اینجا مراجعه می کنند. یدمی مالیم و زخم او را می بندیم. در صورت لزوم آمبول هم می زنیم. زکا می ها هم به ما مراجعه می کنند. به آن ها اسپرین می دهیم... سولفا می دهیم می دهیم."

اما اگر کسی به معالجه و مراقبت پزشکی نیاز داشت، آن وقت

چه؟

آن ها را به شهر اعزام می کنیم.

از اینجا تا شهر چند کیلومتر است؟

۸۰ کیلومتر است.

برای اعزام بیماران به آنجا، ماشین دارید؟

پزشکیار دستپاچه شد.

ما خودمان هنوز ماشین نداریم.

نماینده همراه ما توضیح داد:

هر وقت مریض بد حال داشته باشند، تلفن می زنند به مرکز بخش

و از آنجا ماشین می فرستند.

- فاصله ایستا مرکز حس ریاست ؟

- ۴ کیلومتری هست .

سما رسد راه جعد ریاست اسطر یکسد ؟ ارفاصله ۴ کیلومتری ماشین می آید و سپس با ۸ کیلومتر دیگر راه طی کند تا سما را سد پرشک برساند . . . بیماری با کهاا ار راه می رسد . سما رچگونه انتظار بکشد ؟

حرا حاتم ، سما درد بسیار را آوردند . حال می توانستم به آجا برویم .

کودکان در حیات مدرسه صف کشیده بودند و منتظر ما بودند . دردو صف نخست بسرائ و دردو صف عقبی دختران ایستاده بودند . اینجا کودکان تاده سال تحصیل می کردند . بعضی از کودکانی که روی برف این پا و آن پا می کردند ، کفش مناسبی نداشتند . دختران نیز خود را در چادر سیاه پیچیده بودند . در چهره های آن ها که در چادر سیاه قاب گرفته شده بود ، تنها دو چشم سیاه بوری فروعی داشت . نگاه کردم و دلم پیسه درد آمد . مصراع پیرمان صابره یادم آمد : " دلخون و در بدرجه پریسانی ای بسرا ! "

دختر بچه های سیاه چادر که روی برف سپید ایستاده بودند ، بگوشن های بی حرکت ایستاده بربح ها را به باد می آوردند . در چهره ها پریسانی و حزن عمیقی وجود داشت .

دختر بچه ها ، دختر بچه های بچاره !

پرنده های کوچولویی که بال هایسان را سخته اند !

به ما اعلام کردند که بچه ها می خواهند با سرود از ما استقبال کنند . در این کشور ، مرغان نغمه سرای شرق خاموش شده اند . در این حاتنها بک سرود خوانده می شود .

کودکان با صدای بلند شروع کردند :

" الله اکبر ،

خمینی رهبر . . . "

سرود بیح شش دقیقه ای به طول انجامید . بچه ها حتی اگر از سرما بچ هم می زدند ، محبور بودند در ک های کردن را بیدر اسیدو سرود را بسه انتها برسانند . بگریستن به آن ها عذاب آور بود ، شنیدن صدایشان

نیز! این کودکانی که ار همان حردسالی قلب و معرسان رهرا لودمی سد ،
باطا هر خود با صدای خود دل انسان را ند آس می کسند . آنا به راسی
دین و مو هومات می نواند تا این درجه ادها را منحرف کند؟
ترانه سرانجام به پایان رسید . اسک آن ها مش های خود را
بلند کرده بودند و شعار می دادند :

" مرگ بر آمریکا! "

" مرگ بر آمریکا! "

بار دیگر مشت ها را به هوا بلند کردند . وقتی همان کلمات را
خطاب به اتحاد شوروی بر زبان آوردند ، مانده میزبانان خود قاطعانه
اعتراض کردیم و اعلام کردیم که آنرا ترک می کنیم . وقتی سرکنشیم گدار
آنجا خارج شویم ، شادنوش ما ، موروزاربا مورخا رجه حلوی ما را گرفت و
گفت : " بچه هستند ، بحشید! آن ها می دانند شما ار کجا آمده اید . "
عجب دلداریمان می داد! شاید اندک که ار کجا آمده ام ، اما
آن ها هر چه را به خوردشان داده اند ، تکرار می کنند . این خود به خشمان
می آورد .

شادنوش رو کرد به کودکان و به فارسی مفصل صحبت کرد . سپس
رضایت مندانه ما را خطاب قرار داد : " آن ها را متوجه کردم ، حالا
حظایشان را احبران می کنید . "

مشت ها باز به هوا بلند شدند . بچه های بیا رفربا در دید : " مرگ بر
آمریکا! "

شادنوش لبخند زد .

- دیدید حظور درستان دادم؟ برای احرام به شما بیا رفربا علیه
آمریکا شعار دادند . تا وقتی که سما همراه ما هستید ، علیه شوروی
کلمه ای گفته نخواهد شد .

مطلق عینی بود! گویی بچه ها با رجه های بی معزوسی روحی
بودند .

مدیر مدرسه که کمی پیش با او آشنا شده بودیم ، سونی ارحب خود
حارج کرد و به صدا در آورد . بچه ها روانه کلاس ها شدند .

اتاق های مدرسه را با دید کردیم . چهار اتاق بس بر نبود . در
اتاق آموزگاران ، چند آموزگار را درید سر با دیدن ما بر حاسند و سلام

دادند. ما حال واحوالشان را پرسیدیم. چه حالی؟ چهره‌اش را ننکر تا حالش را بدانی! چهره‌های پژمرده، نگاه‌های تیره، سکوتی اطاعت‌بار. آیا این‌ها همه سیاه‌کاری‌های حادرس‌ها نیست؟ یا شاید سایه سیاه تحجر و کهنه‌اندیشی است؟
در اینجا ۳۵ دانش‌آموز تحصیل می‌کنند. پسرها صبح و دخترها بعد از ظهر (یعنی حداا زهم).

اکنون در کلاس‌ها تنها پسرها حضور دارند. پس دخترهایی که دیدیم چه شدند؟ معلوم شد که آن‌ها را مخصوص ما، برای این کلاس ورود بخوانند و خیرمقدم بگویند به مدرسه فراخوانده بودند! چه لطف بی‌کرانی! در یکی از کلاس‌ها بچه‌هایی که به بازی وارد مدرسه شده بودند، درس می‌خواندند. آموزگار حروف درشتی روی تخته می‌نوشته و از شاگردان می‌خواست که بخوانند.

– علی، تو بخوان!

– "آ" ... ب.

– مثال؟

– "آب"، یعنی "سو".

آموزگار با صدای بلند خطاب به تمام کلاس می‌گوید: "علی را تشویق کنید."

همه کلاس با تمام نیرو و دویا فریاد می‌زنند: "الله اکبر!"
علی کوچولو با حالتی رضایتمندانه سری فرود می‌آورد و در حای خود می‌نشیند.

به همین شیوه محمد را تشویق کردند، حسن را هم ...
در ردیف اول پسر بچه سیاه‌چشمی نشسته بود. خال کوچک و سیاهی روی گونه داشت. شایهت زیادی به او نام "یا سار" داشت.
– اسمت چیه جانم؟ (به آذربایجانی - م.)
بچه سکوت کرده بود و آموزگارش را می‌نکر بست. نمی‌دانست باید پاسخ بدهد یا نه؟ آموزگار نزدیک آمد و به ماری چیزی به او گفت.

۷. دانش‌آموزان آذربایجانی برای فراگرفتن کلمات فارسی، آن‌ها را به زبان آذربایجانی "معنی" می‌کنند. م.

بچه خواب داد :

- اسم اسداست . (به آذربایجانی -- م .)
- توکه به آذربایجانی خوب بلدی حرف یزی ، حاسم . معلم های
ما وقتی حرف " آ " را درس می دهند ، " آنا " (به آذربایجانی یعنی
" مادر " م .) را مثال می آورند . تومی دانی " آنا " یعنی چه ؟
- می دانم . مادر من مرده .
- چرا ؟

- مریض شد . وقتی بیمارستان می بردند ... توی راه ...
بچه بغض گرفت . من دستی بر سرش کشیدم .
- کی این طور شد ؟
- سه ماه پیش ...

یعنی در زمانی که درمانگاه جدید مشغول کار بود .
اما بچه گویی ناگهان بیدار شد . شاید هم چشمش سرجه رده
عضیناک مدیر مدرسه افتاد .
- حالا مدرسه مثل مادربه من رسیدگی می کند ، کفش و لباس می خرد ،
کتاب و دفتر می دهد ...

در چشمان مضطرب اسدنکریستم . چیزی برای گفتن نیافتم .
مشاهده ، او در حالی که از همان سال های کودکی شعورش را زهر آگین
کرده بودند ، از حالت طبیعی خارج کرده بودند و طوطی بودن را به او
آموخته بودند ، بسیار گران و درد آور بود .

من به زبان آذربایجانی برای بچه ها خوشختی و سعادت آرزو
کردم . آرزو کردم که خوب درس بخوانند و فرزندان شایسته ای برای خلق
خود باشند . نخستین بار بود که در مدرسه برای آن ها به زبان مادری
خودشان سخنرانی می کردند . این چیزی نبود که از یادها زوده شود .

افکار شامگاهی

به محض رسیدن به هتل ، با رفیق پروفیسورم نشستیم و درباره
آنچه در طول روز دیده بودیم ، فکر کردیم و فکرهایمان را روی هم ریختیم .
تلویزیون را روشن کردیم و به تماشا نشستیم . صدای تنها سرودی
را که در همه جا به گوش می رسید ، شنیدیم . خوانانی را که تازه پشت لبشان

به سبزی می‌زد و عازم حبه، عراق بودید، نشان می‌دادند.
گاه در تلویزیون فیلم‌هایی به زبان انگلیسی نمایش می‌دادند.
پروفسور شیروکوف برایم ترجمه می‌کرد.

تمام غروب به همین ترتیب... به می‌توانستم بیرون برویم و
گردش کنیم، و نه‌حایی برای رفتن داشتیم. آخر هتل هم در حاشیه شهر
بود. به ما هشدار داده بودند که صدها حادثه ممکن است برایمان رخ دهد.
مواظب باشید! بهترین کار در خانه ماندن است. در اسبجاسه نوعی
زندانیان خاکی بودیم. دیبای خارج یا تلفن ما تماس نداشت. ماهم
نمی‌توانستیم به‌حایی تلفن برسیم. اس نشان می‌داد که اتاق‌ها همان
تحت کنترل ویژه‌ای است. تنها تلفن داخلی کار می‌کرد.

- پروفسور، بدنیت یک‌جای خوریم.
- خوریم! گرسنه‌هم هستیم. بدنیت غذا هم سفارش بدهیم.
- بدهیم.

پروفسور اتاق را جمع و جور کرد.

کمی بعد حیوانی با سبیل‌های سیاه داده‌های وعده‌ایمان آورد
و سپس گفت: "طرف‌ها را پشت‌درب‌کدارید، ما برمی‌داریم."
او ابتدا به فارسی سخن گفت. من به آذربایجانی پاسخ‌دادم. او
آذربایجانی را هم خوب می‌دانست. ما دیگر می‌دانستیم که اکثر کارکنان
رستوران‌ها آذربایجانی هستند.

باربرها، گارسون‌ها، دیکرجه، (آخر از جمعیت شش میلیونی
تهران، چهار میلیون آذربایجانی هستند!)
- امیدوارم که غذاهای ما با میلنان باشد. نوش جان! شتان
به‌خیر.

او همه، این‌ها را به آذربایجانی سلیسی بر زبان آورد.
جوان به‌دنیا ل کار خود رفت. جای یخ‌بود. غذا هم سرد...
بی‌نمک و بی‌مزه.

- آخر این چه وضعی است؟

- عجب مهمان‌خانه‌ای!

- نه چایشان را می‌توان خودوبه‌عدایشان را.

- پیدا است که کار سرویس در اسبجاسه وضع بدی دارد.

به این شکل صحبت ما به پایان رسد. اما ادامه این ماجرا فردا
در انتظار ما بود.

۲۳ دسامبر ۱۹۸۲

ادامه، ماجرای شب گذشته

ما هرروز ساعت ۸ صبح به رستوران کوچک و آراسته، طلعه، اول
مهمان خانه می‌رفتیم. پس از صرف صبحانه صورت حساب برایمان
می‌آوردند. شماره، اتاق‌ها، نام رازوی صورت حساب می‌نویسم و امضاء
می‌کردیم.

امروز هم به رستوران رفتیم. روی روی بجزیره‌یشت میز
چهار نفره را رومی میز میز نشستم (فرار بود نیم ساعت بعد آقا با
حامدی و شادنوش هم بیایند، ما ما بشیندو یک استکان جای
بنوشند). فهرست غذای هرروز می‌توان گفت که ثابت بود. سمرو، جای
مرا، پنیر و نان تست شده...

خود را ادامه می‌کردیم که با ردیگر همان چیزها را سفارش دهیم.
گارسون قدبلندی که دفترچه‌ای کشوده و قلمی در دست داشت به ما نزدیک
شد. دفترچه را کنار میز قرار داد و به طرف ما خم شد (کوبی می‌خواست
سفارش ما را یادداشت کند). اما ناگهان باز مرده‌ای مشکوک ما را
خطاب کرد:

- بیخشید!

ما حیرت زده پرسیدیم: "برای چه؟ مگر چه شده؟"
او با صدایی خفه، ما سداشخاصی که از همه جیرا اطلاع دارند، گفت:
"برای شما... دیشب غذای سرد سرد آوردید، جای هم که... "بروفسور
شیر و کوف و من انگشت تعجب به دندان کزیدیم، عرقی در حیرت شسته
بودیم.

گارسون کوبی ما را دل‌داری می‌داد:

- با راحت نباشد. آن گارسون بالاس و بی مبالغه سیرای
خود رسد.

اس چه وضعی است؟ هیچ سرد نمی‌آوردیم. او چرا بالاس بود؟

کا ملا" بالیافت آمد و بالیافت هم رفت . جرای مالیات ؟ شاید اسن
عبیر ادا داشت که ما به آذریا جایی صحبت کرده بود ؟
پروفسور شیرو کوف پرسید :
- آخر کار سون چه کنایه دارد ؟ هر چه به او داده اسن ، همان را
آورده .

من هم به حرف آمدم :
- و تازه چه محارزاتی ؟ برای اسن کار که محارزات لارم نیست . ما
شخصا " هیچ شکایتی نداریم .
- آه ... شما خیلی مهربان هسید .
در این لحظه گارسون دوم طبق معمول نزدیک شد و آب پرتقال و
یک نارچ آب یخ روی میز گذاشت (آب یخ در زمستان ، آن هم صبح
رود) . کارسون اولی در یک چشم بهم زدن باید شد .
پروفسور مرا نگاه کرد ، من هم او را ، مدت زیادی سکوت کردیم .
برای شکستن سکوت سگویی که برقرار شده بود ، شروع کردم به
تعریف ماجرای عجبی که زمانی بر سرم آمده بود :

- یک وقتی به ژاپن رفتم . آن دفعه هم دوباره بودیم . مثل
حالا . در توکیو در هتل " کینزا"^۸ اقامت کردم . مادر اتاق هسای
دیوار به دیوار حاکر رفتیم . کمی با این تفاوت داشت . هر دو از یک در
وارد می شدیم و بعد به اتاق های خود می رفتیم . تا نیمه شب می گفتیم و
می خندیدیم و شوخی می کردم . بعد هم هر کدام به اتاق خود می رفتیم و
استراحت می کردیم . هم سفر من هر بار می بایدست از اتاق من عبور کنند .
اتاق من شیه نوعی هال بود . یک شب من به شوخی به دوستم گفتم :
" ببین ! نوازاتاق من عبور می کنی ، اتاق من راهروست . من اگر
به جای صاحب هتل بودم ، از مسافر اسن اتاق به جای کرایه ، کامل
صف کرایه می گرفتم ! "

این یک شوخی عادی شانکاهی بود . فقط برای خنده آن را
گفتم و فراموش کردم .

صبح زود وقتی که پایش رفتم و کلیدها اسن را به متصدی هتل

3. Kinza.

دادیم، او مرا کنار کشید و بیچ کسان گفت: " مسریا ناف، تک لحدنه
صبر کنید! صاحب هتل دستور داده که سمانسها نصف کرانه، انا فی را کد در
آن هستید، بپردازید.

- چی؟ چرا؟

- مستر! آخر اتاق شما مثل راهروست!

این ما حراراکه برای پروفسور شیروکوف تعریف کردم هر دو
قاه قاه خندیدیم.

- می بینی دوست من، این طوری است.

- بله، کشورها گوناگون هستند، اما شوهر، کار بیلس محفی آن ها
یکسان است.

۲۴ دسامبر ۱۹۸۲

بهشت زهرا

با نام این گورستان نخستین بار در ایات غم انگیز و شوریده،
شعری که شاعر بزرگ استاد شهریار برای همسر مرحوم خود عزیزه سروده
بود، بر خورده بودم: "تورا دادم به بهشت زهرا..."
نغمه های پرسوز و گداز و رقت انگیز مرثیه!

در گورستان، عشق و نفرت، جوانی و پیری، زبونی و قهرمانی
در کنار هم می آرا منند. خاک همه را یکسان می کند. جوان را، پیر را،
عاشق را، بی عشق را، شجاع را و ترسورا، اما با یک تفاوت: کوره راه های
منتهی به گور عاشقان و دلیران را هرگز علف نمی پوشاند. مردم به زیارت
آنان می آیند.

شهیدان انقلاب در این گورستان دفن شده اند. امروز جمعه بود.
خانواده های داغدار و ماتم زده برای فراموش کردن دردهای خود به
زیارت گورستان می آمدند.

ما هم به آنجا می رفتیم. وقتی که سر راه دسته گل خریدیم تا پای گور
شهیدان قرار دهیم، ماء مورانی که ما را همراهی می کردند با حیرت و
امتنان ما را اوراندازمی کردند. چرا، مگر ما با عزای انسانی بیگانه
هستیم؟ ما هم ماتم داشته ایم، ما چه هم دیده ایم. ما برای آزادی و

سعادت میهمان نیست میلیون انسان را فریادی داده ام. کورآسان
امروز بزرگ ترس زیارتگاه است. بای این کورها هرکری حالی اردسته
کل های نروتازه نیست.

کل های سرح فروزان، مخک های آنس، داوودی ها با
کلبرک های سپید...

کل ها کویی کرمای بهار را با خود داشتند. بطور کلی کل ها فطری
راه فصل دیگر پیوند می دهند. سخی که کل در دست دارد. اگر چه در
برف و سرما باشد، همراه با خود فضای بهار را در معان می برد. زیرا که
کل ها فرزندان بهار هستند.

وقتی به " بهشت زهرا " رسیدیم، دو کاروان عزرا وارد کورستان
می شدند. مردان ساه پوش حاره ای با پوش ساه را بر دوش خود
می بردند. زبان جادری ساه بر سر بر موبه کان به خستکی کام
بر می داشتند.

گفتند که این ها حسد شهیدان حبه، حک با عراق است. به پاسگر
بی خان آن ها... اما خود آن ها اکنون دیگر در بهشت بودند.

آن ها با کلیدی که هنگام اعزام به جبهه برگردنشان آویخته
بودند، تا به حال می بایست در بهشت را کشوده و جای شایسته خود را
اشغال کرده باشند. آن ها وقتی که با رنک به کمرشان می بندند و سه
تانک ها حمله می برند، تنها در فکر رفتن به بهشت هستند. به این
حوان هایی که پشت لیشان نازه سزی می زد (مرتب آن ها را در
تلویزیون می دیدیم) در همان ایستگاه راه آهن هنگام حرکت به سوی
جبهه، تلفین می کردند که هم اکنون در دروازه بهشت کام بهاده اند.

رفتن به " بهشت " عجب آسان شده است. اسلحه به دست بگیر، و
برو! آنجا فرشتگان و حوریان در انتظار تو اند. تونه اولی هستی و نه
آخری! ظرف مدت کوتاهی نیم میلیون نفر بر اهل بهشت افزوده شده
است!

کاروان های عزایی سرو صداه می سپارند. بالای سر شخصی که روح او
وارد " بهشت " شده، بلند گریستن کار با شایستی است! آخر روح شهید
معدب می شود!

کورها لوحه های مرمرین سفید و هم سطح با زمین هستند. بر لوحه ها

نام و نام خانوادگی شهید، و سال تولد و شهادت او نوشته شده. بالای سر گوریک و بترین آهنین قرار دارد. آنجا در پشت شیشه عکس کوچکی از شهید و زندگی نامه، مختصری از او دیده می‌شود.

این جوان شانزده سال داشت. شاید هنوز تبع به صورتش نخورده بود. اگر زنده می‌ماند، چه کاره می‌شد؟ شاید درس می‌خواند و به عنوان یک دانشمند متخصص معروف می‌شد. شاید هم شاعر می‌شد. آخر کنا ر عکسش ایبائی از یک شعر نوشته شده. آن شعر از او است؟ یا آن که برای او سروده‌اند؟

آقای حامدی مصراع به مصراع ترجمه کرد. من هم مصراع‌ها را به شعر تبدیل کردم.

گرچه دیر آمده‌ام، زود می‌روم
بگذار الله اتم را سربلندیدارد.
گرچه من با جهان وداع می‌گویم،
بگذار دوستانم بیا بند و سلام بگویند.

احساسات پرشور قلبی فروزان.

اینجا چند جوان بادل‌های پر آرزو، پر امید و پراز شعر خفته‌اند. این یکی هفده ساله بود. آن دیگری کمی سالمندتر، بیست ساله! اما آن دختر چارقد سفید بر سر که در عکس کنار او است، کیست؟ برای ما توضیح دادند که یک ماه پیش از رفتن به جبهه عروسی کرده، این همسرا و است، عکس را در شب عروسی گرفته‌اند.

به این ترتیب تازه عروس در حالی که هیاهوی جشن عروسی هنوز در گوشش طنین داشت، بیوه شده بود. شاید فردا هم طفل یتیمی به دنیا بیاورد.

امروز در ایران چه فاجعه‌هایی رخ می‌دهد. تکرار فاجعه‌ها به معنی شباهت آن‌ها نیست. هر فاجعه‌ای عمق خود، درد خود و آه وزاری خود را دارد. اما این فاجعه‌ها در سرنوشت تمامی مردم به یکسان تاءثیر می‌نهند.

خلق با فرزندان ناکام خود نا بهنگام وداع می‌گوید:
کاروان‌های عزاهنوز در طول گورستان به سنگینی راه
می‌سپردند.

پیش ما گورها مقدس هستند . آن ها را الگدکوب نمی‌کنیم . اما در اینحاروی مرمراهی سفیدهمسطح بازمین گروه‌گروه انسان کام بر می‌دارند .

با ران ریزی می‌بارد . زمین پرکل وشل است . می‌بینم که پاهای گل آلودگورها را الگدکوب می‌کنند . می‌بینم که کسی کل کفش خود را برنوشته‌های حک شده بر مرمرفیدپاک می‌کند . هیچکس هم عین خیالش نیست !

آخردین اسلام می‌گوید که گور باید همسطح زمین باشد ! باید دید که دین اسلام این راه می‌گوید که گورها باید لگدکوب شوند و زیرپاهای گل آلودنحقرشوند ؟ نه ، دین وی دینی هیچکدام این را نمی‌پذیرند !

روزجمعه ... گورستان " بهشت زهرا " ... رودی بی‌پایان از انسان ها ...

کاروان های عزاکه سنگین کام بر می‌دارند ...

(بقیهٔ سفرنامه را در دفتر آینده بخوانید .)



نوشته: فیودور کونداسکو

ترجمه: الف. پایدار

زیبایی و ارزش

کیا رهنمودن دوواژه "ارزش و زیبایی" چنان ترکیب ناهمگویی می‌سازد، که بی‌اختیار سخن معروف سلسزور به یاد انسان می‌آید، که نقل به معنی آن چنین است: آیا مقایسه‌ای از این دست آن قدریوح نیست که بتواند حقیقت داشته‌باشد؟

با این حال، این مقایسه تنها در نظر اول ناهمگون می‌نماید. در آثار پیژوهندگان شوروی، نشانه‌های زیادی دال بر وجود رابطه‌حدی میان ارزش و زیبایی وجود دارد. ولی هیچ یک از آن‌ها تلاش نکرده‌اند همانندی‌ها و ناهمانندی‌های موجود میان این دو را مورد تحلیل همه جانبه قرار دهند.

با آن که ارزش و زیبایی مقولاتی هستند که به رشته‌های مختلف علم تعلق دارند، ولی بیش از آنچه در نظر اول می‌نماید، بایکدیگر قرابت دارند. در عین حال، درجه تعریف و تحقیق علمی، و نیز کیفیت واکنش‌های حسی - عاطفی شناخته‌شده نسبت به این مقولات، تا آن حد متفاوت است که نمی‌توان آن را نادیده گرفت.

ارزش عبارت است از مقدار کار اجتماعی اجتماعاً لازم که برای تولید یک کالای معین مورد نیاز است. کارل مارکس تمام جنبه‌های ارزش را کاوید، محتوا و ماهیت اجتماعی آن را آشکار ساخت و پایه دست‌دادن تعریفی دقیق، تحت عنوان "قانون ارزش" آن را جمع‌بندی کرد. به موهبت این کوشش، دانش ضروری و اساسی درباره این مقوله داریم. می‌دانیم که فوق‌العاده پیچیده و بفرنج است و به دشواری قابل ارزیابی است، در جریان مبادله کالاهای طور کامل خود را نشان نمی‌دهد

در قیمت است که حلی می‌کند (که همیشه هم دقیق نیست) . در رندگی عادی، مردم معمولاً " توجه‌حداپی به ارزش ندارند، چون غالباً " با قیمت‌ها سروکار دارند .

زیبایی بیرونی چیست؟ تا امروز با سخ ساده و فطری به ایس سوءال داده شده، اما همه می‌دانیم که زیبایی، بسیار جذاب و مطلوب است، ولدت و شادی ناب از آن برمی‌خیزد. همه علی‌رغم نفع خود، بدان عشق می‌ورزیم، و برای دست‌یافتن به آن تلاش می‌کنیم .

در این صورت، میان ارزش و زیبایی، چه رابطه مسترکی می‌توان وجود داشته‌باشد؟ پیش از هر چیز، پیوند میان آن دو را می‌توان در این واقعیت دید که در فعالیت‌انسانی یک مقوله تعیین‌کننده "کمیت" و مقوله دیگر شاخص کیفیت یک پدیده، واحد کار انسان - است، و هر دو مقوله بیانگر پیوند میان دو وجه دیالکتیکی متضاد، اما حدایی ناپذیر فعالیت انسان اند: سودمندی و زیبایی. هدف از این مقایسه آن است که سعی داریم، به یاری خطت اسلوب‌شاساسانه تعیین‌گر ارزش، تعریفی از زیبایی به دست‌دهیم .

در زیبایی‌شناسی نوین کوشش شده تا از طریق تشخیص برخی ویژگی‌های عام و کلی زیبایی بیرونی و به یاری بررسی تاء "بیرونی" آن بر عواطف و احساسات (یعنی، ویژگی خاصی که معروف به "تخریب" عاطفی" است)، تعریفی از زیبایی بیرونی ارائه‌شود. افزون بر این، بسیاری از پژوهندگان در جست‌وجو برای یافتن ماهیت و ذات زیبایی، به مقوله کار استناد می‌کنند. این تلاش که ماهیت و ذات زیبایی را با کار و آفرینش مرتبط می‌داند، کارآیی و سودمندی خود را ثابت کرده است. مارکس، هنگام گفت‌وگو از قوانین زیبایی، آن‌ها را با فعالیت‌های دگرگون‌ساز تولیدی، یعنی با کار و آفرینش در پیوند مستقیم قرار می‌دهد. موضوع بررسی حاضر نیز همین پیوند است. از آنجا که محتوای مفاهیم زیبایی و زیبا زهم متفاوت است (بسیاری از پژوهشگران گذشته این تفاوت را ذکر کرده‌اند و عده، ریادی از فیلسوفان معاصر نیز آن را تاء پیدا می‌کنند)، و این دو مفهوم مشخصه و ویژگی‌ها و کیفیات واقعیات متفاوت اند تا مشابه، و حتی زمانی هم که در مورد یک شیئی واحد به کار می‌روند، منظور کیفیت‌های مختلف در آن شیئی

است؛ بنا براین، نویسنده، مقاله‌بررسی خود را به تعریف زیبایی بیرونی یا جذابیت محدود می‌کند، و در این عرصه هم صرفاً "به آن دسته از اشیا و پدیده‌های زیبا می‌پردازد که محصول فعالیت انسان اند. تجربه، فردی انسان، و سیرکل بشریت، حاکی از آن است که صفت جذاب معمولاً به اشیا، (چیزها)، موجودات و جانوران زنده (حتی به اجزای بدن) و نیز بسیاری از رویدادها و پدیده‌های طبیعی اطلاق می‌شود. عموماً، هنگام استناد به گفته‌ها، اعمال، اندیشه‌ها و کشفیات علمی از آن استفاده نمی‌کنیم و تقریباً "هیچ‌گاه در مورد آنچه حاصلت اخلاقی، سیاسی، مذهب برسانه و ارادی داشته باشد، آن را به کار نمی‌گیریم. از این رو، حکم پیشهادی زیر را طرح می‌کنیم تا در طول این بررسی آن را ثابت کنیم و گسترش دهیم: وجه مشترک میان تمام اشیا و پدیده‌هایی که از زیبایی (و حتی ساربیایی) بیرونی برخوردارند، آن است که همگی محصول کار و خلاقیت انسان، یا زاده طبیعت اند. در کلیه موارد، حامل واقعی زیبایی، یک شیئی است. از همین جا برآید شروع کرد.

مارکس، در ابتدای پژوهش درباره، کالا ساده‌ترین واحد تولید سرمایه‌داری - به اشیا خاص که انسان می‌آفریند، به مثابه اشکال اساسی حامل ارزش استناد می‌کند، و از همین رو تا کید می‌ورزد که تمام اشیا بی‌نیازهای جسمانی یا معنوی انسان را برمی‌آورند، سودمندند و

۱. کار برد اصطلاحات مختلف برای تعریف مفهوم زیبایی و زیبایی یونان باستان بازمی‌گردد. یونانیان زمانی که به اشیا زیبا اشاره می‌کردند کلمه Callos، یا زیبایی را معمولاً به کار می‌بردند، و صفت Calos، یا زیبا، دال بر آن است که شیئی نه فقط از جنبه بیرونی زیباست، که عملی، با ارزش و مقنضی نیز هست. به منظور تعریف خصایل اخلاقی و معنوی انسان، یونانی‌ها کلمه Calo Calagathia به معنی زیبا، و agathos به معنی نیک و پسندیده را به کار می‌بردند. در آثاری که در قرون وسطی درباره زیبایی شناسی نوشته شده، زیبایی را به عنوان Pulchrum و زیبا به مثابه، تعریف شده است.

بنا بر این دارای ارزش مصرف‌اند. مارکس به این نکته بی‌توجه داشت که ارزش مصرف‌حامل ارزش مبادله‌است. به دلایل بسیار می‌توان افزود: ارزش مصرف، حامل ارزش‌زیبایی‌شناسانه، و زیبایی نیست، چراکه بدون وجود اشیا یا رویداد واقعی آفرینش، زیبایی نمی‌تواند وجود داشته باشد.

مارکس هنگام بررسی ارزش مبادله کالا، به عمد جنبه کیفی ارزش مصرف را نادیده می‌انگارد، و به موهبت این شیوه برخورد، وجه مشترک کلیه کالاها را می‌یابد: "پس، چنانچه ارزش مصرف کالا را نادیده بگیریم، تنها یک خطت مشترک میان آن‌ها باقی می‌ماند، و آن این است که همگی محصول کار هستند."^۲

سپس می‌افزاید: "حال تمام این اشیا از یک چیز سخن می‌گویند، نیروی کار انسان برای تولید آن‌ها به مصرف رسیده، و کار انسان در آن‌ها تحلی یافته‌است. اگر از دیدگاه تبلور این جوهر اجتماعی مشترک در تمام آن‌ها، به آن‌ها بنکریم، همگی ارزش‌اند."^۳

مارکس ثابت کرد که کمیت کار انتزاعی اجتماعاً لازم که در یک فرآورده عینیت می‌یابد، شالوده حد ارزش آن است. اما کار انسانی ذخیره شده در اشیا دو وجه دارد: کمیت و کیفیت. اگر ارزش بیانگر کمیت کار باشد، پس کیفیت کار چگونه خود را نشان می‌دهد؟ (مطور ما در اینجا کار است، و نه محصول کار به مثابه ارزش مصرف). آیا کیفیت کار در میزان زیبایی محصول تجسم می‌یابد؟

در میان تعاریف موجود از زیبایی، یکی هم‌ارز آن گورکی است که چون ساده و دقیق است، به نظر من، یکی از بهترین تعاریف است. گورکی می‌نویسد: "زیبایی آمیزه‌ای از مصالح، اصوات، رنگ‌ها و کلمات گوناگون است، و به اثر هر مبداین قابلیت را می‌بخشد که در برخورد با توانایی آفرینندگی انسان، همانند نیرویی برانگیزنده، حیرت، غرور و شادی، بر خرد و عواطف ما نثار شیرین‌گذارد."^۴

۲. کارل مارکس، سرمایه، جلد اول، مسکو، ۱۹۷۵، ص ۲۵.

۳. همانجا، ص ۴۶.

۴. ماکسیم گورکی، مجموعه آثار در سه جلد، مسکو، جلد ۲۷، ۱۹۵۳، ص ۵.

اگر محصولات کاراسان " به مباحث سلوراین جوهر اجتماعی مشترک در تمام آن ها " مظهر کمیت کار باشند، در این صورت جلوه گاه کیفیت آن نیز هستند. اگر محصول کار از دیدگاه کمیت کاری که در خود دارد، از آن مبادله محسوب شود، با تاء کیدر کیفیت کار، این اشیا حاصلش های زیبایی شاسانه اند، و اگر کمیت کار اجتماعا "لارم و متیلور بالاها، بیابکر سطح رشد نیروهای مولد، در یک جامعه معین باشد، در این صورت، کیفیت کار ثبت شده در فرآورده های کار، نمایانگر سطح مهارت، صنعت گری، قابلیت ها و توانایی های تلاق آفرینندگان آن ها است.

گورکی زیبایی بیرونی را تعریف کرد، نه زیبارا، و چنین هم فکر نمی کرد که این دو مفهوم همسانند. زیبایی بیرونی صرفا "خطت های ظاهری یک شیئی را در بر می گیرد و گواه کیفیت کار، مهارت و صنعت گری به کار رفته در آن است. زیبایی در شکل و شمایل شیئی تجلی می یابد، و اجزای جداگانه آن، و نیز ترکیب و آمیزه آن ها با یکدیگر، از دیدگاه توانایی خلاقیت، اصالت طرح، تخیل و برمس در پرداخت به کار رفته در آن ها، مورد ارزیابی قرار می گیرد. اما زیبایی و زیبا دو مقولسه متفاوت اند. زیبا متضمن هدف معینی است که در عمل آفرینش قابل تشخیص است، و نیات خیر در اعمال انسان، سودمندی شیئی - برخوردار از این قابلیت که هم هدف را بر آورد و هم در شکل زیبا باشد - و ارزش عملی شیئی را در بر می گیرد.

اشیا و پدیده های غیر مفید می توانند از جنبه بیرونی زیباییا قشنگ باشند (تار عنکبوت، دانه های برف، تزیین روی اسلحه و وسایل آشپزخانه و غیره)، و اشیا و پدیده های مضر هم می توانند چنین باشند (قارچ سمی، و غیره)، یا حتی انسان های عاری از کمال اخلاقی (بانوی من، اثر الکساندر دوما)، اما هیچ کس مدعی نیست که نمونه های فوق از زیبایی بیرونی بهره مندند.

طبعا، نیازی به اثبات این مطلب نیست که جلوه های نیروی اراده، اخلاق و خصایل معنوی، ارتباطی با زیبایی جسمانی فرد ندارد

(به عنوان نمونه می‌توانیم ارکواسی مودو^۵، نادکنیم) همین مطلب در مورد اعمال شهوانی آ میر و قهرمانی کد لروما " نحوه" احام آن ها می‌تواند زیبا باشد تا از لحاظ درونی و الاوزنیا محسوب شوید، نیز صادق است. هیچ کس برای توصیف سرپا زحوانی که دهانه، آشیانه مسلسل دشمن را با پیکر خود مسدود می‌کند،^۶ یا دختر را رتیزان جوانی که به قصد تحقیق در دژ خیمان، در سرمای زیر صفر یا برهنه سوی چوبه دار می‌رود،^۷ از کلمه زیبا استفاده نمی‌کند. اما این اعمال، نمونه‌های شکوهمند و حیرت آور زیبایی هستند.

شالوده، این اعمال و نظایر آن، کیفیت کار نیست که حد آن، زیبایی است، بلکه بنیاد چنین اعمالی چیزی کاملاً " متفلساوت است: خصایل سترگ عاطفی و معنوی، میهن پرستی، شجاعت و از خود گذشتگی، و با به عبارت دیگر، صفات عالی انسان دوستی در انسان، به عنوان انسان نوعی و عضوی از جامعه که در نظرا و شرف و افتخار معیار معیارها است.

پس از این اشارات مقدماتی درباره تفاوت های موجود میان اشیا و اعمال زیبا، بار دیگر به زیبایی بیرونی و ارزش بازمی‌گردیم و ضمن مقایسه آن ها، با کمک قوانین ارزش که ما رکس کاشف آن ها بود و علمیت شان را ثابت کرد، سعی می‌کنیم شایهت ها و تفاوت های موجود در ارزش و زیبایی را مشخص کنیم. امیدواریم این بررسی، در درک عمیق تر پدیده ای بدیهی، اما اسرار آمیز به نام زیبایی، که در دسترس می‌نماید، لیکن از قلمرو تفکر منطقی و تعریف علمی می‌گریزد، سودمند باشد.

از یک اصل و حقیقت شناخته شده برای همگان آغا ر می‌کنیم: زیبایی و نیز ارزش در شکل ناب آن وجود ندارد. همیشه با زیبایی چیزی - یک

۵. "یا" کا زیمودو" قهرمان: گوزپشت نتردام، نوشته: ویکتور هوگو.

۶. اشاره به عمل سرپا زشوروی الکساندر ما تروسوف در جنگ جهانی دوم است.

۷. این پارتیزان، زویا کوسمودمیانسکا یا است، که بازیها او را در دهکده ای نزدیک مسکوبه دار آویختند.

شیئی ، یک پدیده یا یک روند - مواجه هستیم . و نیز این که ، زیبایی با ارزش ، ذره ای هم از مادیت برخوردار نیستند .
حدارزش و نیز میزان زیبایی ، با ارزش علمی یا مصرف اشیا بی که حامل آن ها هستند ، پیوند مستقیم ندارد . مارکس می نویسد : " ... آنچه حدارزش یک کالا را معین می سازد ، میزان کار اجتماعا " لازم ، یا زمان کار اجتماعا " لازم برای تولید آن است ."^۸
درجهء زیبایی ، وابسته به سودمندی کالا نیست . تنها کیفیت کار آن را معین می سازد .

از دیدگاه سودمندی ، وسایل آرایش ضروری نمی نمایند ، اما در همین وسایل است که زیبایی به عیان ترین شکل تجلی می یابد و ارزش مبادله آن ها قبل از هر چیز به میزان زیبایی آن ها بستگی دارد (اگر ارزش فلزات و سنگ های قیمتی که جواهرات معمولا " - نه همیشه - از آن ها ساخته می شوند را نادیده بگیریم) ، چرا که دقیقا " همین درجهء زیبایی (کیفیت کار و خلاقیت) است که کمیت کار اجتماعا " لازم صرف شده در تولید آن ها را تعیین می کند . هیچ کس نمی تواند بگوید چه میزان کار برای آفرینش درجهء خاصی از زیبایی لازم است ، هر چند که شیئی - زیبایی مورد مبادله ، دارای ارزش مبادلهء معین است .

گفتگو از مقدار کار یا زمان کار اجتماعا لازم برای تولید یک ارزش کالایی و غیره نیز ناممکن است ، چون چنین کاری ، فی نفسه غیر قابل تعیین است ، و تنها در شکل ارزش مبادله و در ارتباط با رشتهء بی پایانی از ارزش های دیگر قابل تعیین است . مثلا " در ساده ترین شکل مبادله که بر اساس آن ۱۷۰ پاوند گندم ، برابر با یک حلقه طلاست ، تنها از این واقعیت سخن گفته می شود که دو کمیت کالایی مورد مبادله از مقدار مساوی کار اجتماعا " لازم برخوردارند . اما تعیین دقیق نوع کار و میزان آن ، در یک شکل برابر ارزش ناممکن است . " حقیقت آن است که وقتی کالایی به عنوان معادل به کار می رود ، هیچ سخنی از تعیین کمی ارزش آن گفته نمی شود ."^۹

۸ . کارل مارکس ، سرمایه ، جلد اول ، مسکو ، ۱۹۷۸ ، ص ۴۷ .

۹ . همانجا ، جلد اول ، مسکو ، ۱۹۷۸ ، ص ۶۲ .

کمیت و کیفیت کار اجتماعاً " لارم محلی در یک سنی، هر دو، دقیقاً " معین (عینی و مسفل ارجو است انسان) و افروون سر آن، با باشد، ولی از آنجا که هر دو، بها در یک شکل بر ابرار ررس فاسل بیان اندونه در اندازه های مطلق خود، در سبجه کمیت و کیفیت کار متغیر است و تنها در زمان مبادله کالا و معاسه، زیبایی ساسانه معین می گردد. اگر تنها از طریق رشنه، زیبایی ارا انداره کسری ها و براسر سچی میان حدود ارزش های مبادله می توان حدار ررس را سدا کرد. در اس صورت، میزان زیبایی یک شیئی مشخص را سرار طریق معاسه (واقعی یا تخیلی) آن، با شماری زیبایی اراسای مشابه می توان تعیین نمود.

در میان چند شیئی همابند، به سادگی می توان آن ها را که زیبا هستند، یا آن را که زیبا ترین است، مشخص کرد. تردیدی نیست که در نظرات می تواند اختلافات اساسی وجود داشته باشد، اما این امر نافی امکان توافق نیست. در حقیقت، در اس زمینه توافق قاعده و قانون است، تا استثنا. همه چیز به کسندگی و بالاسر سلیقه هاستگی دارد. درجه، زیبایی یک شیئی چیزی حرار ررس زیبایی ساسانه آن - واقعی، ملموس و قابل معاسه - نیست که در قابلیت سراسری کیفیت کار رنهفته در آن بیان می گردد. بیه همین دلیل، در اندازه، مطلق آن قابل ارزیابی نیست و صرفاً " در فاس یا دیگر اشیا ی مشابه خود را شان می دهد. ارزش زیبایی شناسانه، یک شیئی، به مقدار کار با زمان کاری که صرف تولید آن شده، بستگی مستقیم دارد، بلکه به عوامل دیگرری ارتباط دارد که برجسته ترین آن ها توانایی، استعداد و قابلیت های خالق آن است.

کیفیت کار عبارت از درجه مهارت، صنعت گری، استعداد و قابلیت های آفریننده است، آن چنان که در آثارش جلوه می کند. در روند ارزیابی زیبایی شناسانه درک این امر که ماسهم بیادی در توانایی های بی پایان انسان و تخیل بی مرزا و در آفرینش آثار هنری جدید و اصل، محصولات مفید زندگی جاری و نکامل ماشین ها و مکانیسم های نوین، داریم، شادی و لذت پایان ناپذیر به ما می بخشد. برخلاف کمیت کار، کیفیت کار را نمی توان انتزاعی محسوب کرد.

بايد آن را کيفيت کار عينيت يافته در يک شيئي معين دانست و هنگام
ارزيابي زيبايي شنا سانه تنها اشيا و پديده هاي مشابه اريک نوع و مرتبت
را با يديا هم مقايسه کرد (برخلاف ارزش ميادله). مثلاً، هنگام مقايسه
کيفي ميان لباس و دو چرخه، با ميان هوايما و کالسکه آنچه، بعيد است
ستوان تعيين کرد کدام يک اراي اشيا با درجه بالاتري از اسنادي و
خلاقيت ساخته شده اند، يا به عبارت ديگر، کدام يک زيباتراست.

آنچه شيئي را در چشم ما زيبا مي نمايد، حلوه کري سيروني، اسنادي
در عرضه و پرداخت آن، و اصالت طرح، شکل، رنگ ها و غيره است. همين
عوامل اندک شيئي را هنگام مقايسه، کيفيت کار عينيت يافته در آن،
برتراز اشياي مشابه قرار مي دهند.

زيبايي عبارت است از آن مقدار ثابتي کيفيت کار که از موجوديت
شيئي، يعني از ويژگي هاي جسي و عيني آن جدائي ناپذير است،
هرچند که خود زيبايي خلعت يا ويژگي شيئي نيست. درجه زيبايي شيئي
چيزي فراتر از درجه اصالت طرح و اسنادي و مهارت در عرضه آن نيست.
زيبايي شيئي به کارکرد آن بستگي ندارد، ولي در صورتي که شيئي از
لحاظ عملي نيز از اشياي مشابه پيشي گيرد، که عالي است. معمولاً
درجه زيبايي را با کلماتي از قبيل عالي، باور نکردني، حيرت آور و
غيره ارزيابي مي کنيم.

برخلاف ارزش، زيبايي به مدت زمان کاری که صرف ساختن شيئي
شده، به شدت و حدت کار، به درجه رشد فني ابزار کار، يا به چگونگي
سازماندهي کار ارتباط ندارد. از ديکاه زيبايي آنچه اهميت دارد،
نتيجه نهايي، درجه خلاقيت عرضه شده و کيفيت مهارت اکتسابي و تجسم
يافته در فرآورده است.

در نتيجه، مي توان گفت که ارزش داراي حد و اندازه است (هرچند
که در يک شکل برابر ارزش بيان مي شود)، يا به عبارت ديگر، از لحاظ کمي
قابل اندازه گيري است، ولي از جهت کيفي قابل ارزيابي نيست.
از سوي ديگر، زيبايي داراي درجه (که اين هم در يک شکل برابري
بيان مي گردد)، يا اندازه و حد کيفي است، اما نه کمي. ارزش و زيبايي
دو وجه مختلف يک پديده، واحد کار - اندو همراه با هم بيانگر درجات
کمي و کيفي آن اند.

ارزش به مثابه، وجه کمی کار استزاعی اجتماعاً " لازم، فاقد هر گونه ویژگی کیفی است و ظاهراً " مریی نیست، درحالی که زیبایی از خصایص مادی بیرونی شیئی جدایی ناپذیر است و بی واسطه قابل دیدن است، و دقیقاً " به این علت که تحلی کیفیت کار است و به وسیله، آن شیئی اصیل و بدیع از جنبه بیرونی اش، قابل تشخیص و تفکیک از دیگر اشیای مشابه است، حواس آن را بی واسطه دریافت می کنند. به همین دلیل است که به سهولت می توان اشیای زشت و زیبا را از یکدیگر تمیز داد. با این حال، این سهولت یک قابلیت و موهبت اشراقی نیست که گاه از آن به عنوان " احساس زیبایی" درونی و جلیسی، یاد می شود. پشتوانه این سهولت ظاهری، تاریخی طولانی از دانش و تجربه عملی است که ره آورد بر خورد با ارزش های زیبایی شناسانه بوده، و (کمابیش) از همان آغاز تولد، انسان را احاطه می کنند. انسان می تواند این ارزش ها را در یادیا در نیابد، طالب آن ها باشد یا نباشد، اما نمی تواند از رویارویی با آن ها اجتناب نماید. مطلب این است که در زندگی فرد، این رویارویی تا چه حد ژرف و گسترده باشد.

زیبایی شیئی بستگی به این ندارد که آیا درجه عالی کا روخلاقیت عینیت یافته در آن سودمند است، ارزان است یا گران قیمت، در زمره فرهنگ مادی قرار می گیرد، یا معنوی، ساخته یک نفر است یا بسیاری، صرف نظر از تفاوت های موجد در ماهیت، کارکرد یا سودمندی اشیای زیبا، همگی یک وجه مشترک دارند: فرآیند کار و فعالیت خلاق انسان اند. خلقت مشترک میان تمام آن ها کیفیت کار است، و از آنجا که تمام اشیای ساخته انسان به نحوی از آنجا حامل کیفیت کا هستند، همگی از ارزش معین، مثبت یا منفی، زیبایی شناسانه برخوردارند. ستایش زیبایی شناسانه از کار و دستاوردهای آن زمانی میسر می گردد که به دیدن جلوه های قابلیت های کار انسان بیاغازیم، زمانی که کار به وسیله خود پویی و کمال نیروی جسمی و فکری انسان بسدل شود. تنها در این صورت است که نتایج کار از دیدگاه زیبایی شناسانه و نیز سودمندی، دریافت و درک می گردد، و انسان نه تنها فایده و سود، که زیبایی را در محصولات کار می بیند. به موازات این امر، رابطه انسان با طبیعت نیز دگرگون می شود: شناخت زیبایی، شیوه برخورد

مصرف کننده را غنا می بخشد .

در جریان یادگیری آفرینش زیبایی ، با تولید اشای زیبا بود که انسان توانایی تشخیص زیبایی در اشیا و پدیده های طبیعی را کسب کرد . البته این روند را باید دیالکتیکی فهمید و به متافیزیکی بدون طبیعت ، کار خلاق انسان تصور ناشدنی است ، بدون کار ، طبیعت نیز درک ناپذیر است . تنها در جریان کار و در روند دگرگون ساختن منابع و مواد طبیعی است که انسان آفریدن را می آموزد . و سنایس از محصولات کارش - که کیفیت آن ها تا حد زیادی وابسته به مواد طبیعی است - را فرامی گیرد . به قول مارکس انسان تنها در روند کار " ... می تواند جهان کارکننده طبیعت ، یعنی دگرگون ساختن شکل ماده " ^{۱۰} .

گرایش انسان به طبیعت خود را بگفته و مکانیکی نیست . این گرایش به موازات تکامل انسان در او شکل گرفت و عیایفت ، و سطح دانش و نیاز انسان به تغییر و دگرگونی ، تعیین کننده آن بود . وقتی که مارکس می نویسد : " لذات و آرزوهای ما از حاحمه می زاینند ، بیایراین ما از طریق حاحمه آن ها را اندازه می گیریم . و به از طریق اشایی که در خدمت ارضای آن ها هستند ^{۱۱} " ، براین نکته تاکید داشت .

هنگام ارزیابی زیبای شناسانه اشیا و پدیده های طبیعی نیز ، همین اصل اجتماعی پذیرفتنی ، به کار گرفته می شود . در همین حالتی ، انسان چیزی به این اشیا اضافه نمی کند ، بلکه صرفاً " آن خصایس را ارزیابی می نماید که به طور عینی ذاتی آن ها است .

در پایان ، تلاش می کنیم جمع بندی فشرده ای از همانندی ها و ناهمانندی های موجود میان ارزش زیبایی به دست دهیم . همانندی های آن ها به قرار زیر است :

- ۱- زیبایی و ارزش در شکل با آن وجود ندارد .
- ۲- زیبایی به مثابه مقوله ای زیبایی شناسانه ، و بیزارزش ، هیچ نشانی از مادیت ندارند . در عین حال که زیبایی شیئی از حواص مادی آن حد نیست و بسا در آن ها می تواند تحلی باشد .

۱۰ . همانجا ، ص ۵۰ .

۱۱ . مارکس و انگلس ، مجموعه آثار ، جلد ۹ ، مسکو ، ص ۲۱۶ .

۳- ارزش زیبایی بناکردو وجه یک دیده، واحد- کار
انسان - اند، یکی وجه کمی و دیگری وجه کیفی آن را می‌نمایاند.

۴- زیبایی و ارزش قابل اندازه‌گیری، با ارقام دقیق نیستند و تنها در اشکال برابر سنجی ظاهر می‌شوند. این اشکال منعیند، روابط متقابل میان اشیا را تعیین می‌کنند و شاملوده، مقایسه و ارزیابی برای آن‌ها هستند.

۵- ارزش مصرف، حامل زیبایی و ارزش است، اما نه زیبایی، و نه ارزش، هیچ یک وابسته به محتوای ارزش مصرف و سازنده، کیفیت‌های آن نیستند.

تا همانندی‌های موجود میان ارزش زیبایی به شرح زیر است:

۱- ارزش بیانگر حسیه، کمی کار را انتزاعی اجتماعاً " لازم است، از هرگونه کیفیت‌عاری است و هیچ گاه مری نیست.

زیبایی - بیان مادی کیفیت کار - بی واسطه قابل دریافت است. چون بیانگر کیفیت کار است که همیشه مشخص و بی‌معنا است و هر شیئی اصل را از سایر اشیا ی مشابه آن متمایز می‌کرداند.

۲- حد ارزش به زیبایی شیئی بستگی دارد. درجه، زیبایی یک شیئی معین، به حد ارزش آن وابسته است.

۳- ارزش نافی و منکر ویژگی‌های کیفی کار است، آن را به یک کمیت مجرد، به کار انتزاعی ساده، به مقدار زمان کار تحمیل یافته در شیئی تقلیل می‌دهد.

زیبایی نسبت به خلقت‌های کمی کار بی‌تفاوت است. به مقدار زمان کار مصرف شده توجه دارد و نه تحب نا، تبرشده کار را می‌گیرد، تنها به نتایج کار و آن سطح کیفی که کار به آن رسیده، عیایت دارد.

" هلاای خفتگان ارحوات برحیزد
" که بالامی گراید در فضا ناهید
" نمی بینید،
" چه خوش افشاند در حوض هوا زلف سلسش را
" بشارت می دهد از صبح نیرو بخش
" هلاای خفتگان برپا
" سحرگاه است بریندید محمل ها ."

واهل کاروان چون ازدهای خفته جنسیدند
و هر جنبنده بالارا نگاه می کرد؛
" حقیقت دارد این ناهید فرخنده ست "
هیا هوایی به پا گردید
رباط کهنه حان بگرفت
و هر کس چشم وامی کرد بر می داشت بانکی خوش ؛
" سلام ای دختر خورشید
" سلام ای ره نمای کاروان های فرو مانده
" سلام ای خفتگان را سوی بیداری فرا خوانده
" سلام ای بخت ما ناهید! "

از آن انبوه تنها یک نفر ناگاه وحشت کرد
و فریادی هراسنده حدیثی دیگر آغازید ؛
" چه می گویندگان رخشنده با ناهید می ماند
" و شب فرسوده سرما نیز تا فردا نمی پاید
" به چشم ما رماند نقطهء دور درخشنده
" که سوسومی زندا ز دور
" و می افشاند افسونی دگر در چشم حانها تان
" که این تار یک پیردیر پائنده ،
" چو آگه گشت از مرگش
" فریبی تازه اندیشید . . . "
ولی از کاروان خمی فزاینده

خموشانید دور اندیش تنها را
" کدما هیداست آن بالا! "

بدین گونه
سهنک کاروان جسدوراه افتاد
که شب‌ها می‌کند تسلیم و روس روز سردیک است
شوق هم‌گز سپیدبرف می‌تابد یاری کرد با غفلت
بدن‌ها دور می‌شد کاروان از حوا نگاه حوس
ریاضت که می‌شد محدود رکب بیابان‌ها
و خیل کاروان می‌رفت در عوعا

بیابان در میان برف چون عولی دهانش با رمی بلعدشان آرام
و آنان فکر می‌کردند
پس آن تپه یا ماهور صبحی گرم خفتیده
پس هر تپه‌ای شب بود و شب هر حال لب بودا سرما
و آن بالا
هنوز آن نقطه رخسند در برج نخستین هویدا بود
ولیکن شب دم‌دم ژرف ترمی شد
وسرمانیز می‌افزود
ولی آنان نمی‌کردند احساس، این فزونی را
که با سرما و شب‌ها نوس بودند از هزاران سال
و گرد ریادشان نفشی ز صبح پاک بود افسانه را می‌ماند
و این افسانه آنان را به سوی خویش می‌خواند
که از پست و بلند ره پیر هیزند
که از دژ خویی دشنام نگریزند.

بیابان را که طی کردند کهساری هویداشد
چنان سرکش که توفان در کمر گاهش فرو می‌ماند
از آن خوان‌های رستم‌کش که اقیانوس یخ در جیب دامانش نهان می‌شد!
ولی با ازدهای سخت پیچنده

که در حانش تنور شوق روشن بود و سسل شعله از کامش فرو می ریخت
نمی شد داسان از کوه سرکش گفت
نمی شد صحبت از توفان بخت ها کرد
که در او خشم می انگیخت
نمی شد گفت دندان های شب سراسر است در اینجا
که سرمای سیه بسیار خور سراسر است در اینجا .

بدین سان کاروان پیچید در دامان کوهستان
" پس این کوه لابد صبح خفتیده
" زمستان نیز دامان را فرا چیده "
فرو می گفت در گوش بهان با خویشش هر کس
قدم در راه می آورد .

در این هنگام یک تن دل به دریا زد
سخن این گونه آغازید :
" هلا ای راه حویان جسور خانه، خورشید
" شمارا هست پیغامی از آنانی که زین پیش این ره دشوار پیمودند .
" از آن شوریده جانانی که با من چند و چون راه فرمودند
" و من هم می کشایم با شما پیغام آن ها را
" ستیغ کوه آن جایی که هم بالای خورشید است
" در بیعوله ای باز است
" در آن بیعوله شب آرام با تن یوشی از فاخرترین سرما
" فرو حفته است و با هر بازدم دریایی از ظلمت
" میان یک زمستان حیل و توفان
" برون می سازد از تاریکنای غار دندان هاش
" و تا آن جای که راه و پناهی نیست
" مگر توفان و یخبندان که در آن راه هم کم می کند ره را
" و حایایی نمی ماند از آن هایی که بالامی روند از کوه
" و در هر گام صدها دام هایل هست
" که بیرومی ستانند از کف خامی که می آید

" و بزرگوهای خوش نقشی است
" که میبخشد مردان را به کام پرتگاهی ژرف
" و افسون های دیگرگون و دیگرگون
" که ما پاشند جمع پهلوانان را
" کسی را پای رفتن نیست تا حایی که توفان نیز می ماند
" مگر گردان گردنکش که بادل هاشان زحیر می سازد
" و در یک صف به هم پیوسته ..."

اما آه

ز خیل کاروان خشمی فزاینده
خموشانید دور اندیش تنها را
" که ناهید است آن بالا
" و ما راه نمایی می کند تا خانه، خورشید
" و می پاید ز جادو و بدی تا شهر آینه ده ."



و شد آغاز
صعود کاروان از کوه
به یک صف لیک با جان پراکنده
و هرجان راهوس هایی دگر از خویش آکنده
چو طی کردند چندین روز شب ناگاه توفانی
فرو بلعیدشان خونسرد و درهم کوفت صفا را
و شب آن گونه شد تا ریک حتی خویشتن را هم نمی دیدند
در این هنگامه یاری خواهی از آنان
نظر در آسمان انداخت
نیازی داشت شاید با زبا ناهید .
ولی ای وحشتنا چیزی نمی شد دید آن بالا .
هراسان بانگ زد :

" ای کاروان برپا !

" زمان ایستادن نیست
" تهی گشته ست پنداری فضا از آسمان آو خ
" نه ناهید است آن بالا

" به آثاری به جا از یاد و نودش هست . "

کسی خندید در ظلمت :

" تومی خواهی بگویی آسمان خالیست

و آن فرخنده آنجا نیست ؟ "

بظر کردند اهل کاروان در آسمان اما

نهی دیدند آنجا را

و لرزیدند :

" حقیقت دارد آن فرخنده آنجا نیست

" چه باید کرد ؟ "

یک تن گفت :

" خدایا شایدا و را شومی مردی برآشفته ست

" نه شایدا روایی دردل سنگش به یکی با سزا گفته ست . "

دیگرتن گفت :

" تومی گویی که اصلا " سودا زاول

" کجا رفته ست کاینک ما گرفتاریم در توفان ؟ "

و آن یک گفت :

" کسی با ما بگفت از ابتدا کان دور رخسند

" نمی ماند به ناهید در خشنده ؟ "

و دیگر گفت :

" چه رخ داده ست آن بالا که های آسمان خالیست

" و شب گویی جوانی می کند از سو

" به آرامی تهی بایست کردن راه از هرسو . "

و هرکس روبه سویی کرد افسرده

درونش شعله ای سرکش فرو مرده .

فراز کاروان باری سکوتی سرد بیزخو کرد

تو پنداری کز اول هیچ می بودند آن اسبوه .

در این هنگام اما یک صدا پیچید در توفان :

" شما گردان ! شما مردان ! چه می سازید از خود آه

" که شب مکاره ای پیراست

هم اسبک با حدای مرگ در کبر است
 " حسن بر روی دیدان های شب خفین
 " حسن از بآء س خسران با ر خود گفنن
 " و در اسوهی از اندوه گم گسن
 " کسستن از صغوف راه
 " به پای این گمان سست
 " که شاید می توان رسنن
 " به کام با روا اندیش تاریک است
 " و از ما هست با شایست
 " که دل در آسمان سیدیم :
 " که آیا کور سوبی می زندا هند ؟
 " و یا تاریک و افسرده ست ؟
 " ندان سانی که می خر خند در منطومه کنهان
 " هزاران چشم نور افشان
 " زمین در زیر هر گام شما با هید می راند
 " شما را اختری از آسمان هرگز نمی یاند
 " که بر تقدیر هر کس کارا و دسور می راند .
 " اگر خورشید روزی از سن یک کهکسان رو بید
 " بقس فردای روشن ارس کام شمارود
 " قدم در راه بگذارید
 " که ره چشم انتظار راهوارانی است در یادل
 " جسورانی که خواب شب بر آشوبند
 " زمستان را فرو کوبند . "

ولی بسیاری از آن ها درون التهایی خام افسردند
 گروهی در هراس مرگشان مردند
 و انبوهی پراکنده شدند
 تهی از شور و شرسا را ز پشیمانی
 فرود ز دیده سروا مانده در دام پیریشانی
 همان گردان گردنکش که هشدرا ر خرد مندان نتا بیدند

کنون پرهیز می‌کردند از ره‌رقصه‌کا و می‌گفت‌ارگردان گردنکش
گروهی نیز آوخ

دردهان شب زیان گشتند

به خاک ننگ بنشستند

ولی فوجی که برای ما نشان خورشید می‌تابید

اسیرانی که توفان در قدم‌هاشان تهی می‌شد

چنان زنجیر پیوسته

توگویی کهکشانی شعله‌ور در قوس شب رفتند



در این هنگام سر برداشت پیر قصبه‌کو خندید

و در چشمان ابراندودا و ناهید می‌تابید

به آهی خسته لب‌وا کرد

که بعد از قرن‌ها امروز

به بالامی‌خرا مندا ز نشیب‌کوه

و بر بیغوله‌ء شب چیره می‌گردند

و انبوهی دگر در راه ...

(تهران - ۱۳۶۵)



جوان آفریقایی

با ورتا ریکی
تا عمیق ترین لایه های وجودش
رسوب کرده بود .
می گفت :

" ما بردگان خداییم ! "
دخمه های خیالش را
با مشعل کلام ،
گشتم .
سنگی سیاه بود
سیاه ترا ز خویش

آه ...

با او

چه کرده اند ! ؟

به زنان ، به زنان مهم

زخمی دوره‌ها

بینار آن که
حهان را دیده باشم
تورا دیده بودم
که امیراتوران و سلاطین
باکمند کیسوانت
حفرافبای و خودبورا
به حرا مسرا می کشیدند .

همزاد تو
پیشاپیش رفته بود
و تو سالیان سال
در حست و حوی حاجگاه خویش
بر جای پای همزادت گام می زدی .

تورا دیده بودم
که چگونه با زخمی قدیمی
از پرجین های عتیق می پریدی
از دشوار دوره‌ها می گذشتی
و تاریخ زندگی ات ورق می خورد .

تورا دیده بودم

بدانگاه که در نسیمی از جهان
سادی
سرحیره اب هفت باره می‌شد،
آویزهای فتح
برسینه‌های تومی‌نشست
وکوسه، نکاهت
آییده را می‌شکافت.

تورا دیده بودم
در میهنم
دریستوهای توبه‌تو
که باستان عاشق خود
ترکه‌های ترس را که پدر آورده بود
یکی
یکی
در تنورتکا مل می‌سوختی
وبه‌کوچه‌های " بهمن " می‌آمدی
و قلب قامت تورا
پیشاپیش
گلوله‌های میدان " ژاله " تهران می‌شکافت .
عطشان سلاح
وجود تورا موج می‌زد
و گره چادر گل‌گلیات
در کمرگاهت می‌رقصید
فریاد را
تمام پیکرتو
دهانی بود
که نامحرم نیستی
دستت درون دست من می‌نشست
ودیوار بلندت سلیحات " فرح آبا دژاله " تهران

کونا ه می شد .
تورا دیده بودم
بی آنکه شکوه تلاش را
درگام های آزادیات شنیده باشی
بی آنکه بلوغ را
هجی کرده باشی
بوی خون از چکا چک سلاح
وجودتورا می گرفت
و خلفایی که تفتاریخ بودند
پیکرتورا
درلابلای کفن های سیاه
به سیاهچال های اوین می کشیدند
و تندی
آسمان نگاهت را می شکست .

تورا می شناسم
بدین گاه
که بادستان عاشق خود
ترکه های ترس را
یکی
یکی
به تنورتکامل می گذاری
و بدان گاه که می یابی
هستی را
جهان
ازپستان تومی مکد
روز میلادت ، چراغانی می شود .

(۱۳۶۳)

ترجمه آلمانی این شعر در مجموعه
Ein Buch für Afrika (1986)
چاپ شده است .

بربام دنیا

بربام دنیا به تماشا ماندم
در ارتفاع ورم بیمارگونه، زمین
وزیررعه‌های تب‌آلود آسمان .

از چهارسوی قلب زمین صدای ولوله می‌آید
و حنجره‌ها رنجمویه‌های گونه‌گون سر می‌دهند
دردرهای گرسنگی
ساقه‌های زمخت‌نیا ز قدمی‌کشد
وازشیارهای رنج
بشریت‌تنها، فریادمی‌زند .

به اقیانوس زمان می‌نگرم
و به سواحل سربی مشرق
که بیوه، بالایلند سیه‌جامه، ناکا زاکی،
سیلابه، سرشکش را به گورهای بی‌نشان می‌بخشد .

هنوز صداهای محروح
صداها را آشنا
از حنجره، میلیونی هیروشیما به گوش می‌رسد :

بشریت را دریا بید!
بشریت را دریا بید!

(وین - ۱۳۶۴)

رفتن و برگشتن

ساعت حہا رونیم صبح
بیشار خوردن یک لقمہ نان
پیس از بوشدن یک لیوان حای
برای سلول ہامو آوندکل ہا و اشا
سیکاری روشن می‌کنم

خوام را نوازش می‌کنم
پتورا روبس می‌کشم
خواسم را برمی‌دارم و
زیر آب سرد می‌گیرم
وہ ساعت می‌گویم : " صبح بہ حیرا!
بازم حروس حنجرہات را
دوست عزیزا!
لباس ہایم این پا و آن پا می‌کنند
در راہ فکر می‌کنم کہ بی‌شک در اتاقی را فعل کردہ ام .

این موقع صبح و سرما
اتوس بیست
یادشان رفته است کہ پاہای من
ساعت ہا مرا درکار
باید استادہ بکھدارند

عجب آدم‌های فراموشکاری!

در راه به درخت‌های سیاه ،
سلام می‌کنم .

به آسمان نارنگ
و به سوز سرخ باد
و به چراغ‌های نئون
به خاموشی و
شماره‌های زمین

در بهت چشمان یک خرگوش
خورشیدم را از جیب درمی‌آورم
و می‌آویزمش به شاخهٔ درخت ،
در دهل‌پزهای کار
می‌ترسم دلگیر شود
اما بر شاخهٔ درخت
برگ هست
پریده هست
و برای ریه‌هایش
هوایی سالم‌تر

ده ساعت بعد می‌گردم
دست در دست خستگی کم حوصله
در پیچ حاده
به اخلاق و شلاقش ،

سلام می‌گویم
و برای حکمت که بر تختهٔ سنگی نشسته است ،
دست تکان می‌دهم



ده ساعت بعد می‌گردم

دست در دست خستگی کم حوصله
خورشیدخوا بیده را
از شاخه می‌گیرم و
می‌بوسم .

(۸ دسامبر ۱۹۸۶)

به حنجره‌ات رحم کن!

از تجربه‌های تلخ
چه برگرفته‌ای
که چونان پیش
برمنجی یگانه بودنت
کف بر لب
پای می‌فشاری ؟

نگاه کن!
خدا در خانهٔ موریانه خورده
دست بر ریش سپید
- به بلندای زمان -

برناسپاسی انسان
آه می‌کشد
و دیگر کسی را
بر یگانگی حقیقت خویش
به شهادت
فرانمی‌خواند

بیهوده است
فربا دبردرگاه این خانه
بیهوده است
به حنجره ات رحم کن
که ما از دالان اضطراب ورنج سالیانی که گذشت
به میدان بزرگ شهر
ره می سپاریم
تا همیشه سوزان تنهایی قرن های آزرگار
روشنایی یگانگی مان باشد .

بیهوده است
فربا دبردرگاه این خانه
بیهوده است
به حنجره ات رحم کن .

تماشای جهان

هیچ کس
بی رنج و بی شادی
جهان را به تماشا نمانده است

فردا
کودکان
پا بر سر نفرت نیاکان
از تمامی مرزها
بیروا دیدگذر خواهند کرد
باشادترین ترانه ها ،
به عذرخواهی فاخته ها

و با ربکی سب
و گرگ‌ها
و کوسه‌ها
و خزّه‌ها و سنک‌ها
که همیشه پاک و معصوم زیسنه اند .

هیچ کس بی‌رنج و بی‌شادی
تا کنون
جهان را به نعلشانه نمانده است .



دو شعر از: م. کارا

قرن

رعدترن

به روی ریل جهان

جاریست ،

که می‌کشد یا خود

فوج عظیم واکن تاریخ تازه را!

اینک لکوما تیو

با تاجی از شکوه تمدن

از راه می‌رسد ،

اما،

در ایستگاه کهنه ایران

مردی به روی خط ترا ورس

با هیات شکسته خود

ایستاده است

تاسدی از کلام پوج و هرزه و یاوه ،

تاسدی از ظلم و ورود و خطابه

بر معبر قطار خروشان فراکشد .

... هه

این فقیه ابله بیچاره!

تهران - ۱۳۶۶/۱/۱۴

حاکم

با خون گرم سینه، مردم
وضومی گیرد .

مهرنمازش

اینک ،

از تکه استخوان شانه، مردانیست

که بر کراهِت سیمایش

خندیده اند .

تسیح دانه درشتش اما ،

از مهره های پشت جوانان نیست

که گفته اند :

مانان و مسکن و آزادی

می خواهیم .

سجاده اش

تیماح میرغضبان است

که لحتی دیگر

– بعد از نماز –

انبوه لاشه خوران را

بر آن ضیافت سرخست

از خون تازه، محکومان !

* *

این کیست ؟

که برنشسته بر اریکه، قدرت ؟

هلا... ولی فقیه !

سلطان جهل و جهالت ،

تهران ۱۳۶۶/۳/۱۱

مژده

سزه تشه شنیدا زدم یاد :

– مژده!

کان رعده که غریبیه کوه

و درودشت زیانکش لرزید ،

خبر از یاران داد .

شادمان باش که برگ و برنو

سبز

سبز حواهد مانند .

ممنوع و مجاز در ادبیات کودکان و نوجوانان

گزارشی ارفعالیت‌های "شورای کتاب کودک" و "کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان"

از عمر "شورای کتاب کودک" نزدیک به سی سال می‌گذرد. دامنه فعالیت‌های این شورا که بر پایه اشاعه و بررسی "ادبیات کودکان و نوجوانان" استوار شده بود، اکنون بسیار محدود است. شکل‌گیری "نهادهای اسلامی" در کنار کانون‌هایی که در این عرصه فعالیت می‌کردند، از جمله "خانه ادبیات و هنر کودکان و نوجوانان" بخش ادبیات جوانان سازمان‌هایی چون "دفتر نشر فرهنگ اسلامی"، "حوزه اندیشه و هنر اسلامی"، "بخش هنری سازمان تبلیغات اسلامی"، "کانون فرهنگ و هنر اسلامی" و... با سیاست‌های "مستقل" و خاص خود عملاً شوراهای به‌عنوان نهادی که "حطوط انحرافی و التقاطی فرهنگی، هنری^۱" در آن حاکم است، کنار زده‌اند. در این راستا، برخی از دست‌اندرکاران حتی برای کسانی که "خیال" همکاری با این مرکز را در سر می‌پرورانند، خط و نشان می‌کشند که:

"باشد که برخی نویسندگان، شعرا، مصوران و صاحب‌نظران ادبیات کودکان و نوجوانان کشورمان که خیال خدمت به نسل آینده، این آب و خاک و اعتلای فرهنگ این سرزمین را دارند،... جایگاه و نحوه ارتباط خویش را با این مؤسسه بیانند و حجت بر آنان تمام گردد."^۲

۲. همان کتاب، ص ۶۱

۱. سوره نهم - ص ۵۹

شکل‌گیری شورا:

" شورای کتاب کودک " دردی ماه ۱۳۴۱ به‌همب‌گروهی از نویسندگان ، مصوران ، ناشران ، کتابداران ، معلمان و محققان تعلیم و تربیت علاقه‌مند به کتاب کودک به وجود آمد. اهداف این شورا به شرح زیر است :

" ۱- کمک به شکوفایی ادبیات اصل ایرانی برای کودکان و نوجوانان .

۲- کمک به بهبود کیفی و کمی کتاب های کودکان و نوجوانان

۳- کمک به دسترسی تعداد هرچه بیشتر کودکان و نوجوانان ایرانی به کتاب و خوانندگی های مناسب آنان .

شورا از بدو نایس به هیج دستگاه دولتی و ملی و انستیتی داشته است و همواره استقلال فکری و سازمانی حوس را حفظ کرده است .^۳

بررسی کتاب هایی که هر سال برای کودکان و نوجوانان به چاپ می‌رسید و ارائه فهرست کتاب های مناسب ، انتخاب بهترین کتاب سال برای هر یک از مقاطع سنی " خردسال " ، " کودک " ، " نوجوان " ، اهدای جایزه به مؤلفان ، مترجمان و مصوران آن ها از فعالیت های عمده این شورا بوده است . از ابتدای سال ۱۳۴۲ که شورا کزنس " کتاب های سال " را آغاز کرد تا پایان سال ۱۳۶۱ ، این مرکز ۷۹ کتاب را بدعنوان بهترین کتاب سال انتخاب و به نویسندگان و مصوران آن ها جایزه تقدیم کرده است . در این این فهرست نام های نویسندگان برجسته ای چون صمدبهرنگی ، علی اشرف درویشیان ، قدسی فاضی نور ، محمود کیا نوش ، نسیم خاکسار - که به ویژه در حیطه ادبیات کودکان فلم زده اند - نیما یوشیج ، سیاوش کسرای ، به آذین ... از شاعران و نویسندگانی که گاه به این رشته پرداخته اند - به چشم می‌خورد .

کتاب های برگزیده شورا:

" بعد از زمستان در آبادی ما " نوشته سیاوش کسرای از کتاب های

۳ . از مقدمه " گزارش شورای کتاب کودک " شماره اول - سال هجدهم .

منتخب شورادر سال ۱۳۴۶ است .

"بعدارمستان" درآبادی ما " داستانی لطیف وریاست که نفس
کدلی و همیاری را در پیروزی بر مشکلات با صفا و بیری شاعرانه از زبان
ما و روزها زگومی کند. دردها میدعلی جوان. با آن که رماسان تمام
از بهار خیری نیست :

" گل سرخ دلتنگ بود ، اما نمی توانست از غنچه بیرون بیاید و
لباس قشنگش را به همه نشان بدهد . چشمه نمی توانست به دره هسا
بریزد و آواز بخواند . کوه ها می خواستند شب کلاه های سرفی شان را
بردارند ، اما نمی توانستند "

(ص ۷ کتاب)

تا آن که نسیم سحر به امید علی خرمی دهد که :

" - چلچله ، بیک بهار در راه مانده ! ... یک بچه شیطان با تیرو
کمان بالش را زخمی کرده ... امید علی بلند شد کوله بارش را
بست ، پیش اهل ده رفت و گفت : حرکت کنیم ! وگرنه ، نه چلچله
می آید و نه بهار ... "

(ص ۱۴ کتاب)

عمو نوروز ، سپس برای بچه ها تعریف می کند که چگونه اها لسی ده
چلچله خسته و نیمه جان را بر سنگی بخ زده می یابد ، زخمش را مرهم
می گذارند ، از او پرستاری می کنند تا دوباره جان می گیرد و دوباره پرواز
در می آید :

" چلچله ، حالا دیگر برو و بهار را به آبادی ما بیا ! "

(ص ۱۸ کتاب)

سوره ، جنگ نهم ، که حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی آن را
منتشر می کند ، در نقدی بر کارنامه " شورا " به جای برخورد به محتوا ،
نحوه پرداخت و پیام انسانی ای که کتاب در بردارد ، نویسنده آن را به
عنوان مبلغ " فرهنگ کفر و الحاد " چنین ارزیابی می کند :

" کسراییی یکی از شعرای مارکسیست و نامزد حزب توده برای
نماینده گی در دوره اول مجلس شورای اسلامی است ... معلوم
نیست به چه دلیل " کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان " که
یک موه سه دولتی است و بودجه آن از بیت المال مسلمین

تا ۴۰ مین می‌شود، کتاب مذکور را در سال ۱۳۶۲ در ۳۰۰۰۰ نسخه تجدید چاپ کرده است.^۴
(البته برای چاپ ششم این کتاب که در اردیبهشت ۶۲ منتشر شده، به کواهی شناسنامه ۴ کتاب ۲۰۰۰۰ نسخه بوده است.)

کتاب‌های "دوپرنده" و "آررو" بوسه، فدسی قاضی نور به ترتیب در سال‌های ۱۳۵۱ و ۱۳۵۲ حروکتاب‌های برکریده "شورا" بودند. قاضی نور می‌کوشد در کتاب‌های خود احساسات انسانی و عشق و علاقه به محرومین و تنویده، مردم را در مخاطب خردسال خود بی‌رود و در کنار آن ریشه‌های ناپسندانی‌های اجتماعی و فقر و ظلم... را بشناسانند. دگرگونی‌های سیاسی - اجتماعی بر مضامین آثار او تأثیر تعیین کننده دارند. "هیچ چیز مثل توی خواب نبود"، "مال خودم، مال ما"، "آن روزیدرمی‌خندد" از کارهایی است که پس از انقلاب از این نویسنده منتشر شد. در این کتاب‌ها مفاهیم و ارزش‌هایی که در آن‌ها تحولات اجتماعی پس از انقلاب مطرح شدند (مصادره، مالکیت خصوصی، جنک...) با زبانی ساده - هرچند به طور مستقیم و بدون بهره‌گیری از ترفندهای داستان نویسی و گاه حتی به شکل یک مقاله، ولی - با سمت‌گیری به سود محرومان جامعه دستمایه قرار می‌گیرند:

از قول من برای بچه‌ها بنویس که بعد از انقلاب، ما و همسایه‌های دیگر رفتیم و خانه پولدارها را گرفتیم. حالا ما توی خانه می‌ورزندگی می‌کنیم. اما مدتی است می‌خواهند دوباره ما را بیرون کنند. یا ای منوره پسر عموی من نامه نوشته که می‌خواهند دوباره از خارج بیایند و اموال ما را تحویل بگیرند.

("هیچ چیز مثل توی خواب نبود" ص ۱۴۰)

جامعه زحمتکشان هیچ وقت پیشقدم جنک نمی‌شود. شعارش صلح و دوستی است. همیشه ازیدی‌های جنک برای بچه‌ها می‌نویسند تا آن‌ها جنگ را خوب بشناسند. تا بدانند که جنک آن‌ها را آوارده و بی‌خانه و زندگی و بی‌پدر و مادر می‌کند. آن‌ها را ناقص می‌کند. جنک تمام

رسدگی را از آدم می‌گیرد. اگر سرمایه‌داری روزی در دنیا از بین
برود، دیگر حکی هم وجود نخواهد داشت.

(همان کتاب، همان صفحه)

ارنر مننقدس مسلمان، حامی فاضی نوره کلی "مردود" است.
رسانه عنوان یک نویسنده نسبت به بدیده‌های اجتماعی - اقتصادی
برداشت و برچوردی معافوت یا برچورد آن دارد.

فاضی نورا آن حمله نویسدگانی است که پس از سروری انقلاب
برک اسلامی به خاطر بیس و طرر تفکر خود، راهی خلاف مسر مردم
محروم و مستضعف و انقلابی ما در بیس گرفت.^۵

بچه‌های قصه‌های فاضی نوره - حتی بچه‌های ده ساله - در همه‌جای
کتاب‌های "مال خودم، مال ما" و "درخت عباب خانم جان"
همدیگر را "رفیق" صدا می‌کنند!^۶

او همچنین معتقد است که "مالکب خصوصی" "مشاء تعرفه وحدایی،
خصومت و دشمنی است!"^۷

نیاز به تصریح نیست که از نظر دست اندرکاران مسلمان ادبیات
کودکان، ارتکاب چنین گناهان کبیره‌ای، برای این که مرتکب قلم به
دست آن مستحق محازات ترور شخصیت باشد، کافی است.

در ادامه، بررسی کارنامه "شورا" به آثار "منحور باقونسی"
برمی‌خوریم که به زعم منتقدین مسلمان "یکی دیگر از نویسندگان مارکسیست
است"^۸ و از این روانتشار مجدد آثار "فدا سلامی" "اوممنوع است. زیرا:
مگر امکان دارد یکی هم مارکسیسم را قبول داشته باشد، هم اسلام را،
در آن واحد هم فدا سلام باشد، هم اسلام دوست! زیرا یک با م و دو هوا که
نمی‌شود!^۹
از آثار "یا قوتی" که منتقدین مسلمان بر آن چوب تکفیر زده‌اند،

۵ و ۶. همان کتاب - ص ۶۲ ۷. ص ۶۳

۸. ص ۶۵ ۹. ص ۶۱

"مردان فردا" نام دارد که عنوان یکی از کتاب های برگزیده، سال ۱۳۵۶ راه خود اختصاص داد. یاقوتی در این کتاب می‌گوید دهان مخاطب را خود را از اوها مبی‌پایه و خرافات مذهبی بزدا. از این رو، سه دوست را در پی کشف راز وجودی عدم وجود حق ویری، راهی حراهای ده می‌کشد. آن‌ها با تجربه، ما حراهای هیجان انگیز و برکش سرانجام به این نتیجه می‌رسند که حق و پیری در واقع در باورها و اعتقادات خرافی آن‌ها وجود دارد و نه در واقعیت. (این کتاب پنج فصل، دیگر را هم با ما می‌شناسی متفاوت شامل می‌شود.)

ظاهراً "مضمون قصه از نظر منتقدین مسلمان اشکالی ندارد. البته به شرط این که تنها نویسندگان مسلمان به آن بپردازند؛ خود قضیه اگر هدفش صرفاً زدودن این نرس موهوم که "در حراهای حق وجود دارد و جن‌ها به انسان آزار می‌رسانند" از ذهن بچه‌ها باشد، مطرح کردنش اشکالی ندارد. اما وقتی یک نویسنده، ما رکیست انگشت روی مسئله می‌گذارد، بایستی بسیار دقیق و با احتیاط با حاصل کار برخورد کرد.^{۱۰}

چگونه:

الف: در این قصه، اولین نکته‌ای که به چشم می‌خورد این است که "پرویز" - اسم رهبر گروه سه‌فتری - یک اسم غیر اسلامی است. "سهراب" - اسم فردوم که او هم اگر چه به شهادت پیروزی نیست، اما از این بابت، بالنسبه وضعیتش از سومی بهتر است - نیز یک اسم غیر اسلامی است. اسم فرسوم - که ترسو و بزدل است، سست عنصر و خرافی است - "علی مراد" است، یعنی نامی که به هر حال آب و رنگ اسلامی دارد. (!)^{۱۱}

پس آقای منتقد مسلمان حق دارد که نویسنده داستان را "مبلغ کفر والحاد" معرفی کند! چون از هر چه بگذریم، "یاقوتی" در جایی از قصه (دوم - ص ۲۲۰)، از پرویز و سهراب به عنوان دو "رفیق" یاد می‌کند - که انتخاب کلمه "رفیق" هم امری

تصادفی نیست . ۱۲

موافق این معیار، نسیم خاکسار نیز "مخالف اسلام" ۱۳ است و مهدورالدم خون :

وی در کتاب "بچه‌ها بیایید با هم کتاب بخوانیم"، خود، - منتشره در سال ۱۳۴۹ - که بخش اول آن شرح و بسط گفته‌های صمدبهرنگی درباره ادبیات کودکان است، این عناوین را آشکار می‌کند :

" دوست داریده‌نگام بازی رفیقی همراهتان باشد... (!) ۱۴

در میان کتاب‌هایی که در سال ۵۶ منتشر شد، چند نام برجسته به چشم می‌خورد: علی‌اشرف درویشیان، م. ا. به‌آذین، نسیم خاکسار و... چهار کتاب از این نویسندگان در سال ۱۳۵۷، از جانب شورای کتاب کودک " به عنوان کتاب‌های برگزیده" سال معرفی شدند: " فصل ننان " و " روزنامه دیواری ما " از درویشیان " اگر آدم‌ها همدیگر را دوست بدارند " از خاکسار و " کاوه" اثر به‌آذین .

" اگر آدم‌ها همدیگر را دوست بدارند"، کتاب زیبایی است که به مفاهیم دوستی و محبت و یکدلی می‌پردازد و این ویژگی‌های انسانی را به عنوان فضیلت‌های اخلاقی می‌ستاید. با این حال "کانون" حقیق انتشار محدود آن را ندارد. زیرا :

به طوری که دوستان خوزستانی می‌گویند و در روزنامه‌ها نیز کم و بیش درج شده بود، " خاکسار" در جریان توطئه‌های داخلی خوزستان و مسائل تفرقه افکن و تجزیه طلبانه‌ای که تحت عنوان "خودمختاری خلق عرب" راه انداخته بود، دستگیر شد و مدتی زندان بود... علاوه بر آن، او... کتابی تحت عنوان "من صلح را دوست دارم" برای بچه‌ها منتشر کرد - که حتی اگر کسی متن کتاب را هم نخوانده باشد، تنها با توجه به اسم آن می‌تواند به کینه قضیه پی ببرد. و این درست در زمانی است که تمام امت ما، دلاوران و ایثارگران، با تمام وجود در مقابل دنیای استکبار رقد علم کرده‌اند و حتی کودک

۱۲ . ص ۶۷ .

۱۴ . ص ۷۲ .

۱۳ . ص ۷۱ .

ما، حتی آن که پدر، برادر یا یکی از بستگان را در اس حنک از کف داده است، فریاد "حنک، حنک، با سروری" سرمی آورد و مسئولین مملکتی، مدام ارتباط‌هایی که توسط ابرقدرت‌های عرب و شرق، به اسم "صلح" و "آس‌س" برای ماتداریک دیده است سخن می‌گویند و عواقب شوم "صلح نحملی" با صدام را برای مردم بیان می‌کنند. ۱۵

در حالی که خاکسار در این کتاب می‌گوید:
حنک خیلی بد است. من صلح را دوست دارم.

صفحه ۹ کتاب

و یا:

حنک همه را آواره کرده است. حالا مردم فقیر و رحمکس و صعشان بدتر شده است. نه خانه‌ای دارند، نه پس‌اندازی نه وسایلی. اس گوشه و آن گوشه روی خاک مرطوب کپرزده اند و منتظرند تا حنک تمام بشود. اما پول دارها و سرمایه دارها با ساده‌تریگوسم مثلاً " صاحب همین کوره‌پزخانه‌هایی که تومی‌شناسی، وضع شان این طور نیست. آن‌ها آن موقع راحت بودند، حالا هم راحتند و حتماً " در یکی از شهرهای خوش آب و هوا دارند تفریح شان را می‌کنند. حسن تازمایی که وضع این چنین است، حنک هم هست.

صفحه ۲۸ و ۲۹ کتاب

آقای منتقد مسلمان، برای تیره کردن کارنامه، زندگی نسیم خاکسار به یک "دروغ مصلحت‌آمیز" هم متوسل می‌شود و سال انتشار کتاب " اگر آدم‌ها هم دیگر را دوست بدارند " را دیرتر رقم می‌زند:

درباره این کتاب، تنها به زمینه اصلی و نام داستان اشاره می‌کنیم که با توجه به این که کتاب در سال ۵۷ به چاپ رسیده، به خصوص اگر تاریخ نشرش قبل از بیست و دوم بهمن باشد، قضیه کمی "بودار" می‌شود. ۱۶

یکی دیگر از کتاب‌های غیرمجاز، " روزنامه دیواری مدرسه ما " از

"علی اشرف درویشیان" است که در سال ۱۳۵۶ مینویسد و یک سال بعد در فهرست "کتاب‌های برگزیده سورا" به آن مجریست. داستان کتاب در کنار ارائه، تصویری نمونه و آراژیک "آقای مدیر" و دیگر ادبیاتی به نام "هوشیار" و روابط و مناسباتی که در آن زمان در محیط آموزشی ما حکم فرما بود، بی‌رامون ما چراها و حوادثی دور می‌رسد که سده‌های مدرسه‌ای برای تدارک و تهیه یک سربهدیواری، با آن‌ها رو برو می‌شوند. ولی کیرایی مضمون و مهارت در برداخت آن، حتی استقبال خوانندگان حوا از این کتاب، کافی نیست تا دوباره به چاپ برسد زیرا:

"درویشیان" که قبیل و جد عدا را اغلاب، اسرژری رسادی روی کوبیدن مذهب و سست کردن منانی اغفادی مدهی حوانندگان آثار خود گذاشت. به طوری که در یک تک نوشته‌های او، این خط را می‌توان مشاهده کرد. ۱۷

چکوبه:

این گونه که "درویشیان" - "ملا" در "روزنامه" دیواری مدرسه ما "سرحورد" آقای مدیر" را نسبت به آتش گرفتن یکی از سینماهای شهر، چنین رقم زده است:

(آقای مدیر) گفت: "هوم! مثل این که نا راحت هستید که مرکز فساد داردمی سوزد؟ بیچاره!"

(صفحه ۱۳ کتاب)

حالا به تفسیر "طنز آمیز" منقد محترم مسلمان توجه کنید:

" حال آقای درویشیان انقلابی مخالف شاه، از چه چیز فیلم‌های سراسر فساد و آلوده، آن زمان دفاع می‌کند، آبکوش خوردن‌های فلان هنرپیشه ورقص‌های با با کرم و آوازهای کوچه‌باغی او، یا آن صحنه‌های جنسی و فیلم‌های مبلغ فرهنگ استعماری غرب و... بماند. انشاء... ایشان، لااقل پس از پیروزی انقلاب اسلامی در کشورمان، متوجه شده اند که مذهب‌های واقعی و به طور کلی اسلام، هرگز با خود سینما، تلویزیون یا رادیو و دیگر مظاهر هنری، به طور

مطلق مخالف نبوده و بنسبت، اگر هم محالعبی می‌تسدد، سا
 برامه‌های فسادآور و محرب آن‌ها بوده است. (!)^{۱۸}
 سرنوشت کتاب‌های دیگر " درویشیان " نیز، ارحمله " فصل نان "
 یادآوری‌هایی از همین سخ رقم‌زده می‌شود.

" کاوه " نوشته به آذین که اولین چاپ آن در سال ۵۵ منتشر شد و در
 سال ۵۷ عنوان کتاب برگزیده " شورا " راه خود اختصاص داد، نیز از
 جمله آثار ری است که چوب تکفیر به آن زده شده است. زیرا :
 کتاب " کاوه " مشخفا " در جهت اهداف حزب توده نوشته شده ...^{۱۹}
 و نویسنده سخن خود را مستدل می‌کند :
 به آذین ، حال دیگر معرف حضور همه هست ... (!)^{۲۰}
 " کاوه " به آذین اجرای نویسی است از زندگی و قیام کاوه آهنگر
 علیه ضحاک که در شاهنامه فردوسی از آن یاد شده است. اما دلیل ایس
 که این کتاب در فهرست " کتاب‌های ممنوعه " جای گرفته ، بیشتر با
 پرداخت مضمونی آن در ارتباط است :

جالب است بدانید ، تشکیلات سیاسی - نظامی‌ای که کاوه و بیا رانس
 درست می‌کنند ، چیزی شبیه تشکیلات گروهک‌ها و احزاب سیاسی
 موجود در کشورمان است و حتی شیوه مبارزه آنان با رژیم ضحاک نیز
 چیزی شبیه شیوه مبارزه اینان ، و معلوم نیست شورای کتاب
 کودک در دفاع از این انتخاب خود چه می‌خواهد و چه دارد که بگوید!

این " انتقادهای " پر خاشگرانه تنها ادبیات داستانی کودکان را
 در بر نمی‌گیرد. کتاب‌های علمی- اجتماعی‌ای که برگزیده شور بودند و
 پدیده‌های هنری- اجتماعی را از دیدگاهی جز " نظرگاه الهی " بررسی
 کرده اند نیز به همین سرنوشت دچار آمده‌اند. " هنر آدمیان نخستین "
 نوشته " رضا علامه زاده " که در سال ۵۸، عنوان کتاب برگزیده سال راه
 خود اختصاص داد، از این دست است. داوری " منتقدین مسلمان " نسبت

۲۰ . ص ۷۷

۱۸ . ص ۷۴

۲۱ . ص ۷۷

۱۹ . ص ۷۷

به نویسنده، کتاب، "ارزش" آن را برای انتشار تعیین می‌کند:

با مرده، اگر ما رکبست نماند، حداقل ما تربالست هستت .
 (یعنی عقاید او) خلاف آنچه که کتب الهی به ما می‌گویند و نیز
 اغلب جامعه‌شناسان بزرگ به آن اذعان دارند (است .)^{۲۲}

این کتاب، بر اساس نظریات علمی تکامل، نخست به مسئله، تشکیل
 کره، زمین و نحوه، پیدایش حیات پرداخته است سپس تکامل انسان از
 میمون را بر مبنای نظریه، داروین مورد بررسی قرار داده و آنگاه روند
 تکامل انسان‌های اولیه و دوره‌های مختلف اجتماعی را بازگفته است .
 پیدایی مذهب، شکل‌گیری آن و تلقی دانشمندان نسبت به آن و
 پیوندش با هنر، موضوعی است که در ادامه، این مبحث بررسی می‌شود .

شورای کتاب کودک در توضیح گزینش این کتاب می‌نویسد :

شورای این اثر را به خاطر هنرمندی در نحوه، ارائه، سادگی و روشنی
 مطالب، اثر سازنده و تفکر انگیز کتاب، کتاب برگزیده، سال ۵۸
 شناخت .

(گزارش کار شورای کتاب کودک، سال ۱۳۵۹)

ولی از نظر "منتقدین مسلمان" و دست‌اندرکاران ادبیات
 کودکان و نوجوانان این کتاب و نیز انتخاب "شورا" مردود است، زیرا :
 هدف (آن) نفی خدا، مذهب و مابعدالطبیعه است.^{۲۳}

"وقتی که دود جنگ در آسمان دهکده دیده می‌شود" از "قاضی ربیحاوی"
 کتاب برگزیده، سال ۵۹ شورا که مضمونی ضد جنگ دارد نیز از این قاعده
 مستثنی نیست .

بررسی کارنامه، شورای کتاب کودک و برخورد مسئولان حکومتی به
 فعالیت‌های این شورا از سوی دیگر نمایلوی "کتاب‌های ممنوعه"
 جمهوری اسلامی را نیز مشخص می‌کند. برای آن که شمایی کلی از آنچه
 اکنون در زمینه، ادبیات کودکان و نوجوانان "مجاز" شمرده می‌شود، به
 دست‌آوریم، چند نمونه از کتاب‌های منتشره، "کانون پرورش فکری
 کودکان و نوجوانان" را بررسی می‌کنیم:

۲۳ . ص ۸۳

۲۲ . همان‌جا ص ۸۱ و ۸۲

آحه محاراست ...

فعالیت " کانون " نه ویره درسال های احربه نحو حسمکسری کاهن یافته است . به عنوان مثال اس مرکز در چهار ماهه ، ابتدای سال ۶۴ ، تنها ۴ کتاب داستانی برای اولین بار به چاپ رسانده که یکی از آن ها ترجمه ای اریاتک پائووی است به نام " سفری به خاطر با ناسی سواز " . دیگری کتابی است به زبان عربی از مصطفی رحمان دوست : " اسمی علی الاصغر " . سومی " خانه " حاج رحیم آقا کحاست ؛ " طرح و تصویر از پرویز کلانتری و چهارمین " خفتگان بیدار " از موسوی کرمانودی است .

" کانون " به طور عمده کارهای " حمید گروگان " (" دیدار با فردا " " باران شادی " ، " وفای به عهد ") مصطفی رحمان دوست (" اسم من علی اصغر است ") ، " موسوی کرمانودی " (" اینک سرزمین حج " ، " سلمان ") " مهدی شجاعی " (" اندوه برادر ") و ... را به چاپ می رساند . مضامین اغلب این آثار موافق " فرهنگ واندولوژی اسلامی " و نیز سیاست های تبلیغاتی رژیم در مبارزه علیه کفر و الحاد و حمایت از جنگ است . به عنوان مثال " کانون " تحت عنوان " مجموعه پایه پسای جنگ " کتاب های زیر را منتشر کرده است : " آی ابراهیم " ، " دعای مرغ آمین " ، " اسماعیل ، اسماعیل " ، " اسم من علی اصغر است " و ...
به آخرین کتاب نگاهی بیندازیم :

این کتاب با همکاری " خانه ادبیات و هنر کودکان و نوجوانان " در چاپ های متعدد و هر بار در تیراژ ۴۰۰۰ نسخه به چاپ رسیده است . علی اصغر ، راوی داستان که از شیرخوارگی در روزهای عاشقورا و تا سوعا نقش طفل تشنه لب حسین را بازی می کرده ، اکسسون در آرزوی شهادت است . پدرش که حسین نام دارد :

... عاشق امام حسین بود . (در تعزیه ها) خودش امام حسین می شد .
او به خاطر این که در تعزیه گردانی ، علی اصغر هم داشته باشد ، وقتی من به دنیا آمدم ، اسم مرا علی اصغر گذاشت .

(صفحه ۵ کتاب)

داستان به شرح چگونگی اجرای زندگی حسین و علی اکبر و علی اصغر در تعزیه ها می پردازد تا این که پس از انقلاب جنگ در می گیرد و پدر راوی

دا و طلبانه غارم حبه می‌شود :

پدرم گفت : " راه ، راه اما ما محسن است . با می‌روم و بنام برسد را
می‌کشیم . یا مثل اما محسن شهید می‌شوم . . . خودت فکر کن . اگر خدا
لطف کند و ما بی‌روز شویم . مردم مسلمان عراق هم نجبات پیدا
می‌کنند . راه که براهم بازمی‌شود .

(صفحه ۱۲ ، کتاب)

روشن است که آرزوی پدر برآورده می‌شود :

... فهمیدم که پدرم شهید شده . فهمیدم که پدرم رفته بود صحرای کربلا
با صدام یزید بجنگد . جنگید . و خوب هم جنگید و آخر کار مثل حسین
شهید شده . نمی‌دانم چرا دلم می‌خواست چه بودم . بچه ، فدائی . اکبر
بچه بودم حتما " پدرم مرا روی دست می‌گرفت و می‌برد به میدان جنگ
(مثل علی اصغر) آن وقت من فیل از پدرم شهید می‌شدم . بی‌ادم
افتاد که من باید علی اکبر می‌شدم . اگر علی اکبر می‌شدم ، قبیل از
پدرم به شهادت می‌رسیدم . . .

(صفحه ۱۹ ، کتاب)

سرانجام کتاب با شرح صحنه ، تشییع جنازه ، حسین شهید پایان می‌گیرد :
تا بوی تو روی دست‌ها پرواز می‌کردند . ما درم فریاد می‌زد : حسین
من پیروز شد . . . وقتی یکی می‌گفت : " تکبیر " همه فریاد می‌زدند :
" الله اکبر ، الله اکبر ، الله اکبر .

خمینی رهبر

مرگ بر منافقین و صدام . "

(صفحه ۲۱ ، کتاب)

مصطفی رحمان دوست که پس از انقلاب ، نویسنده ، برنامه ، کودک و
نوجوان سیمای جمهوری نیز بوده ، این کتاب را برای دانش آموزان
دوره ، راهنمایی نوشته است . این که شیوه ، نگارش و نحوه ، پرداخت
نویسنده از حدیک گزارش ساده که هر روزه ، در روزنامه های صبح و ظهر چاپ
می‌رسد ، تا وزن می‌کند ، امری نیست که نیاز به بحث داشته باشد . " اسم من
علی اصغر است " در واقع رونویس ساده شده ، خطبه های نماز جمعه - در
بهترین حالت - یا نسخه چاپ شده ، و عطف طلبیه هایی است که پیشترها در
مجالس ادواری روضه خوانی شرکت می‌کردند و با ذکر " مصیبت حسین در

صحرای کر بلا" گفتارشان راه پیمان می بردند. تنها معماری که این داستان را در خور چاپ ساخته این است که با سیاست های حکم طلبانه رژیم همخوان است.

وجه دیگر فعالیت "گانون" در خدمت به شاساندن فرهنگ اسلامی و شخصیت ها و بزرگان این آیین بر ما مهربری شده است. در این حیطة "گانون" مجاز به انتشار هر کتابی است. در میان نویسندگان مسلمان فعالیت محمد صادق موسوی گرمارودی، به ویژه چشم گیر است. او دستمایه داستان هایش را از منابع "تاریخ اسلام" بر می گردید بر اساس روایات و احادیثی که به جا مانده استوار می سازد. "اینک، سرزمین حج" که برای دانش آموزان دوره راهنمایی نوشته شده و چاپ اول آن در ۴۰۰۰۰ نسخه به سال ۶۲ انتشار یافته، نمونه ای از این دست است. گرمارودی این کتاب را به "شاگرد امام و معلم امت، داستان کوی رندکی راستان، صالح شهید استاد مرتضی مطهری" تقدیم کرده است. داستان "اینک سرزمین حج" سرگذشت "عبرت انکیز" قوم نمود و بیامیری صالح را بازگو می کند که ۴۵ قرن پیش در کنار راه تجارتی حجاز به شام زندگی می کردند. این قوم قرن ها پس از وفات نوح، به کلی از یاد خدا و نعمت های او غافل ماندند، فریبندگی دنیا، ثروت فراوان و خاطر آسوده شان آنان را گمراه تر کرد. وقتی از خدا پرستی دور افتادند، عادت زشت و کردارهای بد در میان شان رواج یافت، مغزهایشان پر از موهومات و خرافات شد... ظلم و زورگویی شایع گشت، و فخر فروشی و قدرت طلبی رایج شد... شراب خواره و عربده کش شدند، بالاخره به پرتگاه کفر و بدبختی سقوط کردند.

(صفحه ۱۱ کتاب)

"صالح، پیامبر خداوند" برای آن که :

بتواند توحید و عدالت را در جامعه رواج دهد و مردم را از ظلمت بت پرستی به نور خداشناسی رهنمون شود.

(صفحه ۱۳ کتاب)

شروع به دعوت قوم کرد.

(صفحه ۱۴ کتاب)

با این که گروه کوچکی به آیین او گرویدند، سایر بت پرستان از

۱ و طلب معجزه کردند :

شتری سرخ موی همراه هجده شتری به همان رنگ از دل کوهی سنگی
(صفحه ۱۹ کتاب)

صالح در کنار کوه سنگی دست به دعا برداشت و از خداوند خواست که
خواستۀ قومش را برآورد. هنوز، دعایش به پایان نرسیده بود که
کوه از هم شکافته شد و در برابر چشمان حیرت زده، مردم از شکاف
میان سنگ ها شتری بزرگ همراه با کره ای سرخ موی بیرون آمد.
(صفحه ۲۰ کتاب)

با این حال این ترفند هم مؤثر نیفتاد و قومش تمیم گرفتند
شترها - که آب برکه، شهر را به تمام می خوردند - و خود صالح را بکشند. ولی
از آنجا که "خداوند بزرگ" پشت و پناه پیاپی بر خود بود " قاتلین " را
محازات کرد.

طبق قرار قبلی آن نه نفر از شهر بیرون رفتند و در سایه صخره ای
در کنار کوه پنهان شدند و به انتظار فرار رسیدن شب نشستند.
خداوند بزرگ که از کار و نیتشان با خبر بود، بر آنان خشم گرفت،
ناگهان سنگی بزرگ از صخره جدا شد و همگی آنان را زیر سنگینی خود
له کرد.

(صفحه ۲۸ کتاب)

با این حال :

قدار و هفت خوان دیگر برای کشتن شترها هم همداستان شدند. این
گروه خداشناس برای انجام منظورشوم خود به سوی چشمه رفتند...
(صفحه ۳۴ کتاب)

و سرانجام شتر را می کشند. شادی کنان همراه مردم عازم شهر می شوند
که به صالح برمی خورند، صالح پیشگویی می کند :

شتر خدا را می کشید و شادی می کنید! ؟ منتظر عذاب خداوند باشید!

(صفحه ۳۹ کتاب)

قومش نمود که تا آن هنگام از یادش خداوند نصیبی نبرده بودند، از
محازات او همبیمی به دل راه ندادند. ولی اراده الهی چنین مقدر
کرده بود :

فردا رنگ صورت هاتان زرد، روز دیگر سرخ و روز سوم سیاه می شود،

در روز چهارم، دیگر راه نجاتی برای سما خواهد بود...

(همان صفحه)

در اینجا نویسنده "روا سنا سنا به" از خوانندگان خود می‌پرسد:
آیا خداوند این سه روز مهلت را برای اس نکداشته بود یا شاید قوم
شمودیشیمان شوند و توبه کنند و از عذاب و بدبختی نجات یابند؟

(همان صفحه)

سرانجام روز انتقام الهی فرا می‌رسد و ترو خشک با هم می‌سوزند:
آن سه روز با همان وضعی که صالح (ع) گفته بود سیری شد و روز چهارم
ناگهان فریادی چنان رسا و هراس‌انگیز از آسمان بر شهر طیبین
افکند که یک باره همه کافران از هول آن صدا جان دادند.

(صفحه ۴۱۶ کتاب)

سپس نویسنده در پایان، مخاطبین خود را به تفکری عبرت‌انگیز
دعوت می‌کند:

(دیدن) خرابه عظیم این شهری در دروازه کنکاویت را
بر می‌انگیزد و سو، الی را در ذهبت می‌کارد که این چه شهری بوده است
و چرا چنین ساکت و مرده به فراموشی سپرده شده است. چرا چنین به
خاموشی پیوسته است، گویی هرگز کسی در آن زنده نبوده است. باید
بنشیننی و تماشا کنی و عبرت بگیری .

(همان صفحه)

(البته ممکن است قلب خوانندگان جوان این کتاب پیش از
عبرت‌گیری، از تصویر هیبت هول برانگیز انتقام‌جویی و کینه‌جویی
" پروردگار عالم" که در ازای کشتن یک شتر، گروه عظیمی زن و کودک
بی‌گناه را به خاکستر بدل کرد، از کارنازایند!)

به طور کلی نیت غالب پرداخته شده در این داستان برای این است که
خواننده را مرعوب قدرت حادوی و خدشه‌ناپذیر سزاد که تمامی نیروهای
جهان شر را زیر تسلط خود دارد. روشن است که گردن نهادن به خواست‌های
این قدرت، اطاعت محض از او، تنها راه نجات است. لایه تصویر کلاسیک
علی به این نویسندگان الهام می‌بخشد: به قرآن ایمان بیاورید
و گرنه با ذوالفقار دونیم‌تان خواهیم کرد.

اس کرارس رامی‌توان با بررسی دیگر معالجات‌های اسرارانی
" کاسون " از جمله جنگ‌هایی که از مجموعۀ آثار کودکان و جوانان،
حت‌عناوین " جنگ ، شهید ، رورحوب خدا ... و " کردآوری شده ، بسا
ن‌تاب‌هایی که برای اولیای تربیتی کودکان و جوانان (دنیای
-ه‌ان کودک ، رشد در دوران قبل از تولد) نوشته شده و نیز آثاری که به
م‌وزش‌های فنی و هنری عام اختصاص دارند ، کامل کرد . ولی از آن‌جاکه
این عناوین ، خود بحث مستقلی رامی‌طلبید ، بررسی آن‌ها را به بررسی
دیگر موکول می‌کنیم .

(اردیبهشت ۶۶)



دوطنز منظوم از: فریدون تنکابنی

گفت و گوی شیخ از خود راضی با خواهر متقاضی

شیخ:

– عجب، خواهر، مرا کردی کلافه!

گهی خواهی پتو، گاهی ملافه!

فریزر خواهی و یخچال خواهی،

گهی دنبال مرغی، گاه ماهی.

گهی چایی، گهی شکر، گهی قند.

تقاضا تا به کی، درخواست تا چند؟

پی شامپو، پی سیگار و صابون،

همه ش سگ دو بزن توی خیابون!

برای "بایگون" و "وامشی و" بیف پاف"

از اینجا هی برو تا قلعه قاف!

برنج خارجی دادم دو کیلو،

تو گفستی پس برنج داخلی کو؟

کره کو؟ پس پنیر ما کجا رفت؟

سرم زین حرف های نابجا رفت!

تقاضا می‌کنی پیوسته پوشک ،
نمی‌بینی زده صدام موشک ؟

گهی شیرترو گسه خشک خواهی ،
برای شیر ، می‌خواهی گواهی ،

گهی گویی که نفت و گاز خواهم ،
کم است این ها برایم ، با زخواهم .

گرفتی گونه‌گونه جنس و کالا ،
شدی موی دماغ بنده حالا ،

که یک ماشین شیک رخت شویی ،
زهر جاشد برای من بجویی .

مگر مسجد همین یک کاردارد .
که از بهر شما کالابیا رد ؟

از این تقلید بیجا دست بردار ،
لباست را بشویا دست سرکار .

کنی تقلید ، خواهر ، از فرنگی ؟
نمی‌بینی تو این اوضاع جنگی ؟

بیا کوتاه کن این گفت و گورا ،
لباس چرک فرزندان وشو را

مگر می‌شست با ماشین برقی ؟
نه غربی بود زهرا ونه شرقی .

به "ریکا" داشت نه "دریا" و نه "برف" ،
فقط می‌شست با خاکسترا و ظرف .

لباس حویث را می‌شست زهرا .
فقط با آب ناب فردا علا .

گاهی هم یک کمی می‌ریخت جوک ،
اگر می‌بود پیراهن پرازلک .

مگر زهرا به عمرس را دید داشت ؟
سوار و وسط صوت و ویدیو داشت ؟

مگر " تی - وی " یکی جا به اش بود ؟
تلیفون هیچ زیر چانه اش بود ؟

حسین در کودکی "گی‌گز" نمی‌خورد .
حسن را مهد کودک کس نمی‌برد .

حسن شلوار چین هرگز به پا کرد ؟
حسین " پارتی " به پا در کربلا کرد ؟

علی اکبر که شد ما د آنجا ،
چه چیزی خواست از " بنیاد " آنجا ؟

اما م چار ، بیما را وقتاده ،
مگر از بیمه می‌کرد استفاده ؟

مگر جشن تولد داشت اصغر ؟
مگر از جنگ پروا کرد اکبر ؟

مگر در فکر مصرف بود زینب ؟

تمام روز در مصرف بود زینب ؟

چنین کافتاده ملت توی مصرف ،
کی اسلامی شود الگوی مصرف ! ؟

شکایت کردن از بازار آزاد ،
ز کمبود و گرانی داد و فریاد ،

شما را یاد داده حزب توده ،
مزا حم بوده تا این حزب بوده .

بروخواهر به فکر آن جهان باش ،
نه فکر نان و آب و لپه و ماش .

خواهر متقاضی :

– سخن های شما ، آقا ، متین است ،
کلام روشن و زیبا ، همین است .

ولیکن پاسخ هرهای ، هوی است .
بلی ، این نکته نازک ترزموی است .

تو گفتی فاطمه آن بود و این بود ،
چنین گفت و چنین کرد و چنین بود .

ولی از شوهرش چیزی نگفتی ،
به رندی این حقیقت را نهفتی .

مگر هرگز علی کاخ و زمین داشت ؟
حودت گفتی درخت نخل می کاشت .

به عمرش اوسوار بنزکی شد؟
کجا اسکورت هی دنبال وی شد؟

هوایمای مخصوصش کجا بود؟
هلی کوپترورا در زیریا بود؟

نه " بهام.و" نه " نیسان " نه " تویوتا "
علی را بود، از اموال دنیا ،

فقط یک اسب ، آن هم دست دوم ،
که در هرگام می رفت اوسرسم .

علی اسکورت می شد از چپ و راست ؟
علی پول و طلا از خلق می خواست ؟

" حساب صد " کجا وا کرد مولا؟
کجا " بنیاد " برپا کرد مولا؟

زیبیت المال هرگز پول برداشت ؟
حساب ارز مخفی زیر سر داشت ؟

خودت گفתי برادر را ادب کرد ،
چنانش سوخت ، کان بدبخت تب کرد!

علی لشکر به نام دین فرستاد ؟
حوایان راه روی مین فرستاد ؟

اگر زهرا چنان بود و چنان زیست ،
علی هم مثل زهرا در جهان زیست .

چوزهرا من ، تواما چون علی نه ،
بسوزم من ، توتن پرور ولی نه .

تووامثال تودرعیش ودرنوش ،
من وامثال من محروم وخاموش ،

من وامثال من درفقرودرقرض ،
توصا درمیکنی هرروزهی ارز .

چنان دزدیدملا از ره دین ،
که رحمت برکفن دزدنخستین !

شما خواهی ما هرگز ندانیم ؟
به دلخواه شما ، ابله بمانیم ؟

بلانسبت ، چوخرگردیم دولا ؟
سوار ما شود سرکارملا ؟

وگر نه ما محارب یا منافق ،
قصاص ما بود با دین موافق .

اگر کفار را می کشت حیدر ،
مسلمان را تو کشتی ، این به آن در .

یتیمان گرنوازش کرد مولا ،
تو کشتی کودکان با ما موبایا .

تووامثال تو شمرویزیدید ،
چو کژدم این خلائق را گزیدید .

دکان دین و مذهب با ز کردید ،
فریب مؤمنان آغا ز کردید .

شما اصحاب شیطان رحیمید ،
نه عبد رب رحمان و رحیمید .

خمینی هم همان شیطان اکبر
بود از شاه ، او صدبار بدتر .

اگر ترسانداو ، این کرد افسون ،
گرایله بودا و ، این هست مجنون .

اگر آن شاه ملعون خورد و دزدید ،
به سر تا پای کشور این یکی ... !

(۱۳۶۵)

جمهوری عوضی اسلامی!

بود مردم سا فرخامی ،
تازه وارد به ملک اسلامی ،

رفت تا از برای خود بخره
از دکان محله شیرو کره .

گفت بقال : " تخم مرغ و پنیر
کره و قند و چای و روغن و شیر

گفت: "پس از کجا بکیرم من؟"

گفت: "از مسجد محله بگیر،
نشده تا هنوز خیلی دیر."

گفت: "مسجد چه جای این کارست؟
خانه، ذات حق، نه بازارست."

توی مسجد نماز می خوانند.
همه این بکته خوب می دانند."

گفت: "بهر نماز خلق الله
جای مسجد روند دانشگاه."

گفت: "آنجا نه جای ذکر و وضوست،
جای استاد و جای دانشجوست."

گفت: "هر دو درون زندانند
درس مرگ و شکنجه می خوانند."

گفت: "زندان، چنان که می دانی،
جای دزدانست و مجرم و چانی."

گفت: "آری، ولی شده وارو،
ارزما بی که آمده یارو"

دزدها جمله بر سر کارند،
حانیان کارها به کف دارند.

آن که خلق آمده از او به امان ،
شده او نایب امام زمان .

آن که رسوای خاص و عام شده ،
نایب نایب امام شده ،

آن که نه عقل دارد و نه شعور ،
شده دایر مدار کل امور ،

آن تهی مغز عاری از تدبیر ،
شده از بخت بد ، نخست وزیر .

آن که دزدیده از صغیر و کبیر
شده حالا وکیل ، یا که وزیر .

آن که باید کشد چو خر ، گاری ،
شده آقا وزیر بهداری .

آن که سرتا به پاست جهل و جنون ،
شده فرمانده سپاه کنون .

تروریستی که شهره شد به جهان ،
شده حال اسفیر و اتیکان .

آن که در قتل و زجر و حد ، نامی است ،
قاضی انقلاب اسلامی است .

آن که بوده ست یک زمان شرخر ،
شده حالا برای خود سرور .

هر که بوده ست هفت خط بسنام ،
پیرو مکتب است و خط امام .

آن که سرتا سردلش ریش است ،
چون که ملاست ، لیک بی ریش است .

حال اونیزدم درآورده ،
سرمیان سران برآورده ،

شده شخصیت قوی وطن ،
که به ژاپن رود ، گهی به پکن .

دست بوش وزیر می آید ،
کاردار و سفیر می آید .

می کنند از برای شیخ گسیل .
نامه و کلت ، با کک و انجیل .

فارغ از غصه و ملال شده ،
سخت مفتون این خیال شده ،

که جانش به کام خواهد شد ،
جانشین امام خواهد شد .

" احمد " غوره تا مویزشده ،
" کوسه " با " گربه " درستیز شده !



آخدا ! مرگشان بده یکجا ،
تا که از رنج و غم شویم رها .

نسل آخوندا ززمین برکن ،
ریشهء ظلم وفتنه و شر ، کن .

به جهنم فرست شیخ پلید ،
این ستمکار ترز شمرویزید .

بس جوان مرد و جفدی پیرنمرد ،
جرعه ای از شرنگ مرگ نخورد .

پس جماران یکن توکن فیکون
بکش این پیرظالم ملعون .

ملک الموت را روانه نما ،
تا خمینی بر دبه آن دنیا .

مانخواهیم این چنین رهبر .
حیله گر رهبر سرا پا شر .

گرچه خود پیک جنگ و مرگ و عزا است ،
گوید از جانب خدا اینجاست .

گوید و را شما فرستادی ،
این هیولاشما به ما دادی ،

آخدا ، لطف کن به خلق وطن ،
پس بگیر این جناب را لطفاً !

زود از اینجا بیا دبیش شما ،
مال بد ، باز بیخ ریش شما !

(۱۳۶۵)

دهمین روز مدرسه

امروز ده روز است که به مدرسه می‌روم. مادر در خانه است. پدر در خانه نیست. باید پیاده به مدرسه بروم. پدر بزرگ و مادر بزرگ هم که پیش ما بودند، در خانه نیستند. آن‌ها در روستا زندگی می‌کنند. در روستای آن‌ها جنگل نیست. رودخانه بزرگ نیست. آن‌ها حمام ندارند. آب هم ندارند.

از مدرسه پیاده به خانه می‌گردم. مادر در خانه است. پدر در خانه نیست. او هنوز به خانه نیا آمده است. از مادر می‌پرسم: "مامان، پس پدر کی به خانه می‌آید؟"

مادر لبخند می‌زند. دستی به سرم می‌کشد و می‌گوید: "فردا". هر وقت از او این را می‌پرسم، همین جواب را می‌دهد. نمی‌دانم این فردا کی می‌رسد!

وقتی پدر در خانه بود، با هم بازی می‌کردیم. برایم شعر می‌خواند و قصه‌های خیلی قشنگ تعریف می‌کرد. من هم برایش شعر می‌خواندم. شعرهایی که از مادر می‌آدم گرفته بودم.

پدرم همیشه می‌گفت: "پسرم، پسر خوبم، تو باید انسان شجاعی باشی. مثل عموهایت".

من عموهای زیادی دارم. قبلاً به خانه ما می‌آمدند. عموهایم همیشه با من بازی می‌کردند، برایم آواز می‌خواندند و چیزهای خوب یاد می‌دادند. آن‌ها با پدرم خیلی حرف می‌زدند. بعضی از حرف‌ها را من نمی‌فهمیدم.

من همه عموهایم را دوست دارم. خیلی وقت می‌شود که عموهایم به

خانه، ما سا مده اند. آن ها قول داده بودند ترا کم کتف مدرسه بخرند کتاب و دفتر بخرند. مداد، آبریک، دفتر نقاشی و حلی حرهای دیگر بخرند. اما الان ده روز است که نه مدرسه می روم و عموها هم نرسیده که به قولشان عمل کنند. حتما " ترا اسان کاری سن آمده است. حلی وقت است که به خانه، ما می آید.

چند وقت پیش که هنوز مدرسه ها نارسیده بودند، یکی از حاله ها هم به خانه ما آمد. صورتم را ماح کرد، دسی به سرم کسید و یک جفت کفش بونه من داد. گفت: " برای مدرسه است."

من خیلی خوشحال شدم. عموها هم می گفتند: " نوشکل پدرت هستی." مادرم هم همین را می گوید. حاله هم همین را گفت. وقتی به چشمهایش نگاه کردم، دیدم دارد گریه می کند. من گریه نمی کنم. حالا بزرگ شده ام. اما نفهمیدم چرا حاله اول فرزند و بعد گریه کرد. مادرم هم وقتی به عکس پدرم نگاه می کند گریه اش می گیرد.

پدرم وقتی در خانه بود، می گفت: " پسر، پسر خوب، تو بزرگ شده ای. وقتی من نیستم، مواظب مادرت باش."

مدت ها است که مواظب مادرم هستم، ولی هنوز نتوانسته ام جلوس گریه مادرم را بگیرم. او بزرگ تر از من است. خیلی بزرگ تر از من. می دانم که فردا اگر پدر به خانه بیاید، مادرم دیگر هیچ وقت گریه نخواهد کرد.

روز اول مدرسه بچه ها خوشحال بودند. همه لباس نو و تمیز پوشیده بودند. من هم خوشحال بودم. کفش هایم برق می زد. آقای مدیر برای ما حرف زد. او گفت: " بچه ها، امروزشش سال است که ما با عراق جنگ می کنیم. جنگ خیلی از خانه ها را خراب کرده است. خیلی از مدرسه ها را خراب کرده است. خیلی ها شهید شده اند، خیلی ها آواره شده اند و خیلی ها معلول شده اند. این هفته، هفته هفنه جنگ است."

یک معلول در کوچه ما هست. یک معلول هم در مدرسه داریم. پسر بابا علی فراش هم شهید شده است. عکسش را روی دیوارهای کوچه چسبانده اند. هنوز به آدم ها نگاه می کند.

جنگ چیز بدی است. من از جنگ خیلی بدم می آید. این هفته خیابان ها پر بود از عکس و نوشته های رنگارنگ. عکس ها را که نگاه

من هم یک بار زندان را دیده‌ام. حدسال پس که هنوز کوچک بودم، با مادرم به زندان رفتم. زندان های تاریک و سلوئی بود. وقتی می‌خواستیم داخل شویم، یک حاشمه‌های من را کشت. فهمیدم چرا؟ بعد از یک سالان تاریک و دراز گذشتیم. خیلی‌ها آمده بودند. به نایی رسیدیم که پراز میله و تور سیمی بود. از همان تورهایی که مادر بزرگ در ده دار دوتوی آن مرغ نگه می‌دارد. آن طرف‌تور را می‌دیدم. هنوز خیلی کوچک بودم. بعضی از زن‌ها و پیرمردها گریه می‌کردند. همه بلند بلند حرف می‌زدند. مادرم زیر بازوهایم را گرفت و بلند کرد. گفت: "اوناهاش، خاله پروانه، بهش سلام کن." آن طرف میله‌ها و تورهای سیمی خاله پروانه ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد. لیخنزد و برایم دست تکان داد. وقتی می‌خندید، شکل مادرم می‌شد. خاله پروانه را خیلی دوست دارم. مدت‌هاست که او را ندیده‌ام. بی‌ادم می‌آیدیک روز از مادرم پرسیدم: "مامان، خاله پروانه کی از قفس آدم‌ها بیرون می‌آید؟"

مادرم گریه کرد و گفت: "بیرون آمده."

یک روز وقتی پدر بود، با او و مادرم به جایی رفتیم که پراز درخت و تپه‌های کوچک بود. روی تپه‌های کوچک سنگ گذاشته بودند. بعضی‌ها هم سنگ نداشتند. ما خیلی گشتیم. پدرم کنار یک تپه کوچک ایستاد. روی تپه سنگ نبود. یک شاخه کوچک روی آن فرو کرده بودند و یک تکه پارچه قرمز به شاخه زده بودند. پدرم گفت: "خودش است." مادرم گریه کرد.

ده روز است که به مدرسه می‌روم. این را معلم کلاس دوم هم گفت. وقتی از مدرسه به خانه رسیدم. توی خانه خیلی چیزها جایشان عوض شده بود. فهمیدم خیرهایی است. مادرم جای دم‌کرده بود و خانه مرتب و تمیز بود. از مادرم پرسیدم: "امروز چه خبر است؟"

گفت: "مهمان داریم."

پرسیدم: "کی می‌آید؟"

مادرم گفت: "صبر کن، خودت می‌بینی."

صبر می‌کنم.

عمو جواد به خانه مان می‌آید. وقتی در را بازمی‌کنم، اول سه دور و برش نگاه می‌کند و بعد داخل می‌شود. حیرت من است که تا سه دور می‌کشد. ولی پایش می‌پیچد و می‌خواهد در من بخورد. صورتش را نگاه می‌کنم. رنگش عوض شده است. از حیرت می‌ترسد. با من دست می‌دهد. دستش می‌لرزد. یادش می‌رود زیر پا زوها هم را بکشد و به هوا پرت می‌کند.

بعد از او دو تا از عموها و حاله‌ها هم به خانه مان می‌آیند. همه سه اتاق مهمان خانه می‌رویم. عکس پدرم را می‌بینم. یک کل قرمز روی سینه‌اش چسبانده‌اند. پدرم لبخند می‌زند.

وضع خانه مان عوض شده است. حتماً پدرم می‌خواهد بیاید. همه جای می‌خورند و حرف می‌زنند. عمو جواد یک شعر می‌خواند. از همان شعرهایی که پدرم می‌خواند. بعضی وقت‌ها صورت مادر و حاله‌ها هم قرمز می‌شود. نمی‌دانم کی چهل و پنج ساله شده‌است.

یک دفعه همه ساکت می‌شوند. به عکس پدرم نگاه می‌کنم. لبخند می‌زند. عمو جواد اول چشم‌هایش برق می‌زند و بعد اشکش می‌ریزد. دلم می‌گیرد. من هم می‌خواهم گریه کنم. اما یاد حرف پدرم می‌افتم که می‌گفت: "پسرم، پسرخوبم، شجاع باش، تو حالا بزرگ شده‌ای."

در می‌زنند. مادرم و عمو جواد یک دهنه در حایشان تکان می‌خورند. عمو جواد از لای پسرده، پنجره بیرون را نگاه می‌کند. به مادرم می‌گوید: "آشناست!"

مادرم از اتاق بیرون می‌رود. وقتی برمی‌گردد، یک دسته کسل قرمز همراه دارد. گل‌ها را توی یک کلدان، کنار عکس پدرم می‌گذارد. صورتش را به ما نشان نمی‌دهد. من می‌بینم که قرمز شده‌است و گریه می‌کند. مادرم صورتش را پاک می‌کند و با لبخند می‌گوید: "از طرف رفقای سازمان." به عکس پدرم نگاه می‌کنم. لبخند می‌زند. از عمو جواد می‌پرسم: "پس پدرم کی به خانه می‌آید؟"

عمو جواد به من نگاه می‌کند. شانه‌هایم را میان دست‌هایش می‌گیرد. فشار می‌دهد. صورتش قرمز می‌شود. همان طور که به چشم‌هایم نگاه می‌کند، می‌گوید: "پسرم، پسرخوبم، شجاع باش، تو حالا بزرگ شده‌ای. می‌خواهم حقیقتی را به تو بگویم. پدرت همراه رفقایش نیربازان شده‌است."

گامبو

به من می‌گفتند گامبو، خیکی وی بخار. من از آن جاق‌های هورمونی هستم. مثل بقیه می‌خورم و می‌آشام، اما نگاه که می‌کنی، یاد فیل می‌افتی. حلوی آبیبه خیلی دقت کرده‌ام. حق دارند. بارها از خودم پرسیده‌ام که چطور این همه گوشت و حربی واسنخوان را این طرف و آن طرف می‌کشم. دیگران حق دارند، من مثل آن‌ها نیستم.

آن روزها بایستی یک صدوده، بیست کیلویی می‌بودم. با وجود این دو حاکار می‌کردم. صبح‌ها از ساعت هشت تا چهار بعد از ظهر در روزنامه‌ها اطلاعات، هم رانندگی می‌کردم، هم‌ما، مور خریدم. از ساعت پنج و شش عصر هم تا آخر شب می‌رفتم آژانس رویال ناکسی، مسافرکشی می‌کردم. بدنیود. که‌گاه مسافرهای خوبی نصیب می‌شدو دلی از عزادرمی‌آوردم. انعام خوبی می‌دادند. اگر آمریکایی یا ژاپونی بودند که نورعلی نور بود. می‌بردمشان فرودگاه، یا از فرودگاه به هتل و بعضی کاباره‌ها و کازینوها.

آمریکایی‌ها آدم‌های شوخ و شک و دست و دل بازی هستند. ماجراهایی باهاشان داشتیم. ژاپونی‌ها هم آدم‌های بدی نیستند. دستشان به حیثشان می‌رود.

از همان دوران دبیرستان ماشین‌های بزرگ و حاد را دوست داشتم، مثل شورلت. بالاخره یکی خریدم. از یکی از سفارته‌ها. ترو تمیز و سربا بود. خرج ماشین را می‌رسادم و ته‌دخل هم چیزکی می‌ماند. اما بعد از به دنیا آمدن سیا، یعنی پرسوم و بالارفتن قیمت‌ها، کم‌کم خرج زندگی هم بالارفت.

ما درم هم آمد و بنسب کج دلمان و حوت ، چه می سد کرد؟ حرج رفت
بالا تر . اردبیل و درس و مشق حبری ندیده ام . همین ماسن دست دوم
بس برار همه کار ساز است . کار رو را مه را برای همه و مرا ای دیگر
لازم داشتم . حقوقش چکی به دل نمی رده ، اما دفترچه های بیمه اس سه
دادمان می رسید . محارج دوا و دکتر کم رسکن است و کلفت باری ما هم که
حای خود دارد . نمی دایم لقمه ، این سیامک را چه کسی گرفت؟ دم سه
ساعت اسهال و استفراغ ، مطب دکتر .

خودم که بواسیری پیریدرم را در آورده بود . روزی نیم کیلو خون
پس می دادم . دکترها می گفتند با سدحوای بیمارستان ، اما گرفتاری
فرستش را نمی داد . صد تا گرک کمین کرده بودند که سرم را سر کرد ام کار
روزنا مه را بقایند . پورسانت ریادی نداشت اما کارش سگ بود . در ضمن
کم تر کسی را می دیدم و سر به سرم نمی گذاشتند . سال های آخر دبیرستان
بچه ها خیلی اذتم می کردند . شده بودم کیسه کس هم کلاسی ها .

آن روزها رنگ مسی مد شده بود . بیکان ها را هم آن رنگی می کردند .
وقتی محمد آمد پی من و گفت برویم شهرستان ، ماء موریت دارم ، رنگ
صورتش مسی شده بود . گفتم . کفت : از اعصابه! هر وقت کنارم پیچ
می خوره این طوری می شه .

اول که راه افتادیم تصور نمی کردم کار مشکلی باشد . مثل هر بار
می رویم و این گوشه و آن گوشه را می کردیم و یکی را می اندازیم پشت
ماشین و می آوریم تهران ، تمام می شود می رود .

پول بدی نمی داد . تنها می رفت که حق ماء موریت بیشتری بگیرد .
خودش کا ما روی آخرین مدل داشت ، ولی این جور مواقع دلش
نمی خواست پشت فرمان بنشیند . می گفتم : می خواهم دست و بالسم پیاز
باشد!

بین راه در بهترین رستوران ها غذا می خوردیم . همه به او احترام
می گذاشتند . خیلی لذت داردا کسی همراه باشی که بین دیگران ارج
و قربی دارد . محمدر ا از دوران سربازی می شناسم . هم دوره بودیم . تو
رکن دونا مه رسانی می کرد . جای دم می کرد و این و رو آن و رمی رفت .
پارتی داشت . حتی یک شب هم نگرهانی و پاسداری نداد . جناب سرهنگ
سحادی فرد ، فرمانده رکن دوهم ولایتی شان بود . هوایش را داشت .

با اوضاع مالی و سروو صعی که داشتم ، هیچ کس به من رن نمی داد . حتی شمس دختر عمه ام راهم ندادند . با اس که آن همه با هم باری کرده بودیم و قول و فرار کرده بودیم . شوهر عمه ام راضی شده بود ، اما عمه حاتم گفته بود : بیچاره دختره زیرش خفه می شه ، میل حرس می موه !

کارتنوی روزنامه راهم محمد حور کرد . ماشین راهم خودم خریدم یک لقمه نان و یوقلمون - به قول بچه ها - تهیه می کردیم و حوس بودیم . که گاه محمد می آمد سراغم و ما - موربت های انفرادیش را با هم انحام می دادیم . مثلا " می رفتیم فلان شهر و راغ سیاه فلان کس را اجوب می زدیم . یا این که در غیاب صاحب خانه ها ، درهمین تهران ، خانه هاشان را می گشتیم . عجب شاه کلیدی داشت ، به همه درها می خورد . هر بار یک چند صد تومنی هم کسرم می آمد . می گفت : این ها ضد حکومت هستند و باید مواطنتان بود !

دوباره رفتیم رشت و آن طرف ها . خیلی حوس گذشت . هم مشروب بود ، هم تریاک ، هم زن . به قول خودش ، هم آیکی ، هم بلحکی ، هم برمکی . با زن ها کمی خشونت می کرد . اخلاق عجیب و عربی داشت . مثلا " می گفت زن ها لخت می شدند و چهار دست و پا راه می رفتند . آن وقت سوارشان می شد . یک بار هم سک بزرگی را آورد . آموخنه و دوره دیده بود . از آن گرگی های شمال آمریکا . انداخت به جان یسک دختر دهاتی . دهانم از تعجب باز مانده بود . سک عین آدم ها رفتار می کرد . محمد هم نشسته بود و فوریه دست نگاه می کرد و می خندید . همین طوری خستگی کار سنگینش را در می کرد .

همان دفعه بود که وقت برگشتن یکی را از تنوی قهوه خانه گرفتیم و انداختیم پشت ماشین و تهران تحویل دادیم . هزار تومنی نصیب من شد . حالا چقدر به خودش رسید ، به من نگفت .

سرم گرم بوده کار روزندگی . نه او به من پیشنها دا استخدام رسمی می کرد و نه من میل داشتم که دائما " از این کارها بکیم . بالاخره حطر هم داشت . خودش می گفت در درگیری با حرا کارها و ضد حکومتی ها تا به حال چندتا از همکارها یش کشته شده اند .

رفت ما موربت خارج ار کشور . مدت ها ارزش خیری نداشتم تا آن روز که آمد سراغم و دیدم رنگ صورتش مسی شده . سوار شد و راه افتادیم .

زیادطالب وراغب نبودم، چون که آن روزحالمخوس بود. باد روری افتاده بودم که خیرآوردندیدرت مرده. تا این همه تورودریاسنی و آن چندرغاز پول همراهش رفتم. بین راه فکرمی کردم که چطورمسن و مادرم رفتیم سراغ نعش پدرم. بوی گندآن روزتوی دماغم بود. پدرم چهل ودوسال سرخوخه، ژاندارمری بود و چون سوادنداشت، رتبه اش بالانرفت. بازنشسته که شدرفت تو باغ سنا تورمحلالتی در شمیران باغبان شد. سرپیری دلش خوش بود که آخرهفته دست پربه خانه می آید.

شب جمعه ها می آمد و جمعه عصرها سرمی گشت. حقوقش را صرف دود و دم خودش می کرد، اما بعضی اوقات، کت و شلواری، پراهنی، کفشی، از این طور چیزها از ارباب نصیمان می شد.

قلیش درست کار نمی کرد. ما اصلاً "خبرنداشتیم که سنا توریا خانم و دخترها پیش برای شرکت در جشن هنررفته اند شیراز و خانه خالی است. همراه مادرم رفتیم شمیران و گشتیم تا باغ سنا تور را پیدا کردیم. جنازه را شهرداری برده بود، اما بوی گندش هنوز مانده بود. از شبیه که تمام کرده بود تا چهارشنبه که بوی جنازه، با دکرده همسایه ها را خیرمی کند، همان جا مانده بود. باغبان همسایه تعریف می کرد که یکی دو شب بود بوی لاشه می آمد، خیال کردم سگی، گربه ای مرده، تا این کسه کنجکا و شدم و از دیوار پریدم و دیدم آن خدایا مرزا است که کنا رمنقلل ورم کرده و نصف تنه اش هم از زغال سوخته. خدا رحم کرد که آتش سوزی راه نیفتاد!

بهشت زهرا آن روزها خلوت بود. سرحوله آهک و کافور ریختند رویش و خاکش کردند. هنوز بوی آهک و کافور و جنازه توی کله ام حوالان می دهد.

توی ماشین عطریاشیده بودم، اما با از بوی گندنا راحت نبودم. محمد چند بار خواست مرا بخندانند، اما خنده ام نمی آمد، تا این که بیس راه نگه داشتیم و غذایی خوردیم و بستنی زدیم. کسالت رفع شد و سرحال آمدم. می گفت این تریاک ها فقط گیربالاتی ها می آید. سلطنتی است.

رسیدیم به مقصد. روز اول تو خیابان ها و کوچه پس کوچه ها گشتی زدیم. شهر کوچکی است این لنگرود. طرف پیدایش نبود. از محمد

پرسیدم با این ها که می‌گیرید و می‌برید چه می‌کنید؟ جواب درست و حسابی نداد. گفت: فرق می‌کند، آدم با آدم فرق می‌کند، موریانها موریانها فرق می‌کند. هدف فرق می‌کند، راه فرق می‌کند. من اگر کسی را بگیرم کافی است گزارش را بدهم که گرفتم. حالا چطور و مرده و زنده فرقی نمی‌کند. اما بعضی از ما، موریانها طور دیگری، جواب درست و حسابی نداد که سردریا ورم.

از این که او در چنان رتبه‌ای بود که مرگ و زندگی کسی را گزارش بدهد کافی است، هم لذت بردم، هم ترس بدم داشت. مثل دوران دبیرستان که از حوادث فوری هم خوشم می‌آمد، هم می‌ترسیدم. لقب کیسه‌بکس و گامورا هم او رویم گذاشت.

انتظار در دسری را نداشتم. محمد دلش نمی‌خواست از ما موریان محلی کمک بگیرد. قبولشان نداشت. نشسته بودیم توی ماشین پشت درخت‌ها. خانه کلی یک طبقه‌ای بود که با گچ و رنگ سفیدش کرده بودند. جوان لایعروقی بلندی بود. ریش و سیل داشت، اما مثل کسک نرم. اولین ریش و سیلش بود انکار. تیغ نخورده بود.

در آخرین لحظه‌ای که پنجره را می‌بست چشمش ما را گرفت. محمد نهیب زد که: جناب، مراحلوی در خانه پیاده کن، طرف بوبرده! نمی‌دانم چرا تمام کسانی که کیر محمد می‌افتادند، این قدر ساده و بی‌تحرره بودند. جوانک با آن که ما را دیده بود، با راز در اصلی خانه کوچک بیرون آمد و با محمد سینه‌به‌سینه شد.

کار هر کسی نبود که محمد را زمین بزند. با ورم نمی‌شد. نمی‌دانم چکارش کرد که محمد زمین خورد. اما بلافاصله بلند شد و کلتش را کشید و بدون تردید و دودلی شلیک کرد. طرف پایش را گرفت و بعد از چند قدم تلوتلو خوران افتاد روی شمشادهای کنار خیابان. من هم پیاده شده بودم.

دو نفری دست و پایش را گرفتیم و انداختیم روی صندلی عقب. نگران تشک بودم که خونی می‌شد. محمد فکرم را خواند، خیلی هوشیار بود. گفت: پول روکش بهت می‌دهم! دلم فرصت شد.

راه افتادیم. جوانک شروع کرد به فریاد کردن و داد و بیداد راه انداختن. دور و بر سوت و کور بود. ساعت حوالی سه می‌شد. انکار همه

حواشیده بودید. صدای شلیک کلوله هم اگر کسی راه حیاناں کشا سده بود، ما رفته بودیم.

جوانک داد می زدویی طاقتی نشان می داد. محمدلنگ ماشین را از داشبورد درآورد و چپاند توی دهاس . صدایش برید. بادست سدهم دست هایش را از پشت بسته بود. به ریخت و قیافه؛ جوانک نگاه کسردم با ورم نمی شد که با این سن وسال او هم مخالف حکومت باشد.

خون اریایش می رفت. حورده سویده راست. پدرم می گفست در همه؛ درگیری ها با اشرا ما مواط بودیم که سردشن سد را نمانان نخورد. چون اگر سپیدران باره شود، دکرکا رآدم ساحنه است و خون سد نمی آید.

از شهر خارج شدیم، یگراست رونه تهران. صدوجهل یبحساره تا سرعت داشتیم. نرسیده به تهران، محمدگفت: مرکز نرو، برو فرج زادا! جای باصفایی بود. لب آب زیر درخت توت. توت های درشت و آبدار ریخته بودند زمین و همه جا را چسناک کرده بودند. آفتاب دم غروب هم زیبایی محل را بیش ترمی کرد.

جوانک خرخرش بلند شده بود. محمدار کیف سا مسونت خودش بطری درسته؛ ویسکی را درآورد و سرکشید. من هم یک نفس نفس را رفتیم بالا. و امور کوچولو و قشنگی داشت. بازغال جکسون بساط راه انداختیم. خیلی حال خوش بود. با صدویست کیلو وزن می خواستم از درخت بروم بالا. توی سرم صدامی کرد، درینک درینک، میل زنک مدرسه. تریاک و ویسکی راستی هم مرده را زنده می کند.

محمد هر چند دقیقه یک بار می رفت و مشنی، لکدی، چکی به جوانک می زد و می آمد. برایش چندتا لطیفه تعریف کردم که زیاد نا راحت باشد.

پرسیدم مردنی است یا ماندنی؟ گفت: به هر حال به درد خوردنی نیست، تا تهران دوام نمی آورد. گفتم: دو قدم مانده! گفت: همین دو قدم! هوا داشت تاریک می شد. اما محمد نشسته بود و بیست پشت بست

می جیساند. حوصله ام سررفت. رفتم سراغ ماشین. پسرک خرخر می کرد. کف ماشین روی لاستیک زیر پا لبالب خون بود. داشت نگاهم می کرد. سفیدی چشم هایش زرد شده بودید. برگشتم به محمد گفتم: تمام ماشین را خون برداشته! گفت: آخرها شه! کفتم: حنا سک داره!

گفت : این ها این طوریند ، چه های شهرستان آدم های پر خون و سالمی هستند ، مال آب و هوا و خورد و حوراک سالم اسب !
گفتم : می خواهی تمامش کنم ؟ گفت : بکن ! هر هر چند بس و
گفت : کونش را داری بکن ! رفتم شانه های جوانک را گرفتم و کشیدمش بیرون . انداختمش روی زمین روی نوبت ها . می خواستم میل فلسم شازده احتجاب بالمش بگذارم روی دهاس و سیشتم رویش ، بالمش نبود . همین طور نشستم روی صورتش . چند لحظه با پاهاش نقل کرد . رمیش را با پا شنه هایش می کند و توت ها را له می کرد . دست ها زیر تنه اش گیر بودند . بیکهو دیدم پا نمی زند . خودم را کشیدم کنار یک پهلوا لم دادم . صورتش مثل مس شده بود .

محمد مثل قهرمان های دوومیدانی زسب گرفته و ماس برده بود . با چشم های گشاد و سرخش نگاه می کرد . بالاخره بلند شد و جلو آمد . حنازه را تکان داد . گوشش را گذاشت روی قفسه ، استخوانی سینه ، جوانک . ریسر لب به من گفت : عجب خری هستی !

به من برخورد . بعد از فامیل شدیمان اولیس باری بود که حرف بد بهم می زد . به رویم نیاوردم . رفتم و او را که توحاک و حل انداخته بود برداشتم .

محمد گزارش را نوشت و داد . اما مدت ها سراغ من نیامد . حتی تلفن هم نمی کرد . بعدها خبر دادم که رفته اروپا . بعد از انقلاب هم همان جا ماند و برنگشت .

چیز عجیبی است . چند شب پیش خواب دیدم . حنازه ، حواسک را انداخته بودیم پایین پل توی لجن ها و آمده بودیم . محمد گفت تا صبح چیزی ارزش باقی نمی ماند . گفتا رها وسک های ولکردت ما می کنند . اما از دست من خیلی دلخور بود . دست بند را که باز می کرد ، زیر لب غرغر می کرد . چند شب پیش خواب دیدم که محمد مرا نشان می دهد و حواسک زنده شده و دارده طرفم می دود .

تعجب کردم ، دستبند هموز دستن بود و به طرف من می دوید . ما کسه بازش کرده بودیم ! به طرف من می دوید و فریاد می زد : کامبو ، کامبو ، کامبو ... کامبو ... !

(بهار ۱۳۶۵)

نمایی از تئاتر در موقعیت کنونی ایران

بررسی پیچیدگی تئاتر به عنوان یک هنر گروهی (کلکتیو) و معضلات فراروی چنین پدیده‌ای در محیط بسته، فعلی کاری است که به آسانی صورت نمی‌گیرد. خاصه زمانی که گویی تئاتر در خود خفه شده است، ناگهان نمایش نامه‌ای به صحنه می‌آید که هجوم تماشاگران و فخر مسئولین را به همراه می‌آورد.^۱ مدتی درخشش این ستاره، اقبال را به فال نیک می‌گیرند. درجراید و مصالحه‌ها سخن از باطل السحرش شدن طلسمات می‌رود و مسئولین می‌گویند:

" بعد از وقفه‌ای که درشش ماه اول سال ۱۳۶۴ در اجرای تئاترهای حرفه‌ای دیده شد، شش ماه دوم ما کلیدکارها را زدیم..."^۲

ولی این حال زیاده‌پا برجامی ماند و طولی نمی‌کشید که دوباره از قضا روزگار "وقفه‌ای" دیگر از راه می‌رسد و با ززمانی چند خورشید درخشان پنهان و شب‌پره بازی گرمیدان می‌شود.

-
۱. مثلاً "نمایش نامه" "خسیس" اثر مولیر به کارگردانی فرهاد مجدآبادی که در نیمه دوم سال گذشته به صحنه آمد و "آنتیکون" اثر سوفوکل به کارگردانی محید جعفری که در سال جاری اجرا شد.
 ۲. نوشته حاضر روزنامه، کیهان پنجشنبه ۲ بهمن ۱۳۶۵ را می‌بینای بر خورد با تئاتر در موقعیت کنونی ایران قرار داده و تمامی نقل قول‌ها از صفحه "هنر روز" همین روزنامه است. لارمه یادآوری است که هر کجا تاء کیدی دیده شود، از نکارنده است.

شاید بهترین نقادان وضع کنونی بنا بر هنرمندانی باشند که هم اکنون در ایران با احتیاط و گاه لغزش در حاده، هزار چمتا تریج و تاب می‌خورند و سخن می‌گویند. روزنامه‌کیشان گفت و شنودی با دست اندرکاران تئاتر در اداره، برنامه‌های نمایشی به چاپ رسانده است که نگاه‌های کنجکاوانه به برخی از مطالب گفته شده، می‌تواند نمایی از چهره کنونی تئاتر به دست دهد.

"چرا تئاتر و صف حال مردم نیست" عنوان این گفت و شنود است. تئاتر شکلی از شعور اجتماعی است که نیاز انسان‌ها را با زتاب می‌دهد. انعکاس دقیق و درست نیازمندی‌ها می‌تواند و صف حال مردم نیز باشد. دست‌یابی به چنین امکاناتی، بی‌گمان شرایطی را می‌طلبد که از مهم‌ترین آن‌ها وجود فضای آزاد و فارغ از هرگونه تعصب است. در محیط مختنق و عصی، برورنیاه‌ها با دشواری روبه‌روست. در نتیجه بازتاب آن‌ها نیز ناممکن و گاه نادرست است. اگر تئاتر ما و صف حال مردم نیست (به یقین نیست که عنوان بزرگ روزنامه می‌شود) عیب را باید در این نکته جست و جو کرد سپس به شرایط دیگر رسید. اما از آن جایی که در ایران کنونی برخوردی اصولی با معضل تئاتر میسر نیست، دست اندرکاران هر کدام نظری را مطرح می‌کنند که بسیار کلی و گاه نا روشن و نابه‌جا است. و طیفه نوشته، حاضر است که سخنان آنان را با دقت بیشتری مرور کند.

"من در سیاست‌های تئاتری کشورهای شوریک تناقض می‌بینم، مثلاً" در حالی که دانشکده‌ای را به امر تعلیم تئاتر اختصاص می‌دهند، در حرفه‌ای ترین سالن نمایش شوریک یعنی تئاتر شهر، نمایش نامه‌هایی را به صحنه می‌برند که فاقد دیدی‌ترین دیدگاه تئاتری می‌باشد، و به نظر می‌رسد که کارگردان آن حتی تماشاگر تئاتر هم نبوده است."

مخدوش کردن مرزهای واقعی و غیر واقعی در وضعیت فعلی پدیده‌ای نیست که خاص تئاتر باشد. لیکن مسئولین یا پیشه‌کردن چنین سیاستی در زمینه تئاتر هدف‌های ویژه‌ای را تعقیب می‌کنند. واقعیت این است که هنرمندان راستین تئاتر کشور ما در حال حاضر یا از کار رانده شده‌اند و در حاشیه مانده‌اند و یا تن به مهاجرت یا کز برداشته‌اند و یا برای سالودن دام خود به باراکی، برداشتن به مشاغل دیگر و مهرسکو تیر

لب گذاشتن را پیشه کرده اند. این ضایعه بزرگی است که از چشم کسی که کمترین ارتباط را با تئاتر دارد - اعم از تماشاگر و مجری - پوشیده نیست. از سوی دیگر مسئولین جمهوری اسلامی هم این درد را نمی‌توانند درمان کنند، چرا که بیماری از وجود خود آن‌ها ناشی شده است. پس درهم‌ریزی دوغ و دوشاب بهترین سیاستی است که می‌توان از برکت آن گنجشک رنگ شده را به جای فناری قالب کرد.

در همین راستا دست‌اندرکار دیگری از اداره تئاتر می‌گوید:

"من فکر می‌کنم که تئاتر ما تئاتر اتفاقات است. یعنی بسیاری به علت عدم برخورد با گروه‌های نمایشی امکان بروز استعدادها را ندارند و افراد متوسط برای این که این ارتباط را دارند، امکان ورود به صحنه نمایشی را پیدا می‌کنند..."

گسترش روابط به جای گزینش ضوابط نیز پدیده‌ای خاص نیست. در واقع در این روزگار بهترین ضابطه، رابطه است. به همین دلیل داشتن رابطه چون شمشیر دو دم عمل می‌کند: داشتن رابطه با افرادی که از نظر مسئولین معلوم الحال هستند، کافی است تا تمامی درهای ممکن به روی بروز هرگونه استعداد بسته شود. اما برقراری رابطه با دون‌ترین مسئول ویا وابسته به او حکم قطعی است تا درهای هرگونه ناممکنی به روی هر بی‌استعدادی گشوده گردد. نمونه بارز تجلی چنین ضابطه‌های انواع جشنواره‌های اسلامی است که به بهانه‌های گوناگون برپا می‌شود و پرشکوه‌ترین آن‌ها جشنواره تئاتر فجر است.

هم‌اکنون در ایران به ندرت اتفاق تئاتری قابل قبولی می‌افتد. این رکود تئاتری هنگامی نمود بیش‌تری به خود می‌گیرد که بدانیم در دو سال پس از انقلاب تئاتر از توش و توانی چشمگیر برخوردار بود. آثار موجود از اجراها و تماشاگران سال‌های گذشته نشان می‌دهد که اجراهای ۵۸ و ۵۹ و ۶۰ سیر صعودی را طی کرده‌اند و بیش‌ترین تماشاگر را داشته‌اند. این اوج در سال‌های ۶۱ و ۶۲ روبه‌تیرل گذاشته و در سال‌های ۶۳ و ۶۴ سقوط کامل کرده است. در سال ۶۵ اجراها به حداقل رسیده‌اند. این حداقل هم از نظر یکی دیگر از دست‌اندرکاران تئاتر در اداره برنامه‌های نمایشی چنین بیان می‌شود:

" متاء سفا نه بعدا ز انقلاب ،تثا ترروالی منطقی نداشته است . مثلا" درآغاز انقلاب تثا تر به اوج خود از نظر جلب تماشاگران رسیده بود ،ولی کم کم این اوج فروکش کرد .به طوری که در طول یک سال معدودی نمایش به صحنه می آوردند و مردم اطمینان خود را از سالن ها از دست دادند و تنها اسم کارگردانان آن ها را به یک نمایش جلب می کرد . متاء سفا نه هنوز هم این طور است ،در حالی که باید مردم بدانند در یک سالن حتما " یک کار خوب خواهند دید تا به طور مرتب به سالن جلب بشوند ."

ای کاش پرسشگر روزنا مه هنگام ضبط این گفت و شنود آه و نگاه دست اندرکاران راهم یادآوری می کرد . زیرا هم اکنون مشکلات تثا ترپیشگان ما به قدری فزونی یافته است و فشار پلیسی آن چنان شدتی دارد که وقتی پای صحبت آنان می نشینند ، بیشترین سخن را با آه و نگاه بیان می کنند . مثلا" یک زن بازیگردان ایران حتما " از تحقیری که برای رفتن به صحنه می بیند ، تبعیض شدیدی که میان این " جنس " با " جنس " دیگر قایلند و بسیاری ظلم های دیگر ،شکوه های بسیار دارد . اما هنگامی که تریبون را در اختیار او قرار می دهند ، تنها به این گفتا ر بسنده می کند :

" من سی سال است که در صحنه تثا تر هستم و باید بیش تر ما را جدی بگیرند و امکان کار به ما بدهند . از طرفی باید زنان فرصت کار بیشتر تری داشته باشند . برای این کار فضای مساعدیه وجودی باید . و از طرفی باید نویسندگان ما به نقش زن در نمایش اهمیت بیشتر تری بدهند ."

تثا تر در ایران تبدیل به کوه درد شده است . هر کس که صادقانه با آن سروکار دارد ، در خود می جوشد ، گوشه ای از این جوشیدن راهنگامی می بینیم که دست اندرکاری گله مندانه می گوید :

" ما الان چند سال است که خود را تکرار می کنیم ، از اتفاقات تثا تری بی خبر هستیم . ما به عنوان کسانی که کار تثا تری می کنیم یک مجله تثا تری در اختیار نداریم . در حالی که پزشکان تازه ترس بولتن های پزشکی را

در اختیار دارند و لازم هم نیست که آن را در اختیار بیماران قرار بدهند. از طرفی دیگر تئاتر هنر و ضوابط مشخصی ندارد. یک نمایش نامه نویس برای نوشتن یک تئاتر لااقل با یک سال کار بکند و آن هم تصویب بشود یا نشود. تازه اگر تصویب بشود چقدر گیرا می‌آید. در حالی که همین شخص اگر فیلم نامه بنویسد، هم کار کمتری انجام می‌دهد و هم می‌تواند سنا ریو خود را صد و پنجاه الی دویست هزار تومان به فروش برساند. به همین دلیل عده زیادی به طرف سنا ریو نویسی کشیده می‌شوند و تئاتر در این میان دچار کمبود متن می‌شود... مثلاً "مسئولی می‌آید یک متن را تصویب می‌کند، سه ماه تمرین می‌شود و در شب اول اجرای این نمایش، مسئول عوض می‌شود و جای خود را به کسی می‌دهد که از این کار خوش نمی‌آید. کار را از صحنه برمی‌دارند و یا تمرین را متوقف می‌کنند..."

تئاتر یکی از موثرترین شیوه‌های ارتباط با توده مردم است. چرا که هنرمندان دم به دم با تماشاگران هم‌نفسی دارند. در تئاتر سبک راستین هدف برانگیختن تماشاگران در برابر مظاهر زندگی است. اگر مقوله تصویب و ضد تصویب در حیات تئاتر این گونه برجسته می‌نماید، از آن روست که مسئولین - حداقل - می‌دانند تئاتر چگونه می‌تواند در آتش نهفته در زیر خاکستر توده‌ها دمید. اگر بخت سینما و تلویزیون روی تئاتر افتاده است، بی‌گمان پی‌آمد سیاست‌گمراه‌کننده مسئولین رژیم اسلامی است. اگر دست‌اندرکارانی چنین فغان برمی‌آورد، بی‌هیچ تفسیری درد هویدا است.

این خانه از پای بست ویران است، ولی پرسشگر روزنامه‌سئوال از نقش ایوان می‌کند:

"برگردیم به سؤال اول، چرا تئاتر ما هویت اقلیمی ندارد؟"

در برابر این پرسش است که پاسخ‌های گنگ و نابه‌جا از این دهان و آن دهان شنیده می‌شود. مسئول اداره می‌گوید:

"تئاتر هم مانند دیگر هنرها می‌بایست دارای زبان و زبان

استعاری باشد. رعایت فرهنگ بین المللی تئاتر و اقدام به ضوابط و حدود آن، اقدام به واقعیات و حقایق زندگی است. بیان یک واقعیت و تجسم یک حقیقت بدون رعایت بیافت های دراماتیکی ممکن است وزمانی که خارج از محدوده تئاتر و ضوابط آن عمل شود، مسلماً "تئاتر معکوس بردهن تماشاگر به جا خواهد گذارد."

اگر معنایی از این شنوده برمی آمد و کوچک ترین ارتباطی با پرسش مطروحه برقرار می کرد، زهی سعادت بود!

اگر سؤال اساسی بود و مجال ارزیابی دقیق نیز میسر می شد، شاید دست اندرکاران ما پاسخ های شایسته می دادند. اما به هر حال سؤال طرح شده و باید حرفی زد. پس دست اندرکار دیگری، چون نمایش نامه های از سوفوکل در دست نمرس دارد و باید به نوعی تدارکات تبلیغی تئاتر کلاسیک را ببیند و پیشاپیش تنور را برای کار خود گرم کند، چشم برهم می گذارد و داد سخن می دهد:

" ببینید، تئاترهای که در یونان باستان نوشته شده است، هنوز اعتبار خود را از دست نداده اند، در حالی که قبل از میلاد مسیح نوشته شده است. زیرا ما فهمیم والای انسانی هرگز زنگار کهنگی بر آن ها نمی نشیند و در هر دوره می توان از آن استفاده کرد، مثلاً "نمایشنامه های کلاسیک یا بسیاری از پدیده های عصر ما انطباق دارد و چون به شکل ادبی هستند، هم برای آن هایی که به صورت تجربی کار می کنند و هم برای کسانی که به دنبال معانی انسانی هستند." (کذافی الاصل!)

سراخر پرسشگر هم با تمام زرنگی خود مانند ما سر از پاسخ ها در نمی آورد و می گوید:

" با زهم من جواب خود را نگرفتم، من به عنوان یک ایرانی با موقعیت اجتماعی، اقتصادی و سیاسی که دارم به طور مسلم یک نمایش را همان طور نمی بینم که یک آمریکایی می بیند و یا یک فرانسوی می بیند. وقتی این طور است باید چرا هم متفاوت باشد."

عاقبت صدای یکی از دست اندرکاران درمی‌آید و می‌گوید:
" ... من معتقدم ما ایرانی‌ها نشان داده‌ایم که قابلیت
این کارتها را داریم ولی باید آزاد باشیم تحریر کنیم
تا این زبان را پیدا کنیم."
بازتاب این گفت‌و شنود توضیحاتی را که افزوده شد، شاید بتوان
گفت فقط نمایی از نتایج تردر موقعیت کنونی ایران است که در حوصله این
نوشته مختصر می‌گنجد.



گیرند. بدون رعایت قوانین پرسبکیودا وینچی کشف‌های جدید در این زمینه غیرقابل تصور بوده است.

زمانی که مفاهیم سیستم استانیلاوسکی را برای همکاران خارجی‌ام به روشنی تشریح می‌کنم، دل‌بستگی آن‌ها بیش از اندازه می‌شود. طبیعی است که بسیاری از آن‌ان در گذشته کتاب‌های استانیلاوسکی را مطالعه کرده‌اند، اما متأسفانه نمی‌توان متدرا در هنر تئاتر تنها از کتاب آموخت. چندی پیش به سمپوزیومی که هنرمندان تئاتر کشورهای اسکاندیناوی برگزار کرده بودند، دعوت شدم. موضوع آن مشکلات پرورش کارگردانان بود. در این سمپوزیوم که کارگردانان و استادان هنرکده‌های تئاتر شرکت داشتند، این افتخار را داشتم که گزارش اصلی را بخوانم. به درخواست آن‌ها تصمیم گرفته شده جای بحث و گفت‌وگو درس عملی به آن‌ها بدهم. آن‌ان گفتند: "ما هرچو باشیم و شما هرآموز، ما می‌خواهیم این متدرا در عمل درک کنیم."

آن روز ما از ساعت ده صبح تا پنج بعد از ظهر کار کردیم و همکاران اسکاندیناوی‌ام برای نخستین بار در ارتباط. مستقیم با سیستم استانیلاوسکی قرار گرفتند.

به روشنی پیدا است که کار با گروه تئاتر لنین گراد که با روح این سیستم پرورش یافته‌اند، بسیار آسان تر است.

ضوابط کارم در خارج از کشور چنین است: تنها نمایش‌هایی را اجرا کنم که در گذشته آن‌ها را در کشورم به صحنه آورده‌ام. من از روش کارگردانانی که خود را موظف به اجرای نمایش‌های بیگانه (آن‌هم در سبک و نوعی دیگر) می‌کنند، سردر نمی‌آورم. این حرکت به نظر کمی ماحرا حویانه می‌آید. البته این یک نظر کاملاً شخصی است.

س. لطفاً "روش کارتان را با گروه تئاترها می‌ورگ شرح دهید.
ج. با وجود این که آن‌ها هنرمندان عالی و برجسته‌ای بودند، کار بسیار دشوار بود. مهارت بازیگری آن‌ها بیش‌تر جنبه ادراکی دارد (همان گونه که در مدارس‌شان تدریس می‌شود) آن‌ها صرفاً "بازی شعورکار می‌کنند. در حالی که سیستم استانیلاوسکی برای آفرینش یک نقش، دست‌یازی به اعمال ناخودآگاه از طریق خودآگاه را ضرور



می‌داند^۲. چه بسا که هنرپیشگان ها مبورکی در صدساحت داسایوسکی از طریق برخورد ادراکی بودند و تحلیل این موضوع برای بازیگران بسیار دشوار بود. اما سرانجام نمایش اجرا شد. من راضی بودم. این اجرا در بریا مه، فصل ثناتری سال آینده هم گنجانده شد و بدون شک این یک موفقیت بود. به گفته همکاران آلمانی‌ام، چنین اتفاقی بسه ندرت پیش می‌آید. برای من مهم‌ترین موضوع در کار با یک گروه ثناتر خارجی این است که شگردهای بازیگران را از بین ببرم، بلکه آن‌ها را تهیج کنم تا خواسته‌ها را حتماً عمل ببوشانند.

س. در اجرای " سرگذشت یک اسب " که از داستان " لئوتولستوی " گرفته شده و نقش اصلی را اسب ایفا می‌کند، شما از شیوه‌های گوناگون صحنه‌ای برشت استفاده کرده‌اید. بدون شک این اجرای از بهترین کارهای شما بود. چگونه توانستید به این مهم دست یابید که شیوه هنری برشت را با متد حلاق خودتان درآمیازید؟ به چه نحوی این سن ترا ایجاد کشت؟

ح. همان گونه که قبلاً نیز گفتم، هیچ تضادی میان این دو مقوله، یعنی سیستم استانیسلاوسکی که متد کار من است، و عناصر ثناتری

۲. اصول برانگیختن غریزه خلاقه طبیعی، از طریق شعور و تکنیک روانی هنرپیشه، یکی از مهم‌ترین اصول هنر احساس ما را تشکیل می‌دهد (غریزه از طریق شعور، و غیر ارادی از طریق اراده). استانیسلاوسکی: کار هنرپیشه روی خود، جلد اول، صفحه ۸۱، ترجمه مهین اسکویی.

در این حایه یکی از مهم‌ترین اصول "سیستم" یعنی تاء ثبر غیر مستقیم شعور بر غریزه یا خود آگاهه بر خود آگاهه می‌رسیم، که با ید نخست به گونه‌ای ارادی یا اثر هنری یا سیمارویا روی شد، روند درونی را پیمود، با ورکرد، ارگانیزم راه گونه‌ای طبیعی برانگیخت، تا آن کسه واکنش‌های غیر ارادی (همانند زیست طبیعی انسان ها) در همان نندی نزدیک... و راستای درست اندیشه، اصلی نمایشنامه و نیز عمل سراسری سیمای آفریده شوند.

نگرشی بر سیستم پرورش هنرپیشگی استانیسلاوسکی - نوشته ناصر

حسینی - ص ۹۶

برشت و خودندارد. شیوه^۳ کا برشت تنها یک شکل دیگر عرضه^۴ صحنه‌ای است که از طریق سیستم استانیسلاوسکی هم می‌توان به آن دست یافت. کما این که "اروین آکسر"^۳ یکی از بهترین شاگردان برشت نمایش "آرتور اوی" را در تئاتر مایه صحنه آورد. احرامنطق بر موازین صحنه‌ای برشت تنظیم شده بود. اما بازیگران اصلی آن بر اساس "سیستم" به آفرینش پرداختند. به همین جهت این نمایش در شوروی مانند بمب صدا کرد. از سویی ما از طریق شاگرد برشت با روش هنرآیین استاد آشنا شدیم و از سوی دیگر "اروین آکسر" این باور را یافت که شیوه^۴ هنری برشت از راه دیگری هم قابل دسترسی است.

س. "رودنیسکی"^۴ منتقد مشهور، شما را دیکتاتور تئاتری نامیده است. اگر حق با او باشد بی‌شک همکاری با هنرپیشگان هامبورگی برای شما بسیار دشوار بوده است.

ج. این نظر رودنیسکی است. ولی من شعار دیگری دارم: "انتقال، نه اجبار، تهییج، نه به زور خواستن". در چنین حالتی است که بازیگران به دنیا لم به حرکت درمی‌آیند و سی‌کمان به این دلیل که مقامی بالاتر دارم و از آن سوءاستفاده می‌کنم.

بدون چیرگی همه سویه^۴ کا رکردان در تمام امورتئاتر، هیچ چیز شکل نمی‌گیرد. اما چنین حالتی نباید بر بازیگر تحمیل شود، بلکه باید بر آزادی اعمال درونی و بیرونی وی بنا کرد. برای من هنرپیشه نه تنها تجسم‌کننده^۴ نقش، بلکه برآورنده و راهبرنده^۴ خواست‌های من نیز هست. به همین دلیل سعی دارم که همواره "قدرت" را به بازیگر، بلکه با خواست منطقی به دست آورم. اگر زمانی احساس کنم که روابط با هنرپیشه^۴ مرا نه است، آن گاه درمی‌یابم که نمایشی مرده، بدون کشف خلاق، و بدون نشانه‌های بداهه‌سازی در پیش‌خواهم داشت. در اینجا باید دوباره تاء کید کرد که سیستم استانیسلاوسکی بر پایه^۴ بداهه‌سازی بنا شده است. یعنی اگر به خود اجازه دهیم که بگوییم "فقط این طور و نه طور دیگر!" دست به خودکشی زده‌ام و روس همکاری هنرمندان^۴ را با هنرپیشه^۴ کشته‌ام.

3. Erwin Axer

4. Rudnizki

س . دریکی از مقالاتتان نوشته‌اید که : " شناخت سوبه معنای رد بعضی از تجربیات کهنه هری هر شخصی است ". در مدت پنجاه سال که شما به کارگردانی تئاتر مشغول هستید ، چند بار مجبور به انحاد چنین تصمیمی شده‌اید؟

ج . منظور من از " رد تجربیات کهنه هری " این است که باید هر تجربه تازه‌ای را مانند یک برگ سفید کاغذ نگاشت که گویی نخستین بار است روی آن کاری انجام می‌شود و صد و شصتین بار . بنا بر این هیچ گاه نباید کار خود را تکرار کرد و طرز و شیوه احرائی رایب احراهای دیگر انتقال داد ، زیرا تکرار سطحی یک احرای خلاق سبب شکست کارگردان خواهد شد . از سوی دیگر آشنایی من با کار هنرمندان بزرگ (چه در کشورم و چه در خارج) همواره مانند هر تجربه تازه‌تاء تیری همیشگی در کارم دارد . پیدا است که چنین چیزی تقلید نیست ، بلکه کسب تجربه و کسار خلاق است .

س . واکنش تماشاگران ها میورگی چگونه بود؟ آیا عکس العمل آن ها برای شما شگفت آور بود؟

ج . احرای هنر نمایشی در خارج از کشور برای من نوعی ریسک است . زیرا که روحیه تماشاگران خارجی را نمی‌شناسم . به این سبب تنها آثار کلاسیک را در چنین مواردی برمی‌گزینم . این آثار مسایلسی را که اکثریت مردم با آن ها دست به گریبانند ، مطرح می‌کنند . با حسارت باید گفت که هیچ گاه تصور نمی‌کردم نمایش " ابله " درها میورگ به چنان موفقیتی دست یابد . نخستین شب اجرا یادیدن تماشاگران ردیف اول سالن ، کمی گیج شدم . زنان با نیم تنه‌هایی از پوست سمور و بایرلیان خود را آراسته بودند ، مردان نیز لباس رسمی به تن داشتند و میابگین سن تماشاگران شصت و پنج سال بود . نمی‌دانستم با چه اشخاصی روبه روهستم . اما همین تماشاگران ها میورگی - همان گونه که دریکی از روزنامه‌های آن زمان نوشته شد - بر صندلی های خویش میخکوب شدند . این گفته‌ها را برای تعریف و تمجید از کارم مطرح نمی‌کنم ، زیرا برای من این موضوع که " ابله " در برنامه تئاتری ها میورگ آن هم در دو فصل گنجانده شد ، بسیار مهم تر بود .

س . آیا هج گاه برایتان پیش آمده است که نظرات تماشاگران و

منتقدین در مورد کارهایتان کاملاً متفاوت باشد؟

ج. تا آنحایی که به یاد دارم، خیر.

س. شما در آلمان فدرال با چندین هنرکده، تئاتر آشنا شدید. آیا این هنرکده‌ها با هنرکده‌های تئاتری شوروی تفاوت دارند؟ چه نکاتی در این هنرکده‌ها برای شما جالب بود و چه چیزهایی را نپسندیدید؟

ج. پیش از این نیز گفته‌ام که هنرپیشه‌های این هنرکده‌های حرفه‌ای در سطح بالایی قرار دارند ولی آن‌ها در کارهای هنری‌شان بیش از اندازه ادراکی و استدلالی عمل می‌کنند.

س. قصد دارید یکی از آثار کلاسیک آلمانی و یا اثریک نویسنده آلمان فدرال را به صحنه بیاورید؟

ج. در حال حاضر خیر. من در آلمان فدرال نمایش "حنگ" اثر آرتور میلر را دیدم. این نمایشنامه تاء شیرزادی بر من گذاشت. تصمیم دارم این اثر را به صحنه بیاورم.

س. شما سرکارگردان یک تئاتر بزرگ هستید. درگیری‌های شما با مسائل مادی چگونه است؟ مسائل اقتصادی چه نقشی در انتخاب یک نمایش دارد؟

ج. خوشبختانه تاکنون مسائل اقتصادی نقش بزرگی در کارهایم ایفا نکرده است. چون همیشه تمام بلیط‌های نمایش‌هایم به فروش می‌روند، بنابراین نیازی به اجرای نمایشنامه‌های "پول ساز" ندارم. س. نظر شما درباره کارگردان‌هایی که سعی‌شان بر این است تا سن تزی از فرم‌های گوناگون هنری را در صحنه پیاپی دهند، چیست و آیا تئاتر می‌تواند تنها با سبک‌های صحنه‌ای موجود، برای تماشاگران امروزی جدید و جالب باشد؟

ج. من جانیدار آزمون رشته‌های گوناگون هنری هستم. آری، طرفدار سن تزهستم. پرداخت سمبولیک و نمادین صحنه‌ای از آثار دراماتیک کلاسیک و مدرن منجر به درک و نتایج تازه‌ای خواهد شد.

ما نیز در حال حاضر سرگرم کار موزیکالی به نام "مرگ تارل کینز" هستیم که اقتباسی از نمایشنامه یکی از درام‌نویسان روسی قرن نوزدهم است. تصور می‌کنم با اجرای این اثر موزیکال بعضی پیش‌دووری‌های نابجا و افراطی نسبت به کارهایم را از بس برم.

اما نمایش‌هایی هم وجود دارند که نباید آن‌ها را زبانه‌دست‌کاری کرد. یک بار اجرای "دایی واپس"ی جخوف را با لباس و تکسک مدرن صحنه‌ای دیدم که به‌خاطر حایبی زمان نمایش نه تنها مسایل بی‌شماری از آن، برندگی خود را از دست داده بودند، بلکه وفاداری به حقیقت نمایش و در نتیجه اعتماد تماشاگر از آن سلب شده بود. کسانی که قصداً اجرای آثار کلاسیک را، به‌گونه‌ای مدرن، دارند، باید بسیار با احتیاط به آن‌ها نزدیک شوند. موضوع‌های روزیک اثر کلاسیک نه در نمودهای ظاهری، بلکه دریافت درونی آن‌ها با مشکلات امروزی است. من نیز هرگاه قصداً اجرای نمایشی را به شیوه "نو" داشته باشم، سعی در کشف این ارتباط خواهم کرد، و از بیان این مطلب که می‌تواند مستمسکی باشد تا بگویند بر خورد فلانی بسیار ساده و سطحی است، هرگز نمی‌هراسم.

توضیح

"سیستم استان نیسلاوسکی مجموعه‌ای است از اصول مدون صحنه‌ای و قوانین عام با زیگری که کنستانتین استان نیسلاوسکی (۱۹۳۸ - ۱۸۶۳) هنرمند برجسته‌ای تئاتر اتحاد شوروی آن را پی‌ریزی کرد. از آن پس این سیستم راه‌گشای کارپویش هنرپیشگان و کارگردانان جهان گشت و پایه‌های زیبایی‌شناسی در هنر و رنالیسم صحنه‌ای را بر اساس آن استوار ساختند.

استان نیسلاوسکی همواره مخالف اعمال سطحی بر صحنه است. اعمالی که چشم امید به "الهام" نجات بخش دارد و فاقد تکنیک هنری است. همچنین دشمن سرسخت شگردهای رایج با زیگری و قراردادهای از پیش تعیین شده است که برای تحسم زندگی و احساسات نقش از آن یاری گرفته می‌شود.

پیشه

آفرینش هنری خواستار تکنیک هنری ویژه‌ای از هنرپیشه است. هنر هرگز نباید نقش پیشنهادی خوبش را تنها "بازی" کند و یا "نشان" دهد، بلکه ضرور است به درون کاوی کاراکترتیییک نقش پیردازد و زندگی او را همچون زندگی خوبش (هنرپیشه) بدانند و بر صحنه جاری سازند. هنر

بازیگری ارائه نتیجه روندخلاق نیست ، بلکه پروسه ای است ارگانیک که باید در هر اجرای ، طبق شرایط پیشنهادی نقش ، لحظه به لحظه رشد کند و تا آخر جریان یابد .

نکته برجسته سیستم استانیسلاوسکی "عمل صحنه ای" است که مهم ترین وسیله تجسم و نیز عنصر اصلی هنر بازیگر است . "سیستم" از هنرپیشه حرکات و اعمال برونی نمی خواهد ، بلکه حواس را اعمال واقعی وزنده و هدفمند است که بنا بر زندگی حقیقی نقش آفریده می شوند ، و این تنها از طریق پیوند هنرپیشه و کاراکتر پیشنهادی به وجود می آید — استانیسلاوسکی کارگردان را به یک "واسطه ازدواج" تشبیه می کند که داماد (نمایشنامه) و عروس (هنرپیشه) را دست به دست می دهد . نخست آشنایی است ، آن گاه عشق ، سپس ازدواج و در آخر آفرینش موجود نوینی که استانیسلاوسکی آن را هنرمند - نقش (انسان - نقش) می نامد . پس از این دوران کارگردان به "قابله" و بعد به "دایه" بدل می شود که مسئولیت پرستاری و مراقبت نوزاد (نقش) را به عهده دارد .



استانیسلاوسکی در محل سکونت تابستانی خود در سال ۱۹۰۳

به عقیده استانیلاوسکی، کارگردان کسی است که از طریق بهره‌گیری از قدرت خلاقیت هنرپیشگان، نمایشی را روی صحنه بیاورد، بدون این که پیرو سه طبعی خلاق را به آن‌ها تحمیل کند، امکان دهد که هنرپیشگان خود به این نتیجه برسند. وی معتقد بود که کارگردان به هیچ وجه نباید میزانشن‌های مقرر و نسخه‌های از پیش تعیین شده کارگردانی را به هنرپیشه دیکته کند. او همچنین مخالف تجزیه و تحلیل خسته‌کننده و دورمیزخوایی طولانی بود که هنرپیشه را تنها از طریق ادراکی به نقش نزدیک می‌کند.

استانیلاوسکی همواره تاء کید می‌کرد که نمایشنامه را در آغاز تجزیه و تحلیل نکنید، بلکه تنها زمانی به این کار بپردازید که هنرپیشه با احساسات و افکار ویژه خویش به نقش و نمایشنامه نزدیک شده باشد. او باید با اعمال درونی و سرونی به‌یرش زیرپاسخ گوید:

– اگر من امروز در اینجا و تحت چنین شرایطی (که برای نقش تعیین شده) می‌بودم، چه می‌کردم؟

آن‌گاه در جواب اگر اعمال هنرپیشه بر زندگی نقش منطبق نباشد، با بدراهی بیاید که منجر به مشابهت نزدیک و کامل با کاراکتر پیش‌ها دی گردد. این لحظه را استانیلاوسکی آغاز آشنایی هنرپیشه با نقش و شناخت خویش در نقش و تاء شیر نقش در خویش می‌نامد. استانیلاوسکی اعتقاد دارد که از طریق چنین کار و ش آمیخته با عمل است که شرایط نقش و نمایشنامه فراهم می‌شود. این شرایط سبب می‌شود که هنرپیشه آسوده‌تر به آفرینش هنری دست یازد.

ترجمه از ماهنامه "شوروی امروز"

تأثر «لختک» در تاجیکستان

به دنبال حضور یک گروه ۴ نفره تئاتر عروسکی از جمهوری تاجیکستان در ایالت بادن و وورتمبرگ آلمان فدرال در فاصله دوازدهم تا بیست و سوم اکتبر ۱۹۸۶ و اجرای نمایشنامه «عروسکی "آفتابک" ، ماهتابک و خروسک " فرصتی پیش آمد تا همکار ما ایرج امینی، که خود از دست اندرکاران تئاتر عروسکی است، با کارگردان و اعضای گروه پیرامون تئاتر و تئاتر عروسکی در جمهوری تاجیکستان گفت و گو کند. اینک متن این گفت و گو از نظر خوانندگان گرامی می‌گذرد:

س. آقای ظفر حوادف! با تشکر از شما و گروهتان به خاطر وقتی که در اختیار من می‌گذارید، خواهش می‌کنم ابتدا درباره زندگی هنری، تحصیلات و شغلتان توضیح بدهید.

ح. من هم از شما تشکر می‌کنم. من ظفر حوادف در سال ۱۹۴۵ در شهر دوشنبه متولد شده‌ام و از سال ۱۹۶۶ تا سال ۱۹۷۱ در دانشگاه هنری مسکو در رشته تئاتر تحصیل کرده‌ام. استاد من در این دوره خانم "آلگه پروا" بود. از سال ۱۹۸۵ تا سال ۱۹۸۲ نیز دوره دانشکده عالی کارگردانی را در مسکو گذرانده‌ام. پس از پایان تحصیلاتم ضمن کار در تئاتر، در "انستیتوی دولتی هنری میرزا تورسن زاده" تدریس بازیگری می‌کردم و حالا هم کارگردان "تئاتر دولتی لختک دوشنبه" هستم.

س. منظورتان از لختک همان عروسکی است؟

ح. بله، ما در تاجیکستان به تئاتر عروسکی، تئاتر لختک می‌گوییم.

س. لطفاً شما اعضای گروه هم خودتان را معرفی کنید.

ح. من با اعلی سلیموف در سال ۱۹۶۰ میلادی در شهر دوشنبه متولد

شده ام. در سال ۱۹۸۱ وارد انستیتوی دولتی هنری میرزا تورسن زاده شده و در سال ۱۹۸۵ در رشته بازیگری فارغ التحصیل شده ام و تا کنون در "تئاتر دولتی لختک دوشنبه" بازی می‌کنم.

– من زنیوسا مرادوا در سال ۱۹۶۰ در شهر دوشنبه متولد و در سال ۱۹۸۲ از انستیتوی دولتی هنری میرزا تورسن زاده فارغ التحصیل شده ام. در "تئاتر دولتی لختک" بازی می‌کنم.

– من نائله ازاقوا متولد سال ۱۹۶۲ در شهر دوشنبه در رشته زبان شناسی تحصیل کرده ام و فارغ التحصیل شده ام. یک سال معلم بودم و حالا در تئاتر لختک دوشنبه بازیگر هستم.

س. آقای جوادف! ممکن است بفرمایید چرا و چگونه شما ازاقوا که فارغ التحصیل رشته زبان شناسی هستید، کار تئاتر عروسکی می‌کنند. ج. سال گذشته ما با کمبود لختک با مواجه بودیم. به دنبال چاپ آگهی در روزنامه، دوازده تن که علاقه مند بودند، ولی نتوانسته بودند در رشته مورد علاقه شان تحصیل بکنند، آمدند و ثبت نام کردند که پس از امتحان خانم ازاقوا از بین آنها انتخاب شدند.

س. لطفاً راجع به تاریخ تئاتر عروسکی "انستیتوی دولتی هنری میرزا تورسن زاده" و "تئاتر دولتی لختک دوشنبه" توضیح بدهید.

ج. انستیتوی دولتی هنری دوشنبه به نام شاعر معروف "میرزا تورسن زاده" در حدود سال ۱۹۶۹ تاسیس شده است و "تئاتر دولتی لختک دوشنبه" با گنجایش یکصد تماشاگر در روز هفتم سپتامبر سال ۱۹۸۵ افتتاح شده است.

س. بفرمایید قبل از تاسیس انستیتوی دولتی هنری دوشنبه، علاقه مندان رشته های هنری چگونه می‌توانستند تحصیل بکنند؟

ج. آنها می‌توانستند در مسکو و جمهوری های دیگر تحصیل بکنند. مثلاً اغلب جوانان ما که دوستدار تحصیل در رشته های هنری بودند، تحصیلات خود را در تاشکند ادامه می‌دادند.

س. گفتید که تئاتر دولتی لختک دوشنبه در سال ۱۹۸۵ تاسیس شده است. آیا جمهوری تاجیکستان قبلاً فاقد تئاتر عروسکی بوده است.

ج. نه. ما از پنجاه سال پیش در شهر لنین آبادتئاتر لختک داشتیم. ولی تئاتر ما در شهر دوشنبه یک سال پیش تاسیس شده است. البته قبلاً

گوشه‌ای از نمایش عروسکی " آفتابک ، ماهتابک و خروسک "



لختک با زهای شهرها و جمهوری های دیگر شوروی که گاه نمایش های شهری در شهر دوشنبه اجرا می کردند .

س . تئاتر عروسکی تاجیکستان در میان جمهوری های دیگر اتحاد شوروی چه مقامی دارد ؟

ج . ما در زمینه هنر این طور مقایسه نمی کنیم که کدام جمهوری اول است و کدام جمهوری آخر ، بلکه هر کدام از آن ها را در حای خود مطالعه می کنیم .

س . آیا شما در جریان چگونگی تئاتر عروسکی در ایران هستید ؟

ج . متاء سفانم اطلاعی از تئاتر لختک ایران در حال حاضر ندارم ، ولی می دانید که خلق های ما ، هم در زبان فارسی وهم از نظر تاریخی ، در تئاتر لختک دارای گذشته یکسان بوده اند . به عنوان مثال می خواهم بگویم فیگور مشهور پهلوان کچل که در ایران وجود داشت ، در تاجیکستان هم فیگور مشهوری است .

س . آیا شما امروز هم از فیگور پهلوان کچل استفاده می کنید ؟

ج . نه . ما از فیگورهای قدیمی استفاده نمی‌کنیم ، بلکه کارهای ما
بیش تر با فیگورهای جدید است .

س . کدام فیگور عروسکی در اتحاد شوروی معروف است ؟
ج . پتروشکا .

س . بفرمایید در تاجیکستان چند تئاتر وجود دارد ؟

ج . جمهوری تاجیکستان با ۴ میلیون جمعیت کلاً " سیزده تئاتر دارد
که شهر دوشنبه با ۷۰۰۰۰۰ نفر جمعیت دارای پنج تئاتر است .

س . در تئاتر شما چند نفر کار می‌کنند و در مدت یک سال چند اجرا
داشته‌اید ؟

ج . در تئاتر ما ۹۶ نفر در زمینه‌های مختلف مشغول به کار هستند که از
جمله می‌توانم از سیزده لختک باز که ده تایی آن‌ها دارای تحصیلات عالی
هستند و پنج رسام (طراح و نقاش) و دو کارگردان نام ببرم . ماده لختک
باز دیگر هم درخواست کرده‌ایم که به زودی آن‌ها را از میان
فارغ التحصیل‌های این رشته انتخاب خواهیم کرد . در مورد تعداد
اجراهای مادریک سالی که از تئاتر ما می‌گذرد ، باید بگویم
بیش از ۵۰ اجرا داشته‌ایم .

س . یک سؤال راجع به فرم کار شما دارم . می‌خواستم مقداری راجع به
کار با عروسک در حال خوابیده توضیح بدهید ؟

ج . (سلیموف) در سرزمین ما از دیرباز زمین لختک با زها این شیوه
وجود داشته‌است و ما هم برای زنده نگه داشتن میراث فرهنگی و هنری
خودمان از این شیوه استفاده کرده‌ایم .

(جوادف) پیش از انقلاب اکتبر مدتی بعد از انقلاب افرادی
بودند که در قهوه‌خانه‌ها متکایی زیر سرشان می‌گذاشتند ، زانوها را بلند
کرده و همان طوری که شما در قسمتی از کارها دیدید پارچه‌ای روی زانوها
می‌انداختند و زیست این پارچه برای مردم نمایش می‌دادند . این
افراد معمولاً دارای شغل دیگری بودند و این کار را نه برای پول ، بلکه
به خاطر عشق و علاقه‌شان به این هنر می‌کردند .

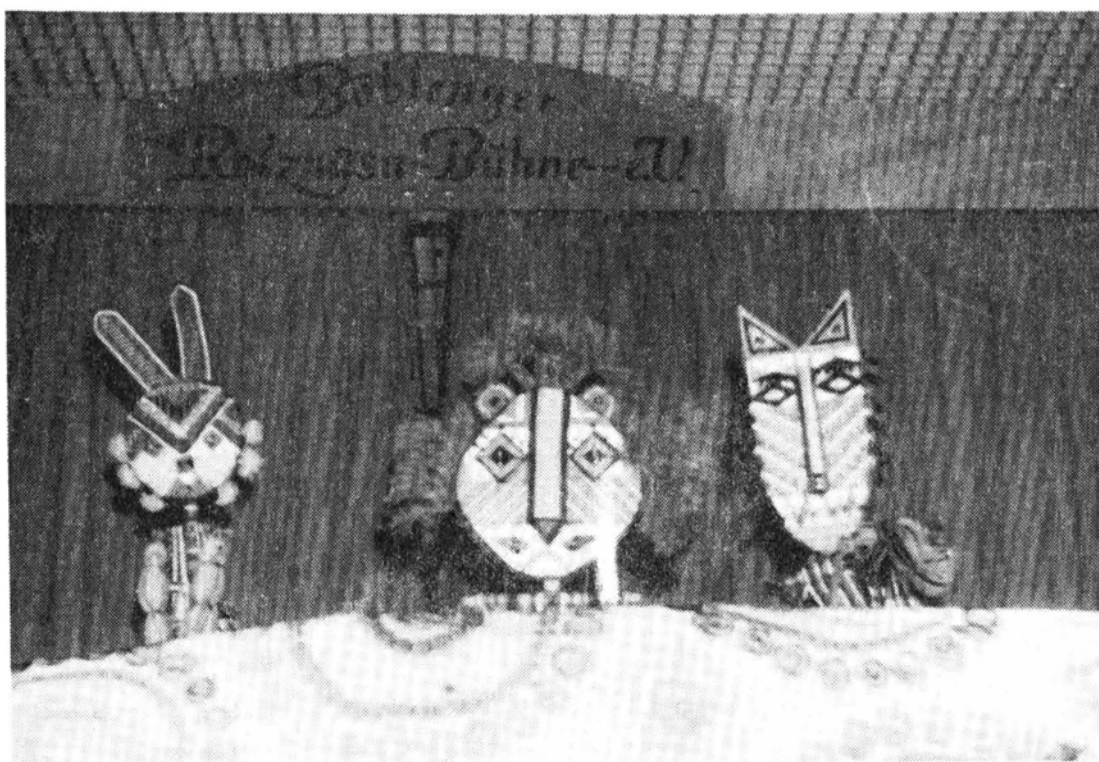
س . آقای جوادف ! در صد شرکت زبان تاجیکستان نسبت به مردان در
تئاتر عروسکی چگونه است ؟

ج . باید بگویم که عده خانم‌هایی که در این زمینه تحصیل و یا کار

می‌کنند، زیاد است، ولی در رشته کارگردانی اکثریت با مردهاست. البته در شهرلنین آباد یک تئاتر لختک با دو گروه وجود دارد که سه زبان های تاجیکی و روسی برنامه اجرا می‌کنند که خانسم " سویکانا تیموروا " یکی از کارگردان های معروف این تئاتر است. س. قیمت یک بلیط تئاتر برای یک کودک در تاجیکستان چقدر است؟ ج. قیمت یک بلیط برای کودکان معمولاً ۲۰ تا ۴۰ کویک و برای والدینشان از ۴۰ تا ۸۰ کویک است که جز مواردی که خانواده ای دارای هشت و یانه کودک باشد، قیمت بلیط ارزان است. البته از مدتی پیش گفت و گوهایی آغاز شده است که در آینده نزدیک تئاتر برای کودکان رایگان خواهد شد.

س. لطفاً در جواب آخرین سؤال من بفرمایید آیا شما در تاجیکستان مجله خاص هنر تئاتر دارید؟

ج. خاص تئاتر نه. اما روزنامه ای به نام " ادبیات و هنر " داریم که روزهای پنجشنبه هر هفته منتشر می‌شود. در این روزنامه از جمله مطالب تئاتری هم چاپ می‌شود.



سه شخصیت از نمایشنامه عروسکی گروه تئاتر دوشنبه تاجیکستان

ترجمه، این اثر برای ر. م.

محاكمة ژاندارک در روئن (۱۴۳۱)

اقتباس برتولت برشت از نمایشنامه رادیویی آنا زگرز
ترجمه: حوادزاینده رودی

جربان محاکمه روزانه به زبان لاتین ثبت می‌شود. اصل پرونده محاکمه که برای اسقف یووه، آقای کوشون، تهیه شده بود در کتابخانه مجلس نمایندگان درپاریس نگهداری می‌شود. نمایشنامه رادیویی براساس همین پرونده و همچنین شهادت و اطلاعاتی که هم‌عصران ژاندارک داده اند تهیه شده است. برتولت برشت نمایشنامه خود را برای برلینر آنسامبل برپایه همین نمایشنامه رادیویی تدوین کرده است.

آنا زگرز

شخصیت‌های نمایشنامه

	ژاندارک
Cauchon	اسقف یووه - کوشون
Jean Beaupère	ژان بویر
Jean De La Fontain	ژان دُلافونتین
Jean De Chatillon	ژان دُشاتین
Guillaume Erard	گیوم ارار
Nicolas Midi	نیکلامیدی
Guillaume Manchon	گیوم مانشون

Jean D'Estivet	ژان دستیوه
Jean Lefèvre	ژان لوفیور
Jean Massieu	ژان ماسیو
Raoul De Rinel	رائول درنیل
	یک منشی
	جلاد
	راهبه‌ها
	ناظرانگلیسی
	آخودان وی
	نگهبانان ژاندارک
	سربازان انگلیسی
	دودختر روستایی
Jacques Legrain	ژاک لوگرن
	بک روستایی
	زن روستایی
	پسرا و
	خواهرشوهرش
	بچه
	زن ماهیگیر
Docteur Dufour	دکتر دوفور
	دوخواهرزاده‌اش
	یک اشراف زاده، شیک پوش
	روسی
	تا حرشرب
	مهمانخانه دار
	کشیش جوان
	یک معلول جنگی
Breuil	پدر بزرگ بروی
	نوه اش
	بچه‌ها و مردم

پاییزه ۱۳۴۰، هشت سال است که جنگ میان انگلستان و فرانسه ادامه دارد. اخیراً "فرانسه دست به دوحمله خونین به فرماندهی دختر هفده ساله‌ای به نام ژاندارک زده است و نومیدانه می‌کوشد جلوی پیشروی فاتحان انگلیسی را که هنوز بیش از دوسوم کشور را در اختیار دارند، بگیرد. خبری به دهکده‌ای در "تورن" در قسمت اشغال نشده فرانسه، می‌رسد.

در برابر خانه‌ای روستایی در تورن، دو دختر جوان سرگرم افشردن انگورهستند. بچه‌ها کم‌کمشان می‌کنند.

دختران جوان : (می‌خوانند)

ای دختر شکوه مند لورن

شانزده ساله رنجور

دشمن بر سپرت بهبوده شمشیر می‌زند

توانت در رزم است، وزمین برهنه، بسترت.

حسارتت با ذکاوتت هم ترا زاست.

دشمنانت از ترس از پای در می‌آیند،

تاب ماندن ندارند، فرسنگ فرسنگ می‌گریزند.

وجشمان بسیار از دور و نزدیک درانتظارند.

دختر دوم : (به بچه‌ها). همه را نخورید! از دارکوب هم

بدترند!

یک پسر : هنوز حتی یک خمره هم پرنشده است.

دختران : (می‌خوانند).

راست است. بسیاری در اندوه فرورفته‌اند.

دوشیزه را نمی‌فهمند، چون

آن کس که می‌گیرد، کور است. حتی در نور خیره‌کننده

و از دیدن عا جز است.

اما اکنون بسیاری به دوشیزه پیوسته‌اند.

آن سان به رزم می‌روند که گویی به بزمشان خوانده‌اند.

"لوار" دشمن را ارسا حلس رانده است

- و خورشیدفرانسه تا بناک ترمی تا ید .
- دختر اول : ژاک کحاست ؟
- دختر دوم : با زرفته شهر .
- دختر اول : باید خیلی تروفرز باشد! بهتر است که مواظب پای خود باشد .
- دختر دوم : من که نمی توانم جلودارش بشوم . چقدر دیگر بایسد انگور چید ؟
- دختر اول : دو جریب
- دختران : (می خوانند) .
- ای جانیان ، ای خائنان ،
- که این خلق بسیار صبور ، بیش از حد شما را تحمل کرده است ،
- ای کسانی که انگلستان را شاه دوفرانسه را خوار کردید .
- فرانسه سرا فکندگی و فقرش را مدیون شماست .
- به جای آن که برای حق بجنگید ، برای ناحق می رزمید .
- پس گوش فرادارید و بشنوید که چه می گویم ،
- اگر بردهء دشمنان ما بمانید و پند نگیرید .
- به یاد داشته باشید .
- که روزهای شوم شما پایی تلخ خواهد داشت .
- ژاک لوگرن : (به آنان می پیوندد) . دوشیزه را نزدیک "کم پیین "
- به اسارت گرفته اند ، در قفسش گذاشته به روئن می برند .
- دختر اول : نه ! ؟
- لوگرن : با سفر ببند .
- دختر دوم : کجا می روی ؟
- لوگرن : به روئن ، می روم نیم کیلوماهی بخرم .

۲۱ فوریه ۱۴۳۱. در بازار شهر روئن که به اشغال انگلیسی ها درآمده گروهی از مردم به اشراف انگلیسی و کشیش های خائن فرانسوی که قهرمان مقاومت را به محاکمه می برند، نگاه می کنند.

بازار روئن . در میان جمعیت یک خانواده روستایی (پدر، مادر، خواهر شوهر، پسر و بچه) یک زن ماهی فروش، لوگرن و بسته اش، یک اشراف زاده شیک پوش، یک روسپی، یک تاجر شراب، یک پزشک و جلاد با لباس معمولی. دوسری از انگلیسی دیده می شوند. صدای ناقوس کلیسا و طبل.

اشراف زاده شیک

پوش : دوک بدفورد است .

زن ماهی فروش : به اسب سفیدش نگاه کن. به زرق و برق و چاقی صاحبش است .

زن روستایی : آهای، حانی، مطمئنی او را از این طرف می آورند؟
پسر : شاید تا به حال برده باشندش تو .

زن ماهی فروش : خانم نگران نباشید. مطمئنا "از این طرف می آید."
زن روستایی : او زن بسته غذایت را آورده ای؟

بچه : آن که سرتاپا ابریشم پوشیده کیست؟

اشراف زاده شیک

پوش : کوشون، اسقف بیووه است .

دکتر دوفور : یک اسقف فرانسوی که پشت سربک دوک انگلیسی راه می رود! تعجب می کنم که تا به حال انگلیسی ها قلاده به گردنش نبسته اند!

روسپی : (با صدایی زیر می خواند)

اسقف بیووه، کوشون .

حالا انگلیسی شده است ،

از روی احساسات

و به خاطر پنج هزار پوند .

زن ماهی فروش : روز دوشیزه سیاه است .

روسپی : می گویند ندا های غیبی می شنود و خواب نما می شود .

نمی‌دانم راست است یا نه .

زن روستایی : شنیدی ؟ خواب نما می‌شود .
روستایی : ساکت !
تاجر شراب : استادان مطلع این را امتحان خواهند کرد .
اشراف زاده ، شیک
پوش : نمایندگان پاپ .

(زن روستایی به خود صلیب می‌کشد .)

روسی : کلاهش را ببین !
(همه می‌خندند ، حتی زن روستایی)
خواهر شوهر : حیف از این دختر ! هیچ کس از انگلیسی‌ها خوشش
نمی‌آید .

اشراف زاده ، شیک

پوش : خانم ، من این را بلند نمی‌گفتم ، حداقل امروز
نمی‌گفتم .

روستایی : همیشه مهمل می‌گوید .
روسی : جانی ، اینجا یک نفر است که از تو خوشش نمی‌آید .
زن ماهی فروش : فراموش کن ، آن‌ها فرانسه حالیشان نمی‌شود .
تاجر شراب : شاید بهتر از این نمی‌شد ، چون دختر جز در درس نبود .
زن ماهی فروش : انگلیسی‌ها خیلی با تو معامله دارند ، مگر نه ؟
دکتر دو فور : احسنت !

(روسی می‌خندد .)

اشراف زاده ، شیک

پوش : خیلی عذرمی‌خواهم !
زن روستایی : (به چه) . ژاکلین ، حسن خیلی خوبی است ، نه ؟
تاجر شراب : من قبلاً " هم‌شاهد سوزاندن یکی از این ساحره‌ها
بوده‌ام .

جلاد : کی ؟

تاجر شراب : چهار سال پیش . بهار سال ۲۷ در بووه .

جلاد : صحیح !

زن ماهی فروش : ای آقای دو ژاردن جلاد است !

- زن روستایی : کو؟
- (همه سر بر می گردانند که به جلاد نگاه کنند .)
- روسی : پناه بر خدا! ساکت!
- اشراف زاده، شیک پوش : مثل این که دارد دختر را اندازه می گیرد .
- دکتر دوفور : نگاه کن . استادان پاریسی آمده اند .
- پسر : چرا ، مگر انگلیسی ها خودشان نمی توانند او را محاکمه کنند؟
- دکتر دوفور : ترجیح می دهند فرانسوی ها این کار را برایشان بکنند .
- پسر : ولی فرانسوی ها هیچ دلیلی برای این کار ندارند .
- دکتر دوفور : بالاخره این همه استاد باید بتوانند دلیلی پیدا کنند .
- لوگرن : اصل مطلب این است که باید حواب های جورانه بدهد .
- خواهر شوهر : جورانه! چطور یک دختر می تواند در مقابل این همه آدم بایستد؟
- روسی : چرا وارد این معرکه شد؟ چرا در خانه نماند؟
- (اشراف زاده، شیک پوش سرش را به علامت موافقت تکان می دهد .)
- لوگرن : برای این که انگلیسی ها به فرانسه آمدند . برای این که انگلیسی ها تمام فرانسه را تالوارا شغال کردند . برای این که انگلیسی ها دارند تمام فرانسه را می بلعند . برای این که شاه را از تخت به زیر کشیدند . برای این که شاه تنبل ترازان بود که از خودش دفاع کند .
- زن روستایی : برای این که ، برای این که ، برای این که ، آیا این دلیل می شود آدم به سرش بزند و با لباس مردانه حلوسه را بپوشد؟

- روستایی : خفه شو !
 اشراف، زاده شیک
 پوش : خانم، اومی گوید که دین خود را به کششورش ادا می‌کند.
- دکتر دوفور : کشور؟ منظورت از کشور چیست؟
 زن ماهی فروش : ندهای غیبی به او گفته اند که باید انگلیسی‌ها را از کشور بیرون کند، دکتر دوفور.
- دکتر دوفور : کشور! برای کشور چه فرقی می‌کند که کدام سوارکار با اسب سفید آن راه خاک سیاه بشاند؟ دوک بدفورد یا شدیا دوک اورلئان؟ برای کشور چه فرقی می‌کند که چه کسی گندم و شرابش را ببلعد، گوشت و میوه اش، مالیاتش را بالا بکشد، دوک بووه یا دوک گلاستر؟
- زن ماهی فروش : اما آسان تر است که منظورت را حالی یک ارباب فرانسوی کنی. این اشراف انگلیسی حتی فحش‌های ما را هم نمی‌فهمند.
- بچه : او شاه است؟
 خواهر شوهر : نه، یک شیپورچی انگلیسی است.
 (طبل نوازاها)
- روسپی : می‌آید! می‌آید!
 سرباز انگلیسی : برو کنار! کنار، گفتم کنار!
 زن روستایی : اوژن، مواظب تخم مرغ‌ها باش!
 روسپی : ولی چقدر کوچک است!
 خواهر شوهر : زنجیرها باید خیلی سنگین باشد. نیم‌وجب بچه
 بیشترین است.
 (تاجر شراب می‌خندد.)
- لوگرن : همین نیم‌وجبی همه انگلیسی‌ها را فراری داد.
 دکتر دوفور : دوک بدفورد برای همین نیم‌وجبی دوازده هزار پونده دوک لوکزامبورگ داد.
 روستایی : چرا این کار را کرد؟

زن ماهی فروش : که جلوی فرار سربازان انگلیسی اش را بگیرد .

۳

در اولین جلسهٔ محاکمهٔ بزرگ کلیسایی در محراب کاخ سلطنتی ،
ژان با زیرکی از پاسخ به پرسش‌های حيله‌گرانهٔ کشیش‌ها کسه‌مصمم
هستند و راه ارتداد محکوم‌کنند ، طفره می‌رود ، و با شهادت وضع اسف‌بار
فرانسه راه آن‌ها گوشزد می‌کند .

محراب کاخ سلطنتی ، کشیش‌ها ، بوپر ، شاتیون ، لافونتین ،
دستیوه ، مانشون ، میدی ، لوفور ، ماسیو ، برادر راثول و منشی
حضور دارند . ناظران انگلیسی با آجودان خود و اسقف بیوه وارد می‌شوند .
کشیش‌ها در برابرشان زانو می‌زنند .

اسقف : ستایش خدای را .

همه : برای همیشه ، آمین .

ناظران انگلیسی : چه جمع باشکوهی از الهیون !

اسقف : متشکرم ،

ناظران انگلیسی : چه محراب دلپذیری ، گرچه زیاد هم قدیمی نیست .

اسقف : خیلی هم جدید نیست . شارل ... (دستش را بلند

می‌کند و پنج انگشتش را نشان می‌دهد) آن را ساخته

است .

ناظران انگلیسی : اوه ، شارل پنجم ، صحیح . نگذارید مزاحم کارتان

شوم .

(همه در جای خود می‌نشینند)

اسقف : ما ، اسقف بیوه ، کوشون ، بادستیاران برجستهٔ

خود ، مردهای شریف و استادان حاضر در جلسهٔ امروز

جمع شده‌ایم تا محاکمه‌ای را که اکنون آغاز می‌شود ،

برگزار کنیم . عالی‌جناب ، آیامتهم را احضار

کرده‌اید تا در این جا حاضر شود و بر طبق قانون به

سوءال‌های ما پاسخ گوید ؟

آجودان : زن مذکور به احضار ما پاسخ گفته و اکنون در بیرون

منتظر است . اما خواسته است قبل از محاکمه اجازه

اعتراف داشته باشد .

(اسقف با دستیارانش مشورت می‌کند . آن‌ها

به نشانهٔ موافقت با او سر تکان می‌دهند .)

اسقف : تقاضایش به خاطر سنگینی بارگناهانش و به خاطر
امتناع از درآوردن لباس مردانه رد می‌شود . آقای
ماسیو متهم را بیاورید .

ماسیو : متهم می‌تواند وارد شود .

آ خودان : او را بیاورید .

(ژان در معیت دوسریا زانگلیسی داخل

می‌شود .)

اسقف : زنی که اکنون در حضور ماست ، ژان ، معروف به

دوشیزه در حوزه قضایی اسقف نشین ما توقیف شده

است . اعلیحضرت پادشاه انگلستان و فرانسه ،

حافظ دین ، او را به عنوان کافر مظنون به ما

تحویل داده‌اند . و از آنجا که شایعات مربوط به

تخلفات او از حدود شرع نه فقط در خارج از اسقف نشین

ما بلکه در اقصی نقاط تمام جهان مسیحیت اشاعه

پیدا کرده است ، ما او را به این دادگاه آورده ایم تا

بلکه اعمال خود را توجیه کند . ژان به تو امر می‌کنیم

دست روی این مقدس‌ترین کتاب آسمانی بگذاری و

قسم یاد کنی که به همه سوءالات ما صادقانه جواب

بدهی . آقای ماسیو!

(به اشارهٔ ماسیو برادر راثول انجیل را

می‌آورد .)

اسقف : حال به این کتاب آسمانی سوگند یاد کن ! هر دو

دستت را روی کتاب بگذار!

ژان : ولی من که نمی‌دانم چه می‌خواهید از من بپرسید .

شاید چیزی را بپرسد که نمی‌خواهم بگویم .

اسقف : تعجیل کن ، قسم یاد کن که به همه سئوالاتی که به

مذهب مربوط می‌شود ، صادقانه جواب بدهی .

- ژان : با خوشحالی سوگند یاد می‌کنم که همه چیز را راجع به خانواده ام ، خانه ام و هر آنچه قبل از آمدن به سینویرایم اتفاق افتاده تعریف کنم ، ولی سرم را هم ببرید ، هرگز کلمه‌ای راجع به ندهای غیبی و وحی نخواهم گفت .
- اسقف : بسیار خوب ، ژان . مافقط در امور مربوط به مذهب به صورتی که قانون در این قبیل دادرسی‌ها اجازه می‌دهد ، از تو سؤال خواهیم کرد . ادامه بده .
- ژان : (زانو می‌زند) . سوگند یاد می‌کنم در مورد امور مذهبی حقیقت را بگویم . (می‌نشیند) .
- اسقف : نام و لقبت را بگو .
- ژان : در خانه " ژانت " صدایم می‌زدند و در فرانسه ژان ، نام دیگری ندارم .
- اسقف : کجا متولد شده‌ای ؟
- ژان : در " دمرمی " در ساحل " موز " .
- اسقف : والدینت کیستند ؟
- ژان : ژاک دارک و ایزانو .
- اسقف : چند سال داری ؟
- ژان : به گمانم در حدود نوزده سال .
- اسقف : چه کسی مذهب را به تو تعلیم داد ؟
- ژان : مادرم همه چیز را به من آموخت : دعای مسیح ، دعای حضرت مریم و ...
- اسقف : دعای مسیح را قرائت کن .
- ژان : اول به اعتراف گوش دهید ، آن گاه دعای مسیح را می‌خوانم .
- اسقف : در لباس مردانه ؟ عجله کن ، دعای مسیح را قرائت کن !
- ژان : تا به اعتراف گوش بدهید ، نخواهم خواند .
- اسقف : ژان ، ما اسقف تو ، تو را از ترک زندان به هر دلیل منع می‌کنیم ، مگر آن که با کسب اجازه از خود ما

- باشد. اگر خلاف این عمل کنی، سربچی از او امر کلیسا محسوب می‌شود و در حکم محاربه با مذهب است.
- ژان : نمی‌توانم این قانون را بپذیرم. حتی اگر بگرم، هیچ کس نمی‌تواند مرا متهم به عهدشکنی کند، چون عهدی نبسته‌ام. به این دستبندها و زنجیرها که بر من بسته‌اید نیز اعتراض دارم.
- اسقف : توبه‌دفعات اقدام به فرار کرده‌ای. لذا باید سخت‌گیری ما را تحمل کنی.
- ژان : طبیعی است که مثل هر اسیر دیگری بکوشم تا فرار کنم. هم اکنون نیز اگر می‌توانستم می‌گریختم.
- اسقف : آیا ندامت به تو اجازه داده‌اند هر وقت بخواهی فرار کنی؟
- ژان : چندبار اجازه خواسته‌ام، ولی هرگز پاسخی نشیده‌ام.
- اسقف : که این طور!
- ژان : ولی از طرفی می‌گویند: از تو حرکت، از خدا برکت.
- اسقف : (به ناظر انگلیسی) با اجازه شما، سرور من (به نگهبانان) ما به تو جان گری و تو ویلیام تالیسوت دستور می‌دهیم زندانی را دقیقاً "تحت نظریه دوبره" هیچ کس اجازه ندهید با او صحبت کند.
- نگهبانان : بله قربان.
- اسقف : آقای ژان بوپر، استاد دانشکده الهیات دانشگاه پاریس، ادامه با زجویی را به عهده شما می‌گذاریم.
- بوپر : (پس از تعظیم به ناظر انگلیسی). ابتدا، ژان، با ردیگر به تو اخطار می‌کنم که با صداقت به سؤال‌های من پاسخ دهی. آیا حرفه‌ای می‌دانی؟
- ژان : بله، دوزندگی و ریسندگی.
- بوپر : در خانه به کاری مشغول بودی؟
- ژان : کار خانه می‌کردم. گاه به مردم کمک می‌کردم که گاوها را به قلعه ببرد تا انگلیسی‌ها آن‌ها را بدزدند.

- مدی : آقای بویر، ممکن است حرف او را قطع کنیم؟ آیا مردم دمر می به مسیحی ترین سرور ما پادشاه انگلستان و فرانسه وفادارند، یا از شخصی که تو او را پادشاه فرانسه می نامی تبعیت می کنند؟
- ژان : در تمام دمر می فقط یک نفر را می شناسم که طرفدار پادشاه انگلیر است. بسیار خوشحال می شدم بینم به خاطر خشنودی عیسی مسیح سرش را از تن جدا کند. (پیچ دستیاران)
- اسف : آقای بویر استدعا می کنم ادامه دهید.
- بویر : اولین بار کی آنچه را که ندهای غیبی می نامی، شنیدی؟
- ژان : سیزده ساله که بودم، ندایی را شنیدم که از جانب خداوند می آمد. این اولین بار بود من واقعا " ترسدم. ندها بعد از ظهر یک روز تا بیست و نه دریاغ پدرم به گوشم رسید. از پشت سرم می آمد. از طرف کلیسا و نور شدیدی با آن همراه بود.
- بویر : اگر صدای پشت سرم می آمد، چطور توانستی سور را ببینی؟
- ژان : برای بار سوم که همان صدای شنیدم، فهمدم از سوی فرشته ها می آید.
- بویر : چه گفت؟
- ژان : مراد پناه خود می گرفت. از من می خواست یکی کم، سخت کوش باشم و پیوسته به کلیسا بروم. دو یا سه بار در هفته به من می گفت همه چیز را رها کنم و پیش پادشاه بروم. می گفت باید محاصره اورلئان با بان دهم.
- بویر : جواب توجه بود؟
- ژان : من گفتم من یک دخترم، هرگز بر پشت است ننشسته ام. از جنگ هیچ نمی دانم. ولی ندا مرا بی رحمانه در فشار گذاشته بود و راحت نمی گذاشت.

همواره می‌گفت برو من هم رفتم .	
: سؤال ، آیا قبلاً نیز خانه را ترک کرده بودی؟	دستیوه
: آری ، وقتی انگلیسی ها به دهکده ما حمله کردند ، ما گریختیم و دو هفته بعد به روستای خودیا زگشتیم ، انگلیسی ها همه چیز را به آتش کشیده و با خاک یکسان کرده بودند .	ژان
: ادامه بده!	اسقف
: (وارد بحث می‌شود) آیا درست بود که مخفیانه خانه را ترک کنی ؟ آیا ما موظف نیستیم از پدر و ما در خود اطاعت کنیم ؟	لافونتین
: آری ، ولی اگر صدها پدر و ما در هم داشتیم بازمی‌رفتم .	ژان
: وقتی وارد شنو شدی چه لباسی برتن داشتی ؟	بوپیر
: با لباس مردانه پیش شاه خود در شنو رفتم . یک شمشیر هم داشتم . ولی سلاح دیگری با خود حمل نمی‌کردم .	ژان
: چه کسی به تو گفت لباس مردانه بپوشی ؟	بوپیر
: چیز دیگری از من بپرسید .	ژان
: عالیجناب ، باید مصرانه بخواهیم به ما بگوید چه کسی به او گفته لباس مردانه بپوشد .	دستیوه
: حتماً !	شاتیون
: چیز دیگری از من بپرسید .	ژان
: مگر نمی‌دانی کتاب مقدس گفته است : زنان نباید جامهٔ مردان برتن کنند . و همین طور مردان نیز حلق ندارند لباس زنان بپوشند ؟	اسقف
: من به پیروی از بهترین رای و ایمان استوار به آینده دست به این کار زدم .	ژان
: چگونه نزد مردی که او را پادشاه خود می‌خوانی رفتی ؟	بوپیر
: بی‌در دسر ، حدود ظهر به شنو رسیدم و به یک مسافر خانه رفتم . پس از ناها ربه کاخ رفتم و به کمک	ژان

همان ندای غیبی شاه را فوراً "شناختن و به او گفتم می‌خواهم به جنگ انگلیسی‌ها بروم .	مانشون
: ممکن است قطع کنم؟	سقف
: (به پوپر). آقای مانشون !	نشون
: آیا به شاه هم نداهای غیبی می‌رسید؟	زان
: از خودش نیرسید ، شاید بگوید .	سوفور
: سوءال : نزد شاه که بودی در چند قدمی او ایستاده بودی؟	زان
: به فاصله طول یک نيزه .	سوفور
: وقتی به اصطلاح پادشاه خود را برای اولین بار دیدي ، آیا فرشته‌ای در کنارش ایستاده بود؟	زان
من چیزی ندیدم .	سقف
: (خطاب به پوپر ، با تحقیر) آقای سوفور!	دستیوه
: آیا هاله‌ای از نور دور سرش بود؟	زان
: جمع باشکوهی از شوالیه‌ها گردش را گرفته بودند ، نزدیک به سیصد نفر و پنجاه مشعل افروخته ، حال بگذریم از هاله دور سرش .	مانشون
: با اجازه شما ، آیا هنوز هم نداهای غیبی را می‌شنوی؟	زان
: حتی یک روز هم نیست که نشنوم و اتفاقاً " سخت به آن نیاز دارم .	لافونتین
: چه چیزی از ندای غیبی تقاضا می‌کنی؟	زان
: پیروزی .	شاتيون
: روزی که در حومه پاریس می‌جنگیدی ، یک روز عید مذهبی بود؟	زان
: احتمالاً .	شاتيون
: آیا درست است که آدم روز عید به جنگ برود؟	زان
: چیز دیگری از من نپرسید .	لافونتین
: هنگامی که به کمپین آمدی ، یعنی در روز دستگیری ، اگر ندای تو می‌گفت که اسیر خواهی شد ،	

- آیا با زهم می‌جنگیدی؟
- ژان : هرچندنه با رغبت ولی بالاخره هرکاري می‌گفت می‌کردم .
- میدی : مدت زیادی در برج " بوروا " زندانی بودی؟
- ژان : چهار ماه ، وقتی شنیدم مرا به انگلیسی‌ها فروخته‌اند و قرار است بیایند و مرا جای دیگری ببرند ، بسیار نا امید شدم . از آنجا که نداها دیگر راهنمایم نمی‌کردند ، در آغاز بسیار ترسیدم . ولی به هر حال ترسم از انگلیسی‌ها خیلی بیشتر بود . بنابراین به خود قبولاندم از برج پایین بیروم .
- میدی : معتقد بودی بهتر است بمیری تا به جنگ انگلیسی‌ها بیفتی ؟
- ژان : مسلما " ترجیح می‌دادم در دست خدا باشم تا در دست انگلیسی‌ها .
- بوپر : آخرین بار که نداها یت را شنیدی کی بود؟
- ژان : امروز .
- اسقف : به توجه گفتند؟
- ژان : گفتند بایدها شهادت به پرسش‌های شما قاضی‌ها پاسخ گویم . شما اسقف بووه خود را قاضی من می‌خوانی . نمی‌دانم که این درست است یا نه . ولی وظیفه دارم به شما بگویم اگر قضاوتتان در مورد من درست نباشد ، خود را به مخاطره بزرگی انداخته‌اید .
- بوپر : آیا قدیسین با تو صحبت می‌کنند یا فرشته‌ها یا خود خدا؟
- ژان : حضرت کاترین و حضرت مارگریت .
- اسقف : کس دیگری هست؟
- ژان : حضرت میکائیل .
- بوپر : آخرین کسی که با تو صحبت کرد ، کی بود؟
- ژان : حضرت میکائیل . او مرا به شیو فرستاد .
- بوپر : حالا به توجه می‌گوید؟

- (میدی به زحمت می‌تواند جلوی خندهٔ خود را بگیرد.)
- ژان : همیشه از من می‌خواهد با شما دوستانه برخورد کنم و در عین حال با شما مت‌به‌پرسش‌هایتان پاسخ گویم .
- ماسیو : حضرت میکائیل برهنه بود؟
- ژان : برهنه ———ه ؟ خیال می‌کنید خدا نمی‌تواند فرشته‌هایش را بپوشاند؟
- لوفور : موهایش را کوتاه کرده بود؟
- ژان : (برای اولین بار کمی بی‌حوصله می‌شود) چرا حضرت میکائیل باید موهایش را کوتاه کرده باشد؟
- (ناظر انگلیسی به انگلیسی می‌گوید از او سوءال شود که آیا حضرت مارگریت انگلیسی حرف می‌زند؟)
- آجودان : (به ماسیو) سرور من مایل است بدانند که آیا حضرت مارگریت انگلیسی حرف می‌زند؟
- ماسیو : (به ژان) آیا حضرت مارگریت انگلیسی صحبت می‌کند؟
- ژان : وقتی علیه انگلیسی‌هاست ، چه دلیلی دارد انگلیسی حرف بزند؟
- (ناظر انگلیسی می‌خندد)
- شاتیون : از کجا دانستی آن کسی که بر تو ظاهر شد ، حضرت میکائیل بود و خود شیطان نبود که به هیأت حضرت میکائیل درآمده بود؟
- میکائیل : از طرز حرف زدنش و از این که خیلی چیزهای خوب به من می‌آموخت .
- شاتوین : به توجه آموخت ؟
- ژان : قبل از هر چیز آن که باید به یاری مردم خود بشتابم ، مردمی که بسیاری ترکشان کرده‌اند . و از بدبختی بزرگ فرانسه سخن گفت .
- بوپر : صحیح ! تو شمشیر داشتی؟

- ژان : شمشیری از " وکولر " گرفته بودم و یک غلاف بسیار محکم چرمی داشتم .
- بوپر : تو پرچم هم حمل می کردی ؟
- ژان : یک پرچم به سفیدی برف .
- لافونتین : کدام را بیشتر دوست داشتی ، شمشیرت را یا پرچمت را ؟
- ژان : پرچم را ، پرچم را خیلی بیشتر دوست داشتم ، آن را بالای سرم می گرفتم و سربازان را به قلب دشمن رهبری می کردم . من خود هرگز کسی را نکشتم .
- دستبوه : وقتی انگلیسی ها کشته می شدند ، توهیح گاه حضور نداشتی ؟
- ژان : (می خندد) مسلما " حضور داشتم . شما مثل بچه ها حرف می زنید . در میدان نبرد کشته ها هم هستند . باید در کشور خودشان می ماندند .
- بوپر : چرا هیچ وقت با دشمن مذاکره نکردی .
- ژان : گروه من به اطلاع انگلیسی ها رساند که به آن ها هیچ گونه فرصتی داده نمی شود ، مهلتی در کار نیست . فوراً " باید در همین لحظه به راه بیفتند . من خودم با فریاد به گوششان رساندم که باید محل را تخلیه کنند . با یکتا پیراهن همان طور که هستند ، هیچ چیز با خود نبرند ، فقط جان خود را به دربرندوبس .
- ناظر انگلیسی : (آجودان را با دست به سوی اسقف می راند و بیست انگلیسی می گوید) برو به او بگو .
- آجودان : (در یک گوشه) عالیجناب !
- اسقف : چه خبر است ؟
- آجودان : دوک بدفورد خشمگین خواهد شد . او مخصوصاً " می خواهد که محاکمه سریع تر باشد . ما این بازجویی اخیر را زاید می دانیم .
- اسقف : دوک بدفورد ناچار است قبول کند که این یک دادگاه شرع است نه یک دادگاه نظامی . دوک بدفورد

دلیلی برای نگرانی ندارد، آقای بوپر!
ما نشون : سوء ال : خیال می‌کنی چه اتفاقی برای گروه شما خواهد افتاد؟

ژان : بیروز خواهیم شد. انگلیسی‌ها باید تا آخرین وجب از خاک فرانسه را که در اختیار دارند به ما تسلیم کنند. حتی یک انگلیسی هم نباید در خاک ما باشد.

میدی : دختر به خاطر داشته باش کجا هستی.
اسقف : از کجا این چیزها را می‌دانی، مگر آن که شیطان به تو گفته باشد؟

ژان : شیطان هیچ نمی‌داند. می‌دانم انگلیسی‌ها قصد جان مرا کرده‌اند. آن‌ها چنین حساب کرده‌اند که اگر مرا بکشند، بقیه خاک فرانسه را اشغال خواهند کرد. ولی حتی با صدهزار سربا زد دیگر هم نمی‌توانند فرانسه را اشغال کنند.

(ناظر انگلیسی برمی‌خیزد.)

بوپر : این را ثبت نکنید.
ماسیوه : نمی‌توان این را حذف کرد، من اعتراض دارم، پروفیسور بوپر.

بوپر : تو عقیده داری که خدا از انگلیسی‌ها متنفر است؟
ژان : از این که خدا انگلیسی‌ها را دوست دارد یا نه و این که چه فکری برای روح آن‌ها کرده است، من خبر ندارم. آنچه می‌دانم این است که باید آن‌ها را از فرانسه بیرون راند. البته بجز مردگان.

ناظر انگلیسی : این دیگر تحمل ناپذیر است (با آجودان خود از دادگاه خارج می‌شود.)

اسقف : دستیوه! امیدوارم دوک این را درک کند که دادگاه باید اکیدا " مطابق با قانون برگزار شود. دنیا به ما چشم دوخته است. آقای ماسیوه! آقای بوپر! لطفاً " ادامه بدهید! برادر را شول! بروید و به سرور ما بگویید که ما در اینجا از همه جای دنیا ناظر داریم. از

- شورای بازل ، ازرم ، وازطرف همهء صدراعظم‌های اروپا (برادررائول خارج می‌شود). آقای بوپرا!
- بوپر : (باترشرویی) آیا خدابه تودستور دادلباس مردانه بیوشی ؟
- ژان : (محکم) چرا مرتب از لباس من می‌پرسید؟ لباس اصلاً "مهم نیست . چرانمی‌گوییدکه می‌خواهید مرا بسوزانیدچون با انگلیسی ها مخالفم و خود را راحت کنید؟
- بوپر : آیا بالباس مردانه عبادت می‌کنی؟
- ژان : غیر مسلح ، ولی بالباس مردانه .
- اسقف : اهوم . با چیزهایی که امروز شنیدیم ، جلسه را در همین جا خاتمه می‌دهیم . آقای ماسیولطفا " زندانی رای به زندان هدایت کنید .
- (ژان را می‌برند)
- اسقف : آقایان ، از این لحظه به بعد من و دودستیار دیگر از متهم فقط در سلولش با زجویی می‌کنیم . دیگر دادگاه علنی نخواهیم داشت ، از فرصت استفاده کنید و صورت جلسه ها را به دقت بخوانید . یک بار دیگر به شما یادآوری می‌کنم که هیچ کس حق ندارد تا پایان محاکمه روئن را ترک کند . ستایش خدای را .
- همه : برای همیشه ، آمین .

۴

اسقف بووه ، کوشون ، ژان رادر زندان "لاتوردشان" ملاقات می‌کند و از او سؤال عجیبی می‌کند .

زندان لاتوردشان ، ژان روی یک تخت سفری دراز کشیده است .

دونگهبان انگلیسی طاس می‌ریزند .

نگهبان اول : ژان !

ژان : (خسته) باز چه خراست ؟

نگهبان اول : (به مسخره) من حضرت کاترین هستم !

- ژان : نه ، تو یک سر با زیبا رشاع هستی .
- نگهبان دوم : من حضرت ما زگریت هستم!
- ژان : نه ، تو یک خوکی . خفه شو!
- نگهبان دوم : من حضرت میکائیل هستم!
- (ژان به او حمله می‌برد)
- نگهبان دوم : ماده‌سگ ! حضرت میکائیل این طور بیدارت می‌کرد این طور تورا بغل می‌گرفت ؟
- (ژان دو لافونتین وارد می‌شود)
- لافونتین : چه خیر است ؟
- نگهبانان ژان را رها می‌کنند. ژان از حای بر می‌خیزد)
- نگهبان اول : ایست ! هیچ کس حق ندارد وارد اینجا شود. قدعن است .
- لافونتین : من سرپرست بازجویی هستم . ژان ، چرا گریه می‌کنی ؟
- ژان : گریه نمی‌کنم . راحت‌بگذار!
- لافونتین : از شبیه تا به حال را چطور گذرانده‌ای ؟
- ژان : پدر ، خودتان می‌توانید ببیند که چطور گذرانده‌ام . بهتر از این نمی‌شد . اسقف برای من یک تکه ماهی کپور فرستاده بود ، ولی همان باعث شد مسموم شوم .
- لافونتین : خیلی متاء سفم که این را می‌شنوم . (به نگهبانان اشاره می‌کند بیرون بروند .) گوش کن. تو باید به نصایح من گوش کنی . آن قدر لحاب زنیاش . در بین ما دستیاران خیلی ها خیرتورا می‌خواهند . متوجهی ؟
- ژان : نه .
- لافونتین : حاضر شو ، ژان . بازجویی شروع می‌شود .
- ژان : با زاسر ؟
- لافونتین : اگر می‌بینی محاکمه طول می‌کشد ، فقط خودت را باید سرزنش کنی . این هم اسقف تو .
- (اسقف ، ماسیو و منشی وارد می‌شوند .)

- لافتین (با صدایی آهسته به کشیش ها که وارد شده اند) وضع اینحا تحمل ناپذیر است . این نگهبانان انگلیسی ...
- اسقف : هیس ! دختره مصاحبت سرمازها عادت دارد اطمینان دارم از عهده آن ها برمی آید . آقای ماسیو ! (به اشاره ماسیونگهبانان و منشی آسکارا ترک می کنند .)
- اسقف : خوب . تو گفتی که ما ، اسقف تو ، اگر تو را محاکمه کنیم خود را به مخاطره خواهیم انداخت . چه نوع خطری در انتظار ما ، اسقف تو ، و همین طور کسانی است که در این محاکمه دست دارند ؟
- ژان : به زودی خواهید فهمید .
- اسقف : آیا داهایت چیزی در این باره به تو گفته اند .
- ژان : این ربطی به محاکمه ندارد . ولی بسیار محتمل است کسانی که آرزوی مرگ مرا دارند ، زودتر از من این دنیا را ترک کنند .
- اسقف : آیا داهای غیبی مژده وضع بهتری را به تو داده اند ؟
- ژان : قبلا " به این پیرش پاسخ داده ام .
- اسقف : چه موقع خواهد بود ؟
- ژان : روز و ساعت آن را نمی دانم .
- اسقف : چه سالی ؟
- ژان : حالا نخواهم گفت .
- اسقف : قبل از روز حضرت یحیی ؟
- ژان : چیز دیگری از من بپرسید .
- (ماسیو در گوش اسقف چیزی می گوید .)
- اسقف : به "گری" سرپرست نگهبانان چه گفته ای ؟
- ژان : گفتم ممکن است قبل از روز قدیسین اتفاق سیی یفتد .
- اسقف : آقای لافتین .

(با اشاره «ما سیومنشی برمی‌گردد»)

: (به ژان نزدیک می‌شود) آیا ندهاها بیست قول
داده اند که از زندان آزادت کنند؟

لافونتین

: (با شادی ناگهانی) ندهاها قول کمک به من
داده اند، ولی نمی‌دانم معنی‌اش این است که از زندان
آزاد می‌شوم یا در روز اعدام، هنگام اجرای حکم، شورش
بزرگی برپا خواهد شد که موجب رهایی من خواهد گشت.
ندهاها دایم تکرار می‌کنند که یک پیروزی بزرگ موجب
آزادی من خواهد شد.

ژان

: فکر می‌کنم می‌دانی که دیگران هم ادعا کرده‌اند که
صداهایی از غیب می‌شنوند.
(ژان سکوت می‌کند.)

لافونتین

: تو شخصی به نام کاترین لاروشل را ملاقات کرده‌ای؟
نه؟

لافونتین

: بله. او به من گفت که با نویی سپیداندام، با
حامه زرین برا و ظاهر می‌شود و به او دستور می‌دهد که از
شاه، جارجیان و شیپورچیان بخواهد که از شهری به
شهری بروند و اعلام کنند که هر کس طلا یا نقره و یا
گنج‌های پنهان دارد، باید هر چه زودتر آن‌ها را تسلیم
کند. و اگر کسانی این کار را نکنند، آن‌ها را تسلیم
می‌توانند خودشان را پیدا کنند و هم محل اختفای
ذخایر و گنجینه‌هایشان را. کاترین می‌گفت که این
پول را برای پیاده‌نظام من مصرف خواهد کرد.

ژان

: جواب توجه بود؟

لافونتین

: به او گفتم به خانه‌اش برگردد و از شوهر و بچه‌هایش
مواظبت کند. ولی برای حصول اطمینان بیشتر در
باره او با حضرت کاترین و حضرت ما رگریت صحبت
کردم. آن‌ها گفتند که کاترین لاروشل مزخرف
می‌گوید. در گفته‌هایش هیچ حقیقتی نیست. من هم
به پادشاه نامه نوشتم و همه چیز را گزارش دادم.

ژان

لافونتین

: آیا راجع به چیزهای دیگر با کاترین صحبت کردی ؟

ژان

: بله ، کاترین می‌خواست پیش انگلیسی‌ها سرود و پیمان صلح ببندد ، به‌او گفتم فکر نمی‌کنم آن‌ها به هیچ شکلی حاضر به صلح باشند ، مگر آن‌که با زبان سرنیزه با آن‌ها صحبت کنیم .

اسقف

: صحیح !

ژان

: همچنین از کاترین پرسیدم که بانوی سفیداوهر شب‌بر او ظاهر می‌شود ، اگر چنین است ، من یک شب تا صبح پیش او خواهم ماند . این کار را کردم . تا نیمه‌شب بیدار ماندم و خبری نشد . بعد به خواب رفتم . صبح از کاترین پرسیدم بانو آمد میانه . گفت بله . موقعی که من در خواب بودم آمده‌است و او نتوانسته مرا از خواب بیدار کند . از او پرسیدم که بانو شب بعد هم خواهد آمد . گفت بله . بنا بر این تمام روز را خوابیدم تا شب بتوانم بیدار بمانم . و تمام شب را بیدار ماندم ولی هیچ خبری نشد . دایم از او می‌پرسیدم آیا بانوی سفیدخواهد آمد و کاترین مرتباً " می‌گفت : به زودی ، به زودی .

لافونتین

: پس تو عقیده داری که رحمت الهی شامل حال تو است !

ژان

: اگر نیست خدا مرا مشمول آن گرداند . اگر هست همچنان مشمول آن بداردم . من ناخشنودترین بنده روی زمین خواهم بود اگر بدانم که رحمت پروردگار شامل من نمی‌شود .

لافونتین

: ولی وقتی از برج زندان پایین پریدی قصد خودکشی داشتی .

ژان

: نه ، من می‌خواستم فرار کنم .

لافونتین

: (باتاء کید) پس تو عقیده داری که هیچ وقت مرتکب گناه کبیره‌ای نخواهی شد ؟

- ژان : من اطمینان دارم که رستگا رخواهم شد .
- اسقف : اگر قاطعانه رستگاریت اطمینان داری چرا اصرار داری اعتراف کنی؟
- ژان : اسقف ، انسان هرگز نمی تواند وجدانش را به اندازه کافی پاک نگه دارد .
- لافونتین : (دیگر از مهربانی در او خبری نیست ، تقریباً " خشمگین) فکر نمی کنی که اسیر کردن یک مرد ، با حيله و بعد کشتن او گناه کبیره محسوب می شود؟
- ژان : من هرگز چنین کاری نکرده ام .
- لافونتین : تو چنین کاری نکرده ای ؟ پس راجع به " فرانکه " اهل " اراس " چه می گویی که در " لانس " به فرمان تو به قتل رسید .
- ژان : فرانکه ؟ حقتش بود ، طبق گفته های خودش ، آدمی رذل ، دزد و خائن بود . من می خواستم او را با یکی از افراد خوبمان ، با آقای " اور " اهل پاریس معاوضه کنم . ولی او در همین اثناء درگذشت . خیلی احمقانه بود که بگذاریم فرانکه پست دربرود .
- لافونتین : آیا به کسی که فرانکه را دستیگر کرده بود ، پول داده بودی ؟
- ژان : من نه ضرابخانه دارم و نه خزانه ، چطور می توانم چنین پول های کلانی بدهم ؟
- اسقف : ژان ، اتهام های توبه طور خلاصه از این قرار است :
- ۱- برای پاریس در روز عید جنگیدی .
 - ۲- از برج زندان بوروا خود را به قصد خودکشی به پایین پرت کردی .
 - ۳- باعث قتل فرانکه اهل اراس شدی .
 - ۴- لباس مردانه پوشیده ای .
- لافونتین : ژان ، حالا چطور ممکن است با این کارها مرتکب هیچ گناه کبیره ای نشده باشی؟
- ژان : اسقف بووه ، بهتر است مواظب باشی چه می کنی .

این محاکمه‌ای که تو ترتیب داده‌ای ، قلابی است . قبل از هر چیز راجع به پاریس ، خوب ، مثلاً " چه ماسعی دارد که این کاریک روز مذهبی صورت گرفته یا یک روز دیگر ؟ چه گناه باشد چه نباشد ، هیچ ربطی به این محاکمه ندارد ، بلکه محل آن حایگاه اعتراف است . دوم آن که انگیزهٔ پایین پریدن من از برج نومیدی نبود ، بلکه امید بود .

اسقف

: ولیاس مردانه ؟

: تا روزی که اینجا هستم باید آن ها را بپوشم . اگر لباس زنانه به من بدهید و مرا پیش مادرم بفرستید ، بلافاصله آن ها را می‌پوشم و می‌روم .

ژان

: ژان ، تو کدام را ترجیح می‌دهی . که مراسم کلیسا را از دست بدهی ، یا با لباس زنانه در آن شرکت کنی ؟

ماسیو

: لباس زنانه به من بپوشانید . مثل لباس یک دختر شهری ، حتی یک روسری بلند و کلاه بزرگ خواهم پوشید . اگر این تنها راه گوش کردن به مراسم مذهبی در کلیسا باشد . وقتی همه چیز تمام شد این لباس ها را از تنم خواهم درید . ولی با تمام قلب و روح از شما تقاضا می‌کنم بگذارید همین طور که هستم باشم .

ژان

: می‌گویند تنها دلیل تو برای عوض نکردن این لباس ها این است که شنیده‌ای نقشه‌ای برای نجات تو کشیده‌اند .

اسقف

: دیگر به هیچ سوء الی جواب نمی‌دهم . تمام جواب های من قبلاً " ثبت شده است . (خود را روی تخت می‌اندازد .)

ژان

: بسیار خوب . ختم جلسه را اعلام می‌کنم . مطالب را برای صدور رأی نهایی به دادگاه بفرستید .

اسقف

سارا رهیفتگی در روئن

دودکه . زن روستایی و پسرش پنیر، کره و تخم مرغ می فروشند. زن ماهی فروش ماهی می فروشد. یک معلول جنگی شیپور می زند. مشتری ها که در میان آن ها دکتر دوفور و دو خواهرزاده اش دیده می شوند. یک سرباز انگلیسی که بغلش را پرازخرت و پیرت با زار کرده است به اجناسی کسه درد که زن روستایی است اشاره می کند و او را می داند بیست تخم مرغ، چهار قالب پیرو دو بسته کره به او بفروشد. به زن روستایی اجازه می دهد تا از کیف او پول اجناس را بیرون بکشد.

زن روستایی : (می شمارد) بیست، بیست و دو، بیست و چهار...
 سرباز انگلیسی : کافی است!
 یک زن بالاس
 مندرس : خانم، دو تا تخم مرغ.

سرباز انگلیسی سلاسه سلاسه به طرف دکسه زن ماهی فروش می رود و بزرگ ترین ماهی را از او می خرد. کیفش را از جیبش در می آورد و زن ماهی فروش پول ماهی را توی کیف او بیرون می کشد.

سرباز انگلیسی : کافی است! (بالبختی دوستانه آنجا را ترک می کند.)

زن ماهی فروش : امیدوارم زهرت شود (به دکتر دوفور) دکتر امروز ماهی های کیور خوبی دارم.

دکتر دوفور : (یکی را انتخاب می کند) این یکی با چشم های یا روحش. شک ندارم این ماهی هم نداها ی غیبی می شنیده. فکر می کنم به او سفارش کرده اند طعمه را بیلعد.

خواهرزاده اول : (از نزدیک دکه زن روستایی) دایی!
 زن روستایی : مردم نباید مذهب را مسخره کنند. دخترک جادوگر است. همین وس.

زن ماهی فروش : خیلی بد است اگر واقعا " جادوگر باشد، چون ضد انگلیسی هاست .

زن روستایی : ندا های غسی اش ندا های شیطانی است .

زن ماهی فروش : به! ندا هایش همان چیزهایی را می گویند که ما می گوئیم . یعنی انگلیسی ها باید از فرانسه بروند .

پسر : او یک قدیس است .

زن روستایی : تو خفه شو!

دکتر دوفور : (به ماهی اش اشاره می کند) تو هم شاید قدیس

بوده ای . یا شاید جادوگر ، ولی به هر حال حالایید شده ای و به زودی برشته خواهی شد .

زن ماهی فروش : واقعا " درست است دکتر ، جادوگریا غیر جادوگریه هر حال دارد محاکمه می شود ، چون انگلیسی ها قصد دارند بقیه خاک فرانسه را هم ببلعند .

خواهرزاده اول : بیایم دایی . تو خود را به درد سرمی اندازی .

(در حالی که از پشت سر بانگرانی مراقب

اوضاع است آنجا را ترک می کند .)

دکتر دوفور : (در حالی که با اشاره به خواهرزاده اش جواب منفی

می دهد .) او ، خانم ، شما با دوشیزه مخالفید ، به این

علت که جادوگر است اگر جادوگر نبود خانم "برایا رد"

با او موافق بود ، چون خانم برایا رد یک فرانسوی

خوب است . خانم ، من حالا نیم کیلو از کره تضمین

شده کا تولیکی شما می خرم و یک دقیقه پیش شاه دیدید

که من یک ماهی تضمین شده فرانسوی از خانم برایا رد

خریدم . خانم های عزیز . این اضداد در ماهی تابه من

متحد می شوند و غذایی را که آب به دهان می آورد خواهند

ساخت .

زن ماهی فروش : دکتر دوفور شما هیچ وقت عوض نمی شوید .

دکتر دوفور : خانم برایا رد چرا باید عوض شوم ؟

زن ماهی فروش : شاید دوشیزه بتواند شما بگوید چرا باید عوض

شوید ، دکتر دوفور .

- پسر : می‌گویند ما را از روزگار دادگاه در آورده است .
(چهارکشیش ، بوپر ، دستیوه ، مانشون و لوفور بحث کنان از آنجا می‌گذرند)
- مانشون : خوب ، بعد چه می‌شود ؟
بوپر : هیچ ، همه چیز تمام شده است .
مانشون : منظور ت چیست ؟
بوپر : گزارش دانشکدهٔ پاریس رسیده است .
دستیوه : سوخت برای آتش رسیده است ، باید کار متهم را یکسره کرد .
- بوپر : وی دردوا زده مورد مناقق و کافر شناخته شده است .
لوفور : البته مردم خواهند گفت پاریس همان اندازه تحت اشغال انگلیسی هاست که روئن .
مانشون : نه ، پاریس ، پاریس است !
لوفور : خیر دارم که گزارشی هم از " گرسون " پیور رسیده است که طرف متهم را گرفته است . نمی‌توان منکر شد که این مرد اکنون سال هاست چهرهٔ درخشان اروپاست . عقیده‌اش در تمام دادگاه‌های شرع تعیین کننده بوده است .
- بوپر : رویا پیر ، همیشه به نفع تودهٔ مردم تصمیم می‌گیرد . در کنستانس ، " هوس " را روانهٔ آتش کرد ولی این بار فرزند خلق است که محاکمه می‌شود .
- مانشون : فرزند خلق ، واقعا ! اوزیرک ترا زده عالم دینی است . برای مثال چقدر مراقب است که نگویید ندا های غیبی اش به او سفارش کرده اند لباس مردانه بپوشد . می‌دانند اگر این را بگویند کارش تمام است . چرا که محققا " ثابت می‌شود که ندا هایش ندا های شیطانی است .
- لوفور : حتی اگر این را هم می‌گفت با زمان نمی‌توانستیم ثابت کنیم که ندا هایش شیطانی است . اگر این طور بود دیگر دوشیزه نمانده بود ، ولی می‌دانیم که بانو

بدفوردشخصاً " او را معاینه کرده و با کره بودنش را
تاء بید کرده است .

دستیوه : و من می دانم که شوهرش اریاب محبوب مــــا دوک
بدفورد نیز آن را تا بید کرده است و آن به برکت وجود
روزنه ای در کف اطاق است که برای همین منظور به
کار می آید .

(همه می خندند و از آنجا دور می شوند)

دکتر دوفور چیزی در گوش معلول جنگی می گوید . معلول سرش را
به علامت تصدیق تکان می دهد و با شیور تصنیف معروفی را که در هجــــو
کشون ، اسقف بووه ، ساخته شده است می نوازد . مانشون یک سکه به
طرف او پرتاب می کند ولی دستیوه به او گوش زد می کند که این یک تصنیف
اهانت آمیز است .

دستیوه : (به معلول جنگی) رذل !

(کشیش ها با عصا نیت آنجا را ترک می کنند .)

زن ماهی فروش : (با معلول جنگی هم آواز می شود)

اسقف بووه کوشون

حالیک انگلیسی است

از روی احساسات

به خاطر پنج هزار پوند .

۶

نهم ماه مه ۱۴۳۱ . در زرادخانه قلعه سلطنتی ، ژان به شکنجه
تهدید می شود . زرادخانه در برج بزرگ قلعه سلطنتی است . اسقف بووه
همه دستیاران ، برادر را ثول ، منشی دادگاه ، جلاد ، ژان ، نگهبانان
اسقف : ستایش خدای را .

همه : برای همیشه ، آمین .

برادر را ثول : عالیجناب این آقای دوژاردن جلاد است .

(جلاد در مقابل اسقف زانو می زند و گوشه

ردایش را می بوسد . اسقف او را تبرک می کند .)

اسقف : آقای ژان دوشاتیون استاد دانشکده الهیات

دانشگاه پاریس .	
: ژان ، ما با خضوع و خشوع ، بی آن که قصد انتقام یا محازات درس داشته باشیم ، فقط به فکر رستگاری و تهذیب توهستیم و آخرین تلاش خود را برای نجات جسم و روح توبه عمل می آوریم .	شاتیون
: هر حرفی داری بزن ، بعد جوابت را خواهیم داد .	ژان
: فقط همین را داشتی بگویی ؟	شاتیون
: از تعارف کم کن و... ، حکم را بخوان .	ژان
: ژان ، ما با دقت کامل کارها و اعمالت را که در پیرونده منعکس است ، بررسی کردیم . و به این نتیجه رسیدیم که خطاهای بزرگی از تو سرزده است .	شاتیون
: از کجا معلوم هر چه دلتان می خواسته است ، به پیرونده اضافه کرده باشید ؟	ژان
: منظورت این است که صلاحیت ما را به عنوان قضات دنیوی خود که از طرف کلیسا برای این کار منصوب شده ایم ، قبول نداری ؟	شاتیون
: منظورم درست همین است .	ژان
: ژان ، اگر همان طور که الان اشاره کردی ، از به رسمیت شناختن حکام شرع سر باز زنی ، دادگاه ناچار است تورا در آتش بسوزاند .	شاتیون
: حتی در آتش هم جز این نخواهم گفت .	ژان
: ژان ، ما نشانت دادیم که چقدر خطرناک ، بل مهلک است که انسان به علت کنجکاو و ذهن خود را متوجه چیزهایی کند که در حد فهم انسان نیست ، به چیزهای نوایمان بیاورد و حتی چیزهای جدید و نشنیده از خود بسازد ، چرا که در این صورت ارواح پلید به ذهن ما راه پیدا می کنند . تمام استادان و الهیون دانشگاه پاریس تشخیص داده اند که ندا های تو و همین طور ادعای تومبینی بر ظاهر شدن قدیسن بر تو دروغ محض است . ولی تو بدون توجه به دلسوزی های ما ، فقط	شاتیون

از روی غرور، پیدا شده‌ای که آن قدر با ارزش هستی که به تو از طرف خدا وحی والهام مستقیم می‌رسد. فراموش کرده‌ای که خدا انسان‌های مغرور را با رویاهای شیطانی می‌فریبد. تو خود این نداها را سر هم بندی کرده‌ای. لذا به تو نصیحت می‌کنم که غرورت را کنار بگذاری و دست از دروغ گفتن برداری. اگر امروز به خواست کلیسا تسلیم نشوی، روح در آتش ابدی و جسمت در آتش موقت خواهد سوخت.

ژان : فکر می‌کنید با این حرف‌ها می‌توانید مرا مرعوب و تسلیم خود کنید؟

: آقای لافونتین.

ژان ، خواهر بسیار گرامی، از تو تقاضا می‌کنم اجازه ندهی اتفاق ناگواری بیفتد. اگر واقعا "نداها"یی را شنیده‌ای، خواهر عزیز، نظر دانا نگاه پاریس را بپذیر که اطهار می‌دارند آنها همه خیالی و پوچ است. اگر یکی از سربازهایت سرپیچی می‌کرد و می‌گفت من به فرمان افسران شاه خودم گردن نمی‌گذارم، چه می‌کردی؟ پس در مورد خودت چه می‌گویی که از فرمان نمایندگان کلیسا سر باز زده‌ای؟ از لحاظ دست بردار، خواه هر عزیز، و الا روح دچار عذاب الیم خواهد شد. بیش از هر چیز من نگران جان تو هستم. از تو استغاثه می‌کنم تسلیم شوی تا شاید بتوانیم جسم و روح را نجات دهیم.

ژان : من تسلیم خواست خدا شده‌ام. همین بس نیست؟

ژان تو باید بدانی که ما میان بانیان کلیسا و مبارزان آن فرق می‌گذاریم. بانیان کلیسا عبارتند از خد، قدیسین او و تمام ارواح مطهر و مبارزان کلیسا عبارتند از: پدر مقدس، کاردینال‌ها، اسقف‌های اعظم، اسقف‌ها، کشیش‌ها و تمام مسیحیان. این کلیسا که روی زمین تشکیل شده و از طرف مقدس‌ترین ارواح هدایت می‌شود، از هر لحاظ معصوم

ژان

اسقف

لافونتین

ژان

لافونتین

- است . آیا حاضری تسلیم آن شوی ؟
- ژان : من دگر به هیچ پرشی پاسخ نمی‌دهم .
- اسقف : ژان برای آخرین بار از تومی پرسم . آیا حاضری تسلیم نظر کلیسا شوی؟
- ژان : منظور از کلیسا چیست؟ نه ، من تسلیم نظر شما قاصی ها نمی‌شوم .
- اسقف : آیا حاضری تسلیم نظر پاپ بشوی ؟
- ژان : مرا پیش او ببرید . به او خواهم گفت که حاضرم یا نه .
- اسقف : آیا حاضری تسلیم نظر شورای بازل شوی؟
- ژان : شورای بازل دیگر چیست ؟
- لوفور : شورایی است مرکب از نمایندگان همه کلیساها . به عبارت دیگر اعضای کلیسای انگلیس و همین طور اعضای کلیسای فرانسه نیز در آن حضور دارند .
- ژان : فکرمی‌کنم ترجیح بدهم تسلیم نظر آن ها شوم .
- شاتیون : بازل !!
- لوفور : کاملاً "حق دار دچنین چیزی بخواهد .
- شاتیون : به هیچ وجه .
- لوپیر : چه حرف‌ها!
- اسقف : از آخرین جلسه‌ای که با او داشتیم تا به حال آیا کسی با او مشورت کرده است ؟
- ماسیو : هیچ کس .
- مانشون : پس چرا از او سوءال می‌کنید؟
- منشی : آیا می‌توان اظهاراتش را به عنوان آخرین دفاع در پرونده ثبت کرد؟
- اسقف : نه ، صبرکن .
- ژان : شما نمی‌گذارید او هیچ چیز به نفع من در پرونده ثبت کند .
- اسقف : ساکت! از آنجا که توبه دلسوزی های مای اعتنایی می‌کنی و حقیقت را همچنان انکار می‌کنی . ما نیز ناچاریم ترا شکنجه دهیم . آقای ماسیولطفا " ایزار

شکنجه را به متهم نشان هید .

(نگهبانان ژان را به سرمیزی می‌برند کسه
ایزار شکنجه روی آن است .)

ما نشون : ژان ، به خاطر خدا به خواست ما جواب بده!

لوفور : ژان ، تقاضا می‌کنم تسلیم شو!

دستیوه : دختر ، حاضر نیستی تسلیم شوی؟

لافونتین : با این کارت به هیچ کس کمکی نمی‌کنی .

شاٹیون : ژان ، شکنجه‌گران آماده اند برای نجات روحت تو
را با شکنجه به راه راست هدایت کنند .

(ژان از حال می‌رود . او را روی دست حلوی

صحنه می‌آورند .)

ژان : اگر استخوان هایم را با این ایزار خرد کنید و روحم
را از جسم بیچاره ام بیرون بکشید ، با زیرخلاف عقیده خود
سخنی نخواهم گفت و اگر بگویم بعدها خواهم گفت که با
زور از من اعتراف گرفته‌اید .

ماسیو : (با صدایی بسیار آهسته) شروع کنیم؟

لافونتین : (با صدایی آهسته) بهتر است راحتش بگذاریم .

اسقف : (با صدایی بلند) با توجه به لجاجت متهم و گستاخی

پاسخ هایش با قضاوت بیم آن داریم که شکنجه نتواند

خدمتی به او بکند . لذا او را از شکنجه معاف می‌داریم .

به زندانش بازگردانید .

(ژان را کشان کشان می‌برند .)

۷

یکشنبه در زندان لاتوردشان . ژان تصنیفی را می‌شنود ولی
نمی‌تواند مفهوم آن را درک کند .

زندان . ژان روی نیمکت لمیده است . دو نگهبان انگلیسی . از

دور دست یک شیپور نو از تصنیف اسقف بووه کوشون را می‌نوازد .

ژان : چرا مردم آن قدر خوشحالند؟

نگهبان : برای این که روز تعطیل است . چرا خوشحال

نیاشند؟

: بله ، درست است .

ژان

۸

ژان فکرمی‌کنند که مردم او را فراموش کرده‌اند . ولی در بازار و میکرده‌ها مردم او اهمیت کارش را درک می‌کنند .
میکده^۶ حضرت پیتتر ، در گوشه‌ای خانواده‌ای روستایی ناهار می‌خورند . یک کشیش جوان با لباس مندرس ، زن روسپی و اشراف زاده^۷ شیک پوش . صاحب میکرده و صدای شیپور .

لوگرن : می‌بینم اشخاص محترمی در اینجا هستند . کسی هست که

خواندن بلد باشد؟

: موضوع چیست؟

کشیش جوان

: نسخه‌ای از نامه‌ای است که او قبیل از آن که

لوگرن

اورلئان را از محاصره درآورد به انگلیسی‌ها نوشته است . فکرمی‌کنم علاقه‌ای به خواندن آن داشته باشی .

: چطور؟ مگر لباس نشان می‌دهد که انگلیسی‌ها آن را برایم خریده‌اند؟ (شروع به خواندن نامه می‌کند .)

کشیش جوان

به نام عیسی بن مریم! تو ، شاه انگلستان و تو دوک بدفورد که خود را نایب السطنه فرانسه می‌خوانی و تو ویلیام پول و توارل سوفولک ، جان تالبوت ، توماس لرد اسکلز که خود را نایب‌های دوک بدفورد مزبور می‌نامید : کار کشور را به پادشاه جهان واگذارید و کلید همه قلعه‌های شهرهای فرانسه را که به زور گرفته‌اید و ویران کرده‌اید پس دهید . دوشیزه به نام خدا آمده است . او حاضر است بلافاصله پس از آن که خاک فرانسه را ترک کردید و غرامت حضور خود را پرداختید یا شما معاهده صلح ببیند . و شما دیگران : کمانداران و سربازان که به محاصره اورلئان نشسته‌اید ، به خاطر خدا به کشورتان بازگردید . والا منتظر آن باشید تا دوشیزه به سراغتان بیاید . و به خاک

سیاهنان بنشانند .

: خیلی خوب نوشته است .

: ای پادشاه انگلستان، هر جا مردان تو را در خاک
فرانسه بیایم، چه بخواهند چه نخواهند، آن ها را
بیرون خواهیم راند و اگر بیرون نروند، همه را خواهیم
کشت . هر جا شما را بیایم، به شما حمله خواهیم کرد و
چنان محشری به پا خواهیم کرد که در هزار سال گذشته در
فرانسه سابقه نداشته است . در روز سه شنبه هفتسه
مقدس نوشته شد . زن، واقعا " شکستنا پذیر است .

: (وارد می شود و شراب می طلبد) عصر بخیر، کمی شراب!
: درود به عیسی مسیح .

: (تلوتلو خوران حلوی سربازان انگلیسی سبز
می شود) اگر خدمتکار دوک بدفورد هستی، گوش کن چه
می گویم : دوک بدفورد یک بدمست است .

اشراف زاده شیک

: بیا برویم بلانش (آنان میکده را ترک می کنند) .

: گیوم!

: اوصیح تا شب مشروب می خورد و فکر و ذکرش این است
که چطور با مالیات های کمر شکن شیره جان مسارا
بمکد .

(سربازان انگلیسی در حالی که مراقب اوضاع

است ، عقب عقب و آهسته آنجا را ترک می کنند .

همه می خندند .)

: نامه را به من بده .

کشیش جوان

۹

در محراب گورستان سنت وان . زن که به سوزانده شدن تهدید شده
است و ضمنا " احساس می کند که مردم او را مطلقا " بیه دست فراموشی
سپرده اند ، زیر فشار حرف خود را پس می گیرد و توبه نامه را امضا می کند .
۲۴ مه ۱۴۳۱ است .

محراب گورستان سنت وان ، لافونتین . ژان را به داخل می‌آورند . نگهبانان و یک افسرانگلیسی . ناقوس کلیسا و سرو صدای مردم در حالی که ژان را می‌آورند ، شنیده می‌شود .

لافونتین : ژان تودر محراب گورستان سنت وان هستی . خواهر عزیز به خود بیا . در میدان شهر همه را آماده کرده اند .

ژان : (با وضوح) یا حضرت میکائیل !

لافونتین : (به طرف او می‌رود) ژان ، با ورکن هنوز هم برای طلب آمرزش دیر نیست .

(اسقف ، استاد ارار ، ماسیو ، یوپر ، برادر

رائول وارد می‌شوند . یک بار دیگر ناقوس ها

و همه همه مردم شنیده می‌شود .)

اسقف : استاد ارار ، متشکریم که مسافرت خود را عقب انداختید . شما عقیده دارید که دختر دیر روز اثر بهتری روی شما گذارد ؟

استاد ارار : پناه بر خدا ! وضع جسمیش زیاد خوب نیست . دایم می‌پرسد که عکس العمل مردم به محاکمه اش چیست . آیا با او احساس هم‌دردی می‌کنند یا بی‌اعتنا هستند . تلاش همزمانش برای ارتباط با او بی‌نتیجه مانده است ، سخت ناراحت است ، زیرا نداهایش او را ترک گفته اند . آیا به او خوب فهمانده اند که امروز ...

لافونتین : به او گفته اند ساعت پنج صبح امروز ...

ماسیو : در اینجا سه سند موجود است . این حکم اوست اگر توبه کند .

(آن را اسقف می‌دهد و اسقف آن را به برادر

رائول می‌دهد .)

این حکم اوست اگر توبه نکند . (آن را نگه می‌دارد .) و

این هم توبه نامه . (آن را به استاد ارار می‌دهد) از او

بخواهید توبه نامه را امضا کنند تا اجرای این حکم

(حکمی که در دست اوست) ضروری نباشد .

استاد ارار ! آقای ماسیو !

: خواهر عزیز ، تمام زمین پوشیده شده است ، پادشاه

اسقف

استاد ارار

تویک کافر است . علاوه بر این او تو را فراموش کرده است . شیخ هایی که مرتوطا هر می شد سراسی بیش نبود . پروفیسورها چنین گفته اند و آن ها خوب می دانند و توهیح نمی دانی . تو همچنین می توانی لباس مردانه ات را از تن در آوری . اسب سواری برای نجاتت نیامده است . نداها بیت تو را فریب داده اند و بدتر از آن دیگر شنیده نمی شوند . من این را می دانم . امروز ندایی شنیده ای ؟ دیروز ندایی شنیده ای ؟

: نه ، دیروز نشیندم .

: و روز قبل از آن فرزندم ؟

: نه .

: می بینی ، آن ها ترا ترک کرده اند ، ولی آتش در انتظار توست . من حکمی در دست خود دارم که اگر تسلیم شوی و توبه نامه را امضا کنی ، از زندان آزاد خواهی شد .

: (با گریه) من کار خلافی نکرده ام .

: اگر توبه نکنی ، خواهر عزیز ، آتش در انتظار توست . (با اشاره او در باز می شود و صدای ناقوس و همهمه مردم شنیده می شود .)

: دلت نمی خواهد با مادر ت کلیسا ، باشی که گفته اند " شاخه ای که از تاک جدا می شود نمی تواند بیسه بار بنشیند . "

(ژان پاسخی نمی دهد .)

: ژان ، با تو حرف می زنم .

(با اشاره ماسیو در بسته می شود .)

: ببخشید اگر اشتباه می کنم ، ولی فکر می کنم شنیدم که گفت " پس قبول می کنم . "

(همه دور ژان حلقه می زنند)

: می گوید اگر شورای بازل تشخیص دهد که باید امضا کند آن وقت امضا خواهد کرد .

ژان

استاد ارار

ژان

استاد ارار

ژان

استاد ارار

استاد ارار

استاد ارار

ماسیو

ماسیو

- بوپر : نه، خواهر عزیز، تو باید همین الان این کار را بکنی.
- ژان : نمی‌توانم بلندشوم .
- بوپر : کمکت می‌کنم .
- شاتیون : اینها را امضا کن .
- ژان : نمی‌توانم بنویسم .
- لافونتین : دستت را می‌گیرم .
- شاتیون : زود باش ، امضاء کن !
- ژان : آخریاید فکر کنم .
- بوپر : جلاددم در منتظر است . مشعل هم در دستش است .
- لافونتین : امضا کن ، امضا کن .
- ژان : حال خوب نیست .
- لافونتین : شهادت داشته باش ، ژان .
- شاتیون : باید امضا کنی .
- ژان : کجا ؟ چیزی نمی‌بینم .
- (لافونتین دست ژان را می‌گیرد و امضا می‌کند .)
- ژان : ترجیح می‌دهم امضا کنم تا سوزانده شوم .
- اسقف : چه روز بزرگی، دخترم . روح و جسمت نجات یافت (به برادر راثول) حکم را به من بده .
- بوپر : نداها بیت‌تورا گمراه کرده بودند، فرزند عزیزم .
- ژان : بله فکر می‌کنم مرا فریفتند .
- اسقف : به زندانی لباس زنانه بدهید .
- (دورا هیه وارد می‌شوند . یک پاراوان آورده می‌شود . راهبه‌ها لباس زنانه بر تن ژان می‌کنند . ژان تلوتلومی خورد .)
- اسقف : برادر راثول ، به سرور ما پیام بفرستید که دوشیزه توبه کرده است (به سرعت حکم را می‌خواند .) تو ژان که از نصایح مکرر ما بهره‌مند شده‌ای اکنون شفاها " به خطاها بیت‌اعتراف کرده و در ملاء عام توبه کرده‌ای ، در نتیجه دوباره به آغوش کلیسا پذیرفته می‌شوی . به هر حال

چون مرتکب گناهان بسیار سنگینی علیه کلیسا شده‌ای،
 ما تو را به حبس اند محکوم می‌کنیم، گرچه از شفقت‌های
 دایمی ما بی نصیب نخواهی ماند.

(ناطرا انگلیسی و آخودان اوداخل شده‌اند .)

: لعنت خدا بر شما! سا حره‌اید فوراً "سوزانده شود .

: معلوم نیست اینجا چه خبر است!

: او توبه کرده است .

: این خیانت است .

: به من توهین شده، باید از من معذرت خواسته شود .

: شما می‌گذارید دوشیزه بی‌رود؟

: این دروغ است .

: دختر باید هرچه زودتر اعدام شود .

: تصمیم‌گیری در این باره با من است .

: خیر (با آخودانش خارج می‌شود .)

: حال باید او را به کجا برد؟

: به همان‌جا که بود (خارج می‌شود.)

: او را به زندان برگردانید. (خارج می‌شود .)

: ولی شما گفتید مرا آزاد می‌کنید! .

: کارت نباشد دخترک، آرام همراه بیا . چقدر در این

لباس خوشگل شده‌ای .

ناطرا انگلیسی

آخودان

اسقف

آخودان

اسقف

آخودان

اسقف

آخودان

اسقف

ناطرا انگلیسی

ماسیو

اسقف

ماسیو

ژان

نگهبان

۱۵

در گورستان سنت وان جماعت منتظر، از توبه کردن ژان باخسر

می‌شوند. بازار روئن، جمعیت منتظر، سربازان انگلیسی .

معلول جنگی : آیا امروز او را خواهند سوزاند؟

(یک سرباز انگلیسی شانه‌هایش را بالا می-

اندازد .)

سرباز دوم : خیلی وقت گیر است . آیا انتظار دارند در اینجا

شام بخوریم؟

سرباز اول : لعنتی!

- خواهر شوهر : نمی‌توانید او را تسلیم کنید، مگر نه، سر بلبل
مانده است .
- دختر کوچک : چرا ناقوس‌ها ساکت شدند .
- زن روستایی : نمی‌دانم .
- سرباز اول : رستوران " شبرسرخ " گران تر است ، اما در میکده
حضرت پیترو همه غذاها را با سیر درست می‌کنند .
- سرباز دوم : با سیر درست می‌کنند ، چون از ما خوششان نمی‌آید .
(سرباز سوم به دو سرباز انگلیسی دیگر ملحق
می‌شود و چیزی در گوش آن‌ها می‌گوید . هر سه
می‌خندند .)
- خواهر شوهر زن روستایی : سربازهای انگلیسی به چی می‌خندند ؟
(سربازها با خنده از آنجا دور می‌شوند .)
- روسی : هنری، چه شده ؟
- سرباز اول : می‌توانید خانه‌هایتان برگردید . دوشیزه، شما
توبه کرده‌است .
- سرباز دوم : او اولین نفر نیست .
- لوگرن : این هم یک خیانت دیگر !
- روسی : همه چیز تمام شد . ناقوس‌های دیگر نمی‌نوازند .
- خواهر شوهر زن روستایی : یعنی بعد از همه این‌ها او را نخواهند سوزاند ؟
- پسر : چطور می‌تواند حقیقت را پس بگیرد ؟ چطور می‌تواند
این طوره ما خیانت کند ؟
- معلول حنکی : حق دارد توبه کند .
- صاحب میخانه : که خودش را نجات بدهد .
- زن روستایی : همه چیز تمام شد ؟
- روسنایی : توبه کرده‌است . بیایم خانه .
- زن روستایی : اوژن !
- تاجر شراب : ها ! ها ! او اولین نفر نیست .
(پسر به او تنه می‌زند .)
- زن ماهی‌فروش : چه تلاشی به سردخترک آورده‌اند که توبه کرده‌است ؟

در میکده، حضرت پیتر، بر سر این موضوع اختلاف نظر است. میکده، حضرت پیتر، صاحب میکده، زن ماهی فروش، اشراف زاده، شیک پوش و زن روسپی.

اشراف زاده، شیک

پوش : من طرفدار انگلیسی ها نیستم. فقط می گویم درست نیست با دام را با پتک بشکنیم، چون ممکن است به خود با دام احتیاج داشته باشیم. آت و اشغال - فروش ها و مقنی ها سرشار از شور و وطن پرستی هستند، خوب این عالی است. تنه زدن به نگهبانان انگلیسی بسیار جالب است. ولی آخرش که چه؟ به هر حال فرق زیادی بین دراتاق یک پاسدار خانه و دراتاق من در هتل نیست. انگلیسی ها خشن هستند، بی فرهنگ و در برخوردشان با مردم دچار اشتباه های ناخوشودنی شده اند. همه این ها قبول. ولی در حال حاضر آن ها حافظ نظم و قانون هستند.

روسی : (به زن ماهی فروش) از نظم و قانون حرف می زند، خوش آمد. هفته ها است که کرایه اش را به من نداده است. زن ماهی فروش : (او را آرام می کند) بلانش، سخت نگیر.

اشراف زاده، شیک

پوش : باید خون سرد بود. من می گویم هر چیزی به جای خویش نیکوست. مثلاً من هیچ وقت از قصاب نمی خواهم که شامم را بپزد.

روسی : کرایه، مرابده.

لوگرن : (وارد می شود) آقای فرانسوا، یک لیوان شراب سفید! دربند در شورش شده است. کارگران بارانداز از خالی کردن دستگاه های ویژه، محاصره از کشتی " باشکوه " سر باز زده اند. دوک بدفوردسگ هایش را گشاده است، ولی کارگران بارانداز در مقابل آن ها ایستاده اند.

صاحب میخانه : شاید بهتر باشد میخانه را بسندم . یک بار خرابیش کرده اند .

زن ماهی فروش : (میخندد) حالا سقف چه خاکی به سرش می ریزد؟
اشراف زاده شیک

پوش : خانم ، چطور می توانید در این شرایط بخندید؟ من که دیگر تحمل ندارم . صریح به شما بگویم : این شهر باید پاکسازی شود ، پوزخند ، غیبت و آدم های کثیف ، به زودی دیگر آدم نمی تواند با خیال راحت با لباس تمیز در خیابان قدم بزند .

روسی : بخصوص اگر پول لباسشویی را نداده باشد .
اشراف زاده شیک

پوش : بفرمایید ، این هم شورش .

روسی : منظور ت این است که پول نمی دهی؟
اشراف زاده شیک

پوش : این مردم هر طور که بخواهند نسبت به من قضاوت می کنند .

صاحب میخانه : باور نمی کنم!

روسی : تو آن قدر هم که خیال می کنی قشنگ نیستی . فکر می کنی با تو خوابیدن خیلی لذت بخش است ؟ شب و روز به حرف های بی سروته تو گوش کردن ؟ کرایه ات را بده و گورت را گم کن . دختردهاتی ، خوب که چه ؟ فاحشه بندر ، فکر می کنم اگر می خواهی خوش بگذرانسی باید پول خرج کنی . پول ، پول !

اشراف زاده شیک

پوش : حالا خیال کن ندارم که بدهم .

روسی : کلاهت را پرپر کن و پرها یش را بفروش ، سوسول خان!
اشراف زاده شیک

پوش : بگذار توضیح بدهم ...

روسی : توضیح نده ، پول بده!

اشراف زاده شیک

پوش : این آخرین شاهی است . باتوی بی-روپا و دوشیزه ات فقط یک کار می شود کرد ، تا سود کردن ، سوزاندن ، غرق در خون کردن . به دار آویختن ، زیر پاله کردن و کشتن .

(روسپی یک کشیده به او می زند . او بیرون می رود)

زن ماهی فروش : نیاید این کار را می کردی . حال می رود و در میکده ها بسد نامت می کند .

روسی : من که دیگر طاقتم طاق شده است .

صاحب میخانه : فقط تونیستی ، دختر خانم . فقط تونیستی .

۱۲

شورش در روئن . اسقف یووه خیرهای اضطراب آوری دریافت می کند . در خانه اسقف ، اسقف سربزشام . ماسیو .

اسقف : آن انگلیسی های سبک مغز نمی دانند که من چه خدمتی به آن ها کرده ام . ممکن است بلد باشند چطور فرانسه را اشغال کنند ، ولی از شناختن فرانسوی ها عاجزند .

ماسیو : به برکت کاردانی شما آن ها یک دشمن کم تر دارند و کلیسا نیز شهیدی از دست داده است .

برادر رائول : (وارد می شود) عالیجناب ، شهر آشوب است . مردم در بند جمع شده اند و ملوانان انگلیسی را کتک می زنند ، به چند پاسدار خانه حمله کرده اند . انگلیسی ها خواستار آرامش هستند .

اسقف : من نمی توانم سر خود را با بلواهای خیابانی به درد بیاورم . انگلیسی ها می توانند نیروهای خود را تقویت کنند .

برادر رائول : عالیجناب آن ها گناه را به گردن ما و طرز محاکمه ما می اندازند . شنیده ام که دوک بدفورد از شدت خشم

بیما ر شده است .

اسقف : دوک بدفورده هر پزشکی که بخواد دسترسی دارد ، به علاوه همیشه ناراحتی کبد داشته است . این به خاطر طرز زندگی اوست . موضوع دیگری هست ؟

برادر رائول : انگلیسی ها گزارش داده اند که او از امروز صبح دوباره لباس مردانه پوشیده است .

ماسیو : حتما " از شورش هایی که به نفع او شده با خبر شده است .

اسقف : (وحشت زده دستمال سفره اش را روی میز می گذارد) آب !

(برادر رائول طرف آب را به او می دهد تا دست هایش را بشوید .)

۱۳

زندان لاتوردشان . ژان که صدای مردم را شنیده است ، میارزه را از سر می گیرد . زندان . ژان دوباره لباس مردانه پوشیده است . اسقف بووه و لافونتین وارد می شوند .

اسقف : تو دوباره لباس مردانه پوشیده ای ؟

لافونتین : خواهر ، چرا ما را عذاب می دهی ؟ خواهر بسیار گرامی دیگر برای نجات خیلی دیر شده است . توزیر قول خود زده ای ، دوباره مرتد شده ای و حال دیگر برای همیشه از دست رفته ای .

ژان : من چه قولی به شما داده بودم ؟

اسقف : دوباره ندایت را شنیده ای ؟

ژان : بله .

اسقف : و آن ها به تو گفتند ...

ژان : که من به رسالتم خیانت کردم .

اسقف : ولی تو در حضور جمع توبه کردی .

ژان : بله ، برای این که نمی دانستم توبه کردن در

حضور جمع یعنی چه . چون از آتش می ترسیدم ، توبه

۲۰۴

کردم . درحنگ هیچ وقت از آتش نمی ترسیدم ، چون هیچ وقت تنها نبودم . همیشه سر با زانم دور و برم بودند . ولی بعد به مردم شک کردم . فکر کردم حتی اگر بمیرم ، هیچ اهمیتی نمی دهند و همچنان به نوشیدن شراب خود ادامه خواهند داد . ولی آن ها همیشه از من خردا شدند و هیچ کدام از کارهای من بی نتیجه نمانده است .

اسقف : چه اهمیتی دارد که مسگرها وزن ماهی فروش ها از حال تو با خبر باشد ؟

ژان : اسقف ، روزی خواهد آمد که کشت کاران تورن و ملوانان نورماندی گردهم آیند . و در آن روز دیگر شما نخواهید بود .

اسقف : به عبارت دیگر در خطا کاری و ارتداد خود اصرار می ورزی .

ژان : بله .
اسقف : ژان ، تو درست مانند سگی که به استفراغ خود برگردد ، به خطاها و گناهان سابقت برگشتی ، کلیسا دیگر نمی تواند از تو دفاع کند . الوداع! الوداع! (با لافونتین خارج می شود .)

۱۴

دره ۳ ماهه ۱۴۳۱ ژان به دست جلاد سپرده می شود . زندان ژان پشت سر جلاد ، یک راهبه ، یک افسرانگلیسی ، یک سرباز انگلیسی ، دو نگهبان انگلیسی دیده می شوند . ماسیو وارد می شود .

ماسیو : ژان ، اسقف بووه مرا فرستاده است تا تورا برای مرگ آماده کنم .

ژان : بسیار خوب .

ماسیو : آیا از مرگ می ترسی ؟

ژان : بله ، خیلی می ترسم .

ماسیو : پس توبه می کنی ؟

- ژان : نه .
- ماسیو : ژان، حاله که با مرگ مواحه هستی هوزهم اصرار داری
نداهایت حقیقی است ؟
- ژان : بله .
- ماسیو : ولی ژان، مکر نداهایت به توقول نداده بودند که
برای همیشه از زندان آزادمی شوی ؟
- ژان : آیا امروز برای همیشه از زندان آزادمی شوم ؟
- ماسیو : ژان، آیا آن ها گفته بودند که آزادیات
قریب الوقوع است ؟
- ژان : مگر من از ترس مرگ آزاد نخواهم شد ؟ مگر از ترسی
که از قدرتمندان دارم، خلاص نخواهم شد ؟
(اسقف به آرامی وارد می شود . تمام دستیاران
وقاضی ها همراه او هستند .)
- اسقف : پایان کار است . ژان ، حرف دیگری برای گفتن
داری ؟
- ژان : بله ، اگر آتش اکنون برپا بود و همیشه ها شعله ور و
خلاد در کارگسترده شعله ها ، با جز آنچه همواره بر
زبان رانده ام ، نخواهم گفت .
(خلاد قدم پیش می گذارد .)
- ماسیو : سرور من، این کار غیر معمول است . شما باید
دلایل خود را برای صدور حکم اعلام کنید .
- اسقف : اورا ببرید ! اورا ببرید !
(خلاد ژان را می برد .)

۱۵

دربازار روئن، در برابر جمعیتی انبوه، دوشیزه رادر آتش
می سوزانند. بازار روئن، جمعیتی انبوه، سربازان انگلیسی،
خواهر شوهر زن
روستایی : در میان مردان چقدر کوچک نشان می دهد .
زن روستایی : چه را بلند کنید !

- پسر : (به کشیش جوان) فکر می‌کنید می‌ترسد؟
- کشیش جوان : ما می‌ترسیم ، او نمی‌ترسد .
- بچه : الان که روز است ، چرا آن مردم مشعل به دست گرفته است ؟
- راهبهٔ مسن : دختر کوچولو ، این مرد حلا داد است . او تا ماده است تا با مشعل خود آتش را برای سا حره فراهم کند .
- زن ماهی فروش : دوک بدفورد را نگاه کن ، از خوشحالی سراز پسا نمی‌شناسد . دوازده هزار فرانکی که به خاطر دوشیزه داد ، به هدر رفته است .
- پسر : کار دینال ها و دوک ها سر و ته یک کرباسند . لردهای انگلیسی و فرانسیسی هم سر و ته یک کرباسند .
- روستایی : زیانت را نگهدار .
- سرباز : کی بود ؟
- زن ماهی فروش : (سید ماهی را روی زمین می‌اندازد تا پسر فرصت فرار داشته باشد .) آی بردند ماهی‌هایم را ، ماهی‌های کیورم را .
- تاحر شراب : (به سرباز) یک نفر مرا از عقب هول داد .
- کشیش جوان : راست می‌گوید ، من هم دیدم .
- روسی : هنری ، برو خانه .
- صدای اسقف : ما اسقف بیوه ، در اینجا تو ، زن را مرتد و گناهکار اعلام می‌کنیم و به این وسیله تورا تکفیر می‌کنیم . در عین حال دعا می‌کنیم که قضاوت الهی بعد از انهدام قریب الوقوع حسمت ، برایت تخفیف قائل شود .
- سرباز اول : خیلی طول کشید!
- (ناقوس کلیسا)
- سرباز دوم : فشار بدهید . تل هیزم به اندازه کافی بلند هست که همه او را ببینند .
- ماهی فروش : خوک‌ها! مخصوصاً آن را بلند ساخته اند تا او را بیشتر رنج بدهند .
- سرباز دوم : چرا گذاشته اند مردم آن قدر حلوبیا یند؟

سرباز دوم : نگران نباش تو که چماق داری، پس بگذار حلقه
بیایند و کمی دود تنفس کنند .

روسی : حالا!

(راهبه ها درود بر مریم را می خوانند .)

سرباز اول : همه چیز تمام شد ، برویم خانه ، شما به چه چیز زل
زده اید ؟ او جز سوختن چه کاری می تواند بکند ؟

روستایی : (به زنش) گریه نکن ، دیگر هیچ چیز احساس نمی کند .

روسی : هنوز فریاد می کشد!

سرباز دوم : تا دم مرگ خاموش نماند .

خواهر شوهر زن

روستایی : دیگر فریاد نمی کشد .

۱۶

پنج سال بعد ، آزادی قطعی و اتحاد فرانسه در نتیجهء شورش مردم
پاریس به دست می آید . پیشاپیش توده ها پیکرهء افسانه ای ژاندارک
کوچک اندام قرار دارد .

دهکده ای در تورن ، ژان لوگرن مشغول درست کردن یک بشکه
است . پدر بزرگ " بروی " مردم سنی از دهکدهء مجاور در حالی که دست
پسربچه ای را در دست دارد ، به طرف او می آید .

پدر بزرگ بروی : خوب ، ژاک ، ملاقاتی که با فرانسوا در میکدهء
حضرت پیترا داشتی خیلی طولانی بود . پنج سالی طول
کشید .

لوگرن : حادثه پشت حادثه ، پدر بزرگ بروی .

بروی : آدم می خواهد به روئن برود ، ولی از پاریس سر
در می آورد . فکرمی کنم انگلیسی ها آنجا باشند ؟

لوگرن : نه ، دیگر نیستند . دیگر نیستند ؟

بروی : منظور چیست که دیگر نیستند ؟

لوگرن : صنعتگران حومه شهرها ، پارچه فروش ها و دباغ ها ،
زن های سبزی فروش بازار آن ها را بیرون راندند .

بروی : والیته کسانی چون ژاک لوگرن . ولی فکرمی کنم

۲۰۸

هنوز در کمپین یا شند؟	
: آنجا هم نیستند. در "رومه" و "شالون" هم دیگر نیستند. گرچه هنوز در کاله هستند و همین طور در "بردو" ولی آن هم زیاد طول نمی کشد.	لوگرن
: (به پسر بچه) شنیدی چه گفت؟ فرانسوی ها حالا خود را در خانه شان احساس می کنند.	بروی
: شما او را به چشم خودتان دیدید، آقای لوگرن؟	پسر بچه
: او را وقتی می سوخت دیدم.	لوگرن
: او فرانسه را رهبری کرد.	بروی
: بله، اما فرانسه هم او را رهبری کرد.	لوگرن
: فکر می کردم نداها بش او را رهبری کردند.	بروی
: بله، نداهای ما.	لوگرن
: منظور چیست؟	بروی
: خوب، این طور شروع شد: ابتدا او مردم را برضد دشمن رهبری کرد، به خاطر همین هم دستگیر شد. بعد وقتی او را در برجی در روئن زندانی کردند، دیگر خبری از ما نشنید. مثل شما و من ضعیف شد. حتی توبه هم کرد. ولی وقتی توبه کرد، مردم عادی روئن بسیار خشمگین شدند. به قدری خشمگین شدند که به بندرگاه رفتند و انگلیسی ها را به با دکتک گرفتند. معلوم نیست چطور این خبر را شنید و شما متش را با زیافت. او به این نتیجه رسید که دادگاه نیس می تواند به همان اندازه در صحنه مبارزه موثر باشد که کارهایی که در میدان نبرد او رلثان انجام داده است. بنا بر این بزرگ ترین شکست خود را به صورت بزرگ ترین پیروزی ما در آورد. پس از آن که لب هایش خاموش شد، صدا بش به گوش ما رسید.	لوگرن
: خوب، خوب، جنگ هنوز تمام نشده است.	بروی
: پدر بزرگ، آیا سربازهای انگلیسی بازمی گردند؟	پسر بچه
: گمان نمی کنم. امسال وضع شراب در منطقه شما	بروی

چطور است ؟

لوگرن : پارسال آنحا سودم . ولی دخترها میگویند خویبی
شراب سال ۲۸ است .

(آوازد دختران در حالی که انگور میچینند
شیده می شود .)

: (میخوانند)

دختران

دوشیزه را اش ماه به محاکمه کشا ندند ،

فرانسه تا ماه مه انتظار کشید ،

آنان که او مخاطشان ساخته بود ،

سخنش را نشنیدند ،

آن گاه در یک روز روش

از زندان بیرونش آوردند ،

همچنان که به سوی هیمه آتش می بردندش

همچنان که مشعل زبانه می کشید و یاد می وزید ،

فربا دسر داد : فرانسه سوی به پاخیز!

به خاطر فرانسه ،

به خاطر زمینی

که بر آن خیش را نده ای!

لوگرن : حال این تصنیف را مردم در هر دو نیمه فرانسه

میخوانند ، هم در نیمه ما و هم در نیمه آن ها .



نوشته: برنولد درشت

ترجمه: رما بافعی

نگریستن هنر و هنر نگریستن

(اندیشه‌هایی دربارهٔ هنر چهره‌پردازی در مجسمه‌سازی)

نگریستن هنر هنگامی می‌تواند ما را به یک حظ و لذت واقعی برساند که ما خود نیز هنر نگریستن داشته باشیم.

در هر انسانی هنرمندی نهفته است و انسان هنری ترین حیوانات است. به همان نسبت که این دونکته درست است، به همان نسبت نیز مسلم است که این استعداد هم می‌تواند پرورش یابد و هم می‌تواند پژمرده گردد. پایهٔ هنر توانستن است، یعنی توان کار داشتن، کار را دانستن. آن کس که هنر را می‌ستاید، کاری راستایش می‌کند، یک کار بسیار ماهرانه و کامیاب را.

برای آن که بتوان این کار را استود و از حاصل آن یعنی اثر هنری لذت برد، باید ضرورتاً "اندکی از آن کار، سررشته و اطلاع داشت." برای هنر مجسمه‌سازی یک چنین دانستنی که تنها دانستن نیست، بلکه حس کردن هم هست، ضرورت ویژه دارد. باید اندکی آشنایی حسی با سنگ، چوب و برنز داشت، باید اندکی از راه و رسم به کار بردن این مواد سررشته داشت. باید بتوان راهی را که چاقوی مجسمه‌ساز بر چوب می‌رود، حس کرد. باید دانست که چگونه یک کنده چوب بی‌قواره اندک اندک شکل می‌پذیرد، و یک تکه چوب گردسری می‌شود... و از آن چهره‌ای بسه‌در می‌آید.

لذت بردن از هنر هرگز با مصرف ارزان و راحت یک محصول هنری حاصل نمی‌شود. برای دست یافتن به این لذت باید خود در تولید آن سهم گردیم. باید تا حدی فعال باشیم و تا حدودی نیروی خیال را به کار آوریم. باید تجربهٔ خود را با تجربهٔ هنرمند همساز کنیم یا در

برای آن قرار دهیم و غیره . حتی غذا خوردن هم کار است . آن کس که گوشت را تکه تکه می‌کند ، لقمه را به دهان می‌برد و سپس می‌خورد ، کار می‌کند . لذت بردن از هنر کم‌ار خورده نیست .

از این رو است که باید در زحمات هنرمند سهیم شد ، البته به گونه‌ای فشرده و کوتاه ولی در عین حال ژرف و جدی . مواد کار او برایش دشواری هایی ایجاد می‌کند ، خوب سخت است و گلی که کار ما به اوست ، بیش تر اوقات شل است و این ها کارش را دشوار می‌سازد . و هم چنین از کار در آوردن موضوع کار ، که در این مورد ساختن سر انسان است ، مشکلاتی در بردارد .

با نگاه کردن به هنرمندی توان با این استعداد او ، که وی چگونه می‌نگرد ، آشنا شد . هنر او در آغاز هنر نگریستن است . او موجود زنده‌ای را ، مثلاً " سری راکه زنده است و زندگی کرده است ، نظاره می‌کند . در نگریستن ممارست و تمرین فراوان دارد ، استاد نگاه کردن است . آدمی احساس می‌کند که می‌تواند از این قابلیت او ، از این راه و رسم نگاه کردن او چیزها بیاموزد . او به ما هنر نگریستن را می‌آموزد . این هنری است که برای هر کس بسیار با اهمیت است .

اثر هنری نه تنها به تماشاگر خود می‌آموزد آن چیز مشخص را که در حال شکل گرفتن است ، درست ، یعنی عمیق و همه جانبه و بالذات بنگرد ، بلکه برای دیدن اشیای دیگر هم به او سرمشق می‌دهد . چگونه نگریستن را به طور کلی می‌آموزد . چون اثر هنرمند فقط یک بیان زیبا در باره یک موضوع واقعی نیست . فقط بیانی زیبا در باره زیبایی یک چیز نیست ، بلکه وبه ویژه بیانی است در باره خود آن چیز ، توضیح آن چیز است ، روشنگر آن موضوع است . اثر هنری بیانگر واقعیتی است که هنرمند به آن شکل می‌دهد ، گزارشی است از تجربه هنرمند در زندگی و انتقال آن . این اثر می‌آموزد که دیدن درست جهان چگونه است .

بدیهی است که هنرمندان اعصار مختلف ، چیزها ، پدیده‌ها و موضوعات را به گونه‌هایی متفاوت می‌بینند . شیوه نگریستن آن‌ها فقط بستگی به ویژگی فردی آن‌ها ندارد ، بلکه مستقیماً بر شناختی است که آن‌ها و دوران آن‌ها از آن چیزها داشته‌اند . دوران ما می‌طلبد که ما چیزها را در مسیر تکامل آن‌ها بگیریم ، به عنوان پدیده‌های متغیر

و شونده که از چیزهایی دیگر و پروسه‌هایی فراوان تا شرمی‌پذیرند .
دوران ما ارما می‌خواهد که چیزها و پدیده‌ها را تعبیرپذیر، رویده و شونده
سگرم . این راه ورسم بگرستن هم در علم ما منعکس است و هم در هنر ما .
تصاویر هنری چیزها بیانگر کم و بیش آگاهانه، تحارب نوین ما از چیزها
هستند . بیانگر داستانهای فزاینده ما و پیچیدگی‌های آن‌ها باند، بیانگر
طبیعت متغیر و پرتصا دخودما و چیزهای پیرامونمانند .

باید بدانیم که محسمه سازان دیرزمانی وظیفه خود را در آن
می‌دیدند که نمایشگر آن جنبه‌های از مدل‌های خود باشد که در آن ها
" جوهری"، " اندی" و " قطعی" است . خلاصه بگوییم می‌خواستند " روح"
مدل خود را به نمایش در آورند . تصور آن‌ها این بود که : هر انسانی
سیرت (کاراکتر) ویژه‌ای دارد که با خود به جهان می‌آورد و از همان
کودکی می‌توان آن را مشاهده کرد . . . پس وظیفه هنرمندان آن است که این
خطوط اصلی، این علائم تعیین کننده، شخصیت فرد را بر حسته سازد، تمام
خطوط و ویژگی‌های دیگر مدل خود را تحت الشعاع این نشانه تعیین
کننده قرار دهد و تضادهایی را که ناشی از وجود خطوط دیگری در سیرت
و شخصیت آن فرد است، ریشه کن کند، تایک چنان هماهنگی روشنی
نمودار گردد که گرجه در سروروی خود مدل به چشم نمی‌خورد، اما در آن اثر
هنری، در آن تصویر هنری از سروروی آن مدل، دیده شود .

به نظر می‌رسد که اینک برخی از هنرمندان این طرز تلقی از وظیفه
هنرمند را به کنار می‌گذارند و به‌حای آن وظیفه تازه‌ای برای هنرمند
قایل می‌گردند . البته این محسمه سازان این راه می‌دانند که در هر
فردی چیزی چون سیرت (کاراکتر) ویژه و مختص آن فرد وجود دارد که
سبب تفاوت او با دیگران است . ولی به نظر این هنرمندان صورت
انسان تقریبا " شیه میدان جنگی است که نیروهای متخاصم در آن
میدان در نبردی دایمی وبدون برنده و بازنده، پیوسته با هم در کشمکش
هستند . آن‌ها به مثل (ایده) آن سروروی شکل نمی‌دهند، سازنده آن
" تصویری که گویا خالق قصد آفریدن آن را داشته است " نیستند . بلکه
سری می‌سازند که زندگی به آن شکل در آورده و باز هم زندگی دائمی " در
حال تعبیر دادن آن است، به این شکل که کهنه‌بانو در نبرد است،
مثلا " سرافراری با سرافکنندگی، دانایی با نادانی، دلیری

باترس ، شادی یا اندوه و غیره و غیره . یک چنین تمویزی نشان دهنده آن صورتی است که در نبردی دایم است ، نشان دهنده روندی پرتضاد است . این تصویر نشان دهنده حاصل جمع حساب نیست ، بیانگر ماه تفاوتی که بعد از سودوزیان های فراوان ، دست آخر به حاکمانده نیست . بلکه نشان دهنده چهره انسان ، به عنوان چیزی است که زنده است و با زهم زندگی می کند و در حال تغییر یافتن است . اما این تصویر فاقد هماهنگی (هارمونی) نیست . زیرا آن نیروهایی که با هم در نبردند ، نوعی توازن دارند . همان طور که یک منظره می تواند در حال نبرد باشد (چون درختی که در واقع با چمن ، با باد ، با آب و غیره در نبرد است ، با قایقی که شناوری اش را بر روی آب در واقع مدیون سردیروهای فراوانی است که با هم در کشمکش اند) و با این همه تصویری هماهنگ و آرام عرضه کند ، تصویر صورت آدمی نیز می تواند چنین باشد . این یک هماهنگی است ولی یک هماهنگی نواست .

بی شک این شیوه نوین نگرش محسمه سازان پیشرفتی است در عرصه هنرنگریستن و تماشاگران هنگام برخورد با آثار این هنرمندان مدت ها با مشکلاتی مواجه خواهند گشت تا سرانجام تماشاگران نیز به این پیشرفت دست یابند .

نوشته: یوردان رادیچکوف

ترجمه: ا. فروزان

بادود باروت

یوردان رادیچکوف Y. Radichkov (متولد ۱۶ اکتبر ۱۹۲۹) یکی از نویسندگان بسیار سرشناس بلغاری است. او نقاش زندگی، کاروینیکا مردمی است که در پهنه این سرزمین به سر می‌برند. یوردان رادیچکوف در تازه‌ترین اثر خود "بادود باروت" مبارزه دشوار، ولی پیگیر مردم روستاهای میهن خویش را در دوران تسلط فاشیسم ورژیم نکبت بار سلطنتی برای این کشور، با سادگی و گرمی ویژه‌ای شرح می‌دهد. "بادود باروت" نام یکی از ده داستان کوتاه این کتاب است. از یوردان رادیچکوف تا کنون چند داستان به فارسی ترجمه شده است. مترجم این داستان نخستین بار نویسنده را با باد و اثر زیبای او در "پرستوی سفید" - مجموعه‌ای از آثار نویسندگان بلغاری که نخستین چاپ آن در سال ۱۳۵۱ صورت گرفت - معرفی کرده است.

سربازها هجوم آوردند، هر چند تایی از آن‌ها گوشه‌ای کمین کردند. راه‌ها را بستند، رفت و آمد را زیر نظر گرفتند. شب هر سایه‌ای

رایه تیر می‌بستند. هوا که تاریک می‌شد قراول می‌ایستادند. احازره نمی‌دادند کسی نباید بیرون. به روی دهاتی‌ها اسلحه می‌کشیدند، آن‌ها را تهدید می‌کردند، می‌زدند.

دراز که می‌کشیدم، هزار فکر به سرم هجوم می‌آورد. مثل مار به خودم می‌پیچیدم. چه مودنی‌دانم! علفی که روش می‌خواهیدم، زیر دم صدا می‌کرد. قیلا! این طور نبود. ولی حالا مثل این کسه روی سنگ می‌خواهیدم. علف سفت شده بود یا من نا آرام بودم؟ نمی‌دانم! فقط می‌دانم خواب به چشم‌ها نمی‌آمد. با خودم می‌جنگیدم، حرف می‌ردم...
تمام شب صدای یکنواخت سربازی که پشت خانه‌ام کشک می‌داد، در گوشم صدا می‌کرد: "ایست!، کیست؟"

صدای گلیگدن تفنگش را می‌شنیدم. این وقت شب آدم توی ده به زحمت پیدا می‌شد. هوا که رنگ می‌باخت، هر کس می‌چید توی کلبه‌اش و دیگر بیرون نمی‌آمد. ولی خوب، ده، ده بود. جایی سگ پارس می‌کرد، خروسی بی‌موقع می‌خواند، گاوی زنجیرش را پاره می‌کرد و راه می‌افتاد. صدا که بلند می‌شد، از ده سوراخ فریاد می‌کشیدند: "ایست!، کیست؟"
سربازها تفنگ‌هاشان را سردست می‌گرفتند و آتش می‌کردند. به آن‌ها این طور دستور داده بودند. هر سیاهی را که می‌دیدند، می‌زدند.
یک شب گاری کوچکی به سوی ده سرازیر می‌شود. اسب‌ها با شتاب پیش می‌آیند. اولین سربازی که گاری را می‌بیند، فریاد می‌کشد: "ایست!" ولی اسب‌ها نمی‌ایستند. آن‌ها بی‌هراس تاریکی را می‌شکافند و پیش می‌روند. سرباز بر حسب وظیفه به سوی گاری آتش می‌کند. یکی از اسب‌ها می‌افتد و گاری می‌ایستد. اسب دیگر افسارش را پاره می‌کند، شیهه می‌کشد، می‌گریزد، اما باز پیش‌گاری باز می‌گردد.
سرباز فریاد می‌زند: "کیست؟" ولی کسی جواب نمی‌دهد.
جرات نمی‌کند از کمینگاه خود خارج شود. فکر می‌کند مرا صدا کند. همان طور که دراز کشیده بود، نعره زد: "ولیکو، ولیکو..."^۱
حادثه پشت‌خانه من اتفاق افتاد.

از حا پیریدم و بازیرشلواری آمدم جلوی در. پرسیدم: "چه خبر است؟"

دستور داد چراغ نادی را بردارم و بروم بین او. شلوارم را پیام کردم، چیزی انداختم روی دوشم، چراغ نادی را روشن کردم و رفتم بیرون. من چراغ نادی خوبی دارم. نمرهٔ پنج فردا اعلا است! از شهر خریده‌ام. مردک یا تفنگش تو یک چاله دراز کشیده بود و حراعت نمی‌کرد بلند شود. از همان حابه من گفت چراغ را بالا بگیرم و بینم آیا کسی درگاری هست. می‌ترسیده روش تیراندازی کند. نگاه کردم دیدم یکی از اسب‌ها روی زمین افتاده و اسب دیگر با وحشت به او چشم دوخته است. سرباز از کمینگاه خود داد زد: "اگر کسی توی گاری هست، حواب بده!"

هنوز حراعت نمی‌کرد از توی چاله‌ای که دراز کشیده بود بیرون نیاید. احساس کردم کسی به من می‌گوید: "ولیکو، مواظب باش بمب روی سرت نیندازند!"

همان جا ایستادم، هزار فکر به مغزم راه یافت: "برو، حلو، بروم، حلو، برگردم؟"

فکر کردم: "اگر درگاری کسی باشد و بخواهد بمب پرت کند، اول مرالت و پار خواهد کرد."

برای این که من جلوتر از قراول بودم و چراغ دستم بود. خواستم برگردم که باز صدای او بلند شد: "ولیکو، چرا معطلی، برو حلو بین کسی توی گاری هست؟"

با چراغ یواش یواش رفتم حلو. دلم شور می‌زد، دستم می‌لرزید. چیزی مرا از حرکت باز می‌داشت. از کجا می‌دانستم چه حادثه‌ای اتفاق خواهد افتاد. سوراخ‌های دیوارهای جوی گاری را روشن کرد. نگاه کردم چیزی روی آن‌ها نقاشی شده بود. جلوتر که رفتم خطوط آن را تشخیص دادم. سوت‌ها بود که با گروه خود در ساحل کوزلودوی^۳ پیاده می‌شد. در دست او پرچم بود و شیری ایستاده بر پرچم نقاشی شده بود. به قراول

۲. خریستو بوتف Christo Botev (۱۸۷۶-۱۸۴۸) شاعر بزرگ انقلابی بلغارستان که در سردنا را براسپاهان اعلا گور عثمانی همراه با نامام هم‌زمان خود از پای درآمد.

3. Kozloduy

گفتم: " این گاری فلورو^۴ است ."

ساوریکرد. گفت: " ممکن نیست! "

بلندشد. آمد جلو. من دادردم: " فلورو، فلورو، جواب بده... "
اما هیچ کس جواب نداد. اسی که پشت گاری اسناده بود، شبهه کشیدوبه من چشم دوخت. اسب دیگری حرکت روی زمین افتاده بود و نفس می کشید. قراول از سمت دیگرگاری به من نزدیک شد. فلورو را می شناخت. دادکشید: " فلورو، فلورو، کجایی، جواب بده... "

صدای اوسکوت شب را شکست. من حلو تر رفتم. به گاری بردم که شدم و دوروور آن را اجراغ پاییدم. کسی نبود. اما وقتی که چراغ را بالا گرفتم ونوی گاری را نگاه کردم، از وحشت لرزیدم. فلورو ونوی گاری طاق باز افتاده بود. خون توی صورتش برق می زد. کوزه هاس شکسته بود. خون روی آن هاشک زده بود. فلورو ونودها ت می خرخید و کاسه و کوزه می فروخت. چراغ را بالاتر گرفتم. فلورو با چشم های باز به آسمان تاریک ده نگاه می کرد.

از سرباز که متحیر کنارم ایستاده بود، پرسیدم: " تو او را کشتی؟ "
سکوت کرد. چراغ را کنار فلورو گذاشتم تا چشم هایش را ببندم. رسم است. می گویند چشم های مرده نباید بازماند. ما هم نباید به چشم های مرده نگاه کنیم. سروکله، یکی دوسرباز و یک گروهیان پیدا شد. سربازی که پیش من ایستاده بود، به خود آمد: " ما وظیفه مان را انجام می دهیم. اول می پرسیم کیست، بعدا گرنا ایستاد، آتش می کنیم. گاری با شتاب جلو می آمد. نایستاد. تقصیر من چیست؟ از کجا می دانستم گاری فلورو است. باید جواب می داد. اسب افتاد. ولی صدای فلورو بلند شد... "

خواستم چشم های مرده را ببندم، ولی نتوانستم. دست کشیدم روی پیشانی ش. مثل آهن سرد شده بود. خون توی صورتش دلمه بسته بود. فکر کردم: " نباید کارحالا باشد. "

یکی از سربازها گفت: " این آدم قبل از این که اینجا بیاید کشته شده، کارحالا نیست! "

صورت فلورو را با پاره گلیمی که درگاری بود، پوشاندم. چراغ را

سردانسم و راه افتادم. اسی که روی زمین افتاده بود، با سختی نفس می‌کشید و با یک چشم به من نگاه می‌کرد. اسب دیگر گویی می‌باید. محزون و با توان می‌نمود. سوی مرگ فضا را آسایشه بود. فراول پایه‌ها کرد. بعد عرید: " این اسب را نباید به این حال گذاشت. استخوان اسب که شکست، باید ورا کشت. پیش ما این طور رسم است. با پتک آهنگری می‌کوسند روی بیشای اسب و حیوان را خلاص می‌کنند."

دیگران حرف او را تصدیق کردند. گروهان رو کرده من: "ولیکو، تو می‌دانی آهنگری که از زندگی می‌کند، یک سربا سرو و او را خسر کن. بگو بیاید و حیوان را خلاص کند. ثواب دارد، ما اینجا هستیم..."

جراغ را برداشتم و راه افتادم. رفتم دنبال آهنگر. خانه‌اش را می‌دانستم، دور نبود. بیرون ده زندگی می‌کرد. کولی بود. حزیچه هیچ چیز نداشت. وقتی رسیدم جلوی کلیه‌اش خواب بودند. دوتا غاز سفید پشت دیوار دراز کشیده بودند. مرا که دیدند، بلند شدند و شروع کردند بال زدن. سروصدایی راه انداختند که تا آن طرف ده شنیده می‌شد. آهنگر آمد بیرون. خیال کرد آمده اند غازهاش را بزدند. آماده بود حنگد. صدایش کردم: "تیکو^۵، منم، نترس، بیا جلویات کار دارم."

حواب داد: "چی می‌خواهی؟"

گفتم: "پتک آهنگریت را بردار بریم اسب فلور را خلاص کنیم. حیوان روی زمین افتاده بلند نمی‌شود."

چهار تیگو بلند شدند و آمدند بیرون. مثل مور و ملخ دور ما را گرفتند. هوا گرم بود. آن‌ها بیرون می‌خواستند. صدای چند زن نیز شنیده شد. یکی از آن‌ها اسم فلور را که شنید، گفت: "آدم خوبی است. هر وقت از ابحار دم می‌شود، چیزی به ما می‌دهد، کاسه‌ای، کوزه‌ای، هر چی که با ر کرده باشد. پول نمی‌گیرد. خدا عمرش بدهد. تیکو، سرو اسبش را خلاص کن، ثواب دارد. فلور و همیشه به ما کمک می‌کند."

تیکو گفت: "صبر کن بزم لباس بپوشم!" وقتی که برگشت، با همان لباس‌های اولش بود. با این لباس‌ها می‌خواستید، با این لباس‌ها بلبدم می‌شد، با این لباس‌ها کار می‌کرد. لباس‌هاش ژنده و کثیف بود.

یک حبس‌سرای حیوان‌ها را انداخت و گفت: "بریم!"
زن سکوختوی مرا گرفت: "ولیکوسین دولت جدید سر ما آورده
است. سرهمه ما را تراشیده‌اند."

کلاه‌کردم، سرهمه آن‌ها را تراشیده بودند. می‌گفتند
کولی‌ها شیر دارند. سغوس آمده بود و هر روز چند نفر را می‌خواستند.
می‌گفتند که کولی‌ها شیر سغوس را به خانه‌های مردم می‌برند. ما موران
آن‌ها را می‌گرفتیم، سرشان را می‌تراشیدند و نفت می‌مالیدند. تیکوپتک
برک آهگری را برداشت و راه افتاد. روگردیه زنش که سرش را تراشیده
بودند و گفت: "با دولت نباید سرساج شد. اگر گرفت نباید سرشان را
تراشد، نباید تراشد. اگر گرفت تراشد، نباید تراشد."
بعد برگشت به طرف من: "که اس‌طور؟ اس‌فلور و حا حوی کرده...
چاره‌ای نیست. استخوان اس‌که شکست، خوب نمی‌شود. باید بابتک
کوبید تو معریش و خلاصش کرد. نباید گذاشت حیوان زحر بکشد. خوب
نیست."

راه افتادیم. تیکو دادا مه داد: "اسی که استخوانش شکست، یک
بول ارزس ندارد. چاره‌اش فقط این بتک است. خوک هم همین‌طور.
ولی فرق خوک و اس‌ب این است که خوک را می‌شود خورد. ولی اس‌ب فقط
پوستش برای آدم می‌ماند. فلور و این پوست چه می‌تواند کند؟ نمی
تواند اس‌ب ببرد. استخوان اس‌ب که شکست، اول بدبختی است. نباید
اس‌ب خرید یا مال سدکاری را عوض کرد. مال بندعوض کردن می‌دانی
چقدر سخت است. گاری دواسه را یک اس‌ب کردن مصیبتی است."
رسدیم جایی که گاری فلور و ایستاده و اس‌ب کنارش نفس
می‌کشد. دهاتی‌ها از خانه‌های خود بیرون آمده بودند و دورگاری حلقه
زده بودند. نگرا و وحشت زده به اطراف نگاه می‌کردند. چندیلنس و سرباز
هم آمدند. تفنگ‌هاشان در تاریکی شب برق می‌زد. یک سرگروهان هم
در میان آن‌ها بود. صدای خشک و دورگه، دولک‌لک‌لک می‌شد: "اگر اس
کار و آلمان اتفاق افتاده بود، خدامی‌دانچه می‌شد. در آلمان برای
اس‌ب آدم می‌کنند."

سربازی که کنارش ایستاده بود، نیکورادید و با هیجان داد زد:
" سرکار، آهنگر هم آمد. حالا باک صربه کار حیوان را خواهد ساخت."
از او پرسیدم: "هم قطارهای توار کجا بیدانسان شد؟"
بی‌اعتنا پاسخ داد: "آن طرف پیل خا در زده اند، فلور و هم آنجا
کشته شده است."

بعد افزود: "برای یار تیران ها اسلحه می‌برده، مواظبت بودند.
برای همین وقتی اینجا قراول داد می‌زند کیست، از توی کاری کسی
جواب نمی‌دهد."

به فلور و که توی گاری در آر کشیده بود نگاه کرد. سرس را با افسوس
تکان داد و فرید: "یار تیران بازی این بدبختی ها را هم دارد!"
بکدفعه سرم گنج رفت. بپراهم به پیشتم چسبید: "که این
طور... پس فلور و هم تو این کار بوده! نکند لوش داده اند، اما حالا یک
ساعت دیگر سربازها می‌ریزند توی خانه‌های مردم نار دیای همکاران او
را بیابند. حتماً پیش من هم خواهد آمد. تردیدی نیست!"
صدای نگران تیکو بلند شد: "پس فلور و را هم کشته اند. من فکر
می‌کردم فقط اسب او تیر خورده است. آی، آی، آی..."
سرگروهیان پرسید: "چته‌غ می‌زنی، یا لاشروع کن، معطل جی
هستی؟"

تیکو تیک بزرگ آهنگری را از سر شاه اش پاسبان آورد داد سه
سرگروهیان: "بگیر!"
سرگروهیان بکه خورد: "بگیرم چکارش کم!" تیکو گفت: "بگیر
حیوان را خلاص کن!"

- من؟ من اسب را خلاص کنم، پس نوچکاره‌ای؟

تیکو شانه‌هايش را بالا انداخت: "من می‌دانم استخوان اسب که
شکست یا بدبا بنک خلاص کرد، ولی من این کار را نمی‌کنم. من حتی سر
یک مرغ را هم نمی‌توانم ببرم. مرغ زیاد دارم، ولی وقتی که می‌خواهد
سربکی از آن‌ها را ببرید، می‌روم بیرون. زخم مرغ را می‌برد سر حاد و
می‌دهد سرش را ببرید."

سرگروهیان رو کرده‌دهایی‌ها: "کی از اسب کار سرد می‌آره؟"
یکی گفت: "بدهنده دولک لک، او آل‌مان بوده، تو مردم گشته،

از این کارها سردرمیاره ..."

صدای پرحاشگردولک لک برخاست: "کی، من؟ کحاشنیده ایدکه در آلمان اسب را بکشند؟ آلمانی حماعت نمی گذاردحتی به اسب تلنگر برسد. یک باروقتی ما توجاده کارمی کردیم یکی از گاری ها توگل رفت و نتوانست حرکت کند. آلمانی ها زیرگاری را گرفتند و شروع کردند به هل دادن، ولی اسب ها ازحایشان تکان نخوردند. نگاه کردم دیدم اسب ها به اندازه کافی چاق وچله اند، زور دارندگاری را ازگل بیرون بکشند. بیل را برداشتم و محکم کوبیدم روکیل یکی از اسب ها، دومی راهمی بصیب نگذاشتم، هر دو مثل جرقه پریدند و گاری را ازگل بیرون کشیدند. ولی خدانصیب نکند، آلمانی ها می خواستند مرا بکشند. ریختند و سرم. چنان قیل وقالی راه انداختند که آن سرش ناپیدا بود. تو آلمان مگر می شود اسب رازد. آدم را می شود کشت، ولی اسب را نمی شود زد، شما چه فکر می کنید؟"

دهاتی ها که با چراغ های بادی خود دورگاری، اسب و فلور و جمع شده بودند، به سرگروهیان توضیح دادند که آن ها شنیده اند اسبی را که استخوانش شکست، باید بابتک آهنگری کشت، ولی هرگز چنین چیزی را ندیده اند. گفتند: "تو این ده تا به حال دست و پای اسب زیاد شکسته است، ولی سرهیج کدام از آن ها را بابتک نکوبیده اند."

سرگروهیان کنار اسب ایستاده بودند و نمی دانست چه کند. ما با چراغ های بادیمان آن طرف تر کنارگاری حلقه زدیم. در پرتو کم رنگ نوری که در فضا پخش می شد، گاه سیمای مردانه، بوتف و همراهان او، گاه چهره، چشمگین اشغالگران عثمانی که با آنان به مقابله برخاسته بودند و گاه پرجمی که بر آن "یا مرگ یا آزادی" نقش بسته بود، ظاهر می شد، در دلم گفتم: "فلور و آزادی وجود ندارد، در اینجا فقط مرگ در پرواز است!"

اسب فلور و روی زمین دراز کشیده بود و با سنگینی نفس می کشید. پتک بزرگ آهنی کنار سرش بود. یک ضربه کافی بود تا او نیز به صاحبش پیوندد، ولی این ضربه را چه کسی باید فرود می آورد؟

نگاه می کنم. بوتف و یارانش با خشم به من می نگرند. سرم گیج می رود، چراغ های بادی شروع می کنند به رقصیدن ... صدایی از میان

جمعیت مرا به خود می آورد: " سرکاریده به من امتحان کنم! "

برمی گردم. یلیس تنومندی پتک آهنگری را برمی دارد و به طرف اسب می رود. می گوید: " من یک وقت سلاح بودم. می دانم اسب را چطور باید کشت. سراسب محکم بیست. "

باز صدای خشمگین ولرزان دولک لک برمی خیزد: " درآلمان این کار محازات دارد! "

عدیا احساس این که حادثه ای اتفاق نخواهد افتاد، برای دهاتی ها بربف می کند: " توحیوانات سرمیش محکم ترا ز همه است. گاو هم همین طور. ولی سرمیش سخت تر است. میش را هیچ وقت آفتاب نمی زند. ولی گاو را چرا، بیحال می کند. یک وقت توحنگ از سرمیش برای شکستن دیوار قلعه استفاده می کردند. توش با روت می ریختند و می زدند به دیوار. مثل صدامی کرد... "

کسی که برای کشتن اسب فلور و حاضری شده بوده دستش تفت کرد، و دسته پتک را توحنگش گرفت، آن را سبک سنگین کرد. اسب همان طور که خوابیده بود، یک چشمی او را می یابد. من رویم را برگرداندم. فقط صدای فرود آمدن پتک را شنیدم. اسب غلتید، ناله کرد و به طرف دیگر برگشت. قلم گرفت. احساس کردم خواهام افتاد. حالت تهوع به هم دست داد. تیکو از میان دهاتی ها راه باز کرد و گریخت. صدای او را شنیدم که می گفت: " خدایا، چه روزگاری شده است! "

بشت سرا و صدای فرود آمدن پتک همچنان شنیده می شد.

از شرق، از آن سمت که تیکو می گریخت، آسمان رنگ می باخت. مه به آرامی بالا می رفت. روز فرا می رسید. مردم رفته رفته پراکنده شدند. هرکسی دنبال کار خودش رفت. گروهیان و سرگروهیان در خانه کدخدا لیگرا انداختند. تنها دونگهبان مسلح کنارگاری، فلور و اسب مرده باقی ماندند. کمی بعد این دو بیره کمینگاه خود پناه بردند. مرا هم پیش خودشان صدا کردند. گفتند: " ولیکو، بیا با هم سیگار بکشیم. "

با چراغ کنارشان نشستم. تفنگ هایشان در تاریکی شب می درخشید و چشم هایشان نگران و عمیق می نمود. نشستیم و سیگارهایمان را روشن کردیم. شب می گذشت. شکل و شمایل تفنگ ها کم کم ظاهر می شد. در خانه های اطراف مرغ ها را رها کردند. بانگ خروس آسمان

را انباشت . بزی جایی نالید . انگار سینهء او را با چاقومی شکافتند .
مه بالاترو بالاتر رفت . حرکت آن دیده می‌شد .

به آسمان چشم دوختم . خورشید با تنبلی خودش را بالامی کشید .
انوار آن تیه‌های بلند اطراف را روشن می‌کرد . فکر کردم کوهی کار در
انتظارم نشسته است . علف‌هایی را که چیده بودم ، هنوز کف زمین باقی
مانده بودند . باید آن‌ها را جمع می‌کردم و حایبی کپه می‌کردم . اگر باران
می‌زد ، می‌پوسیدند و گاوها گرسنه می‌ماندند . بلند شدم . یکی از سر بارها
پرسید : " ولی کوجا ؟ "

توضیح دادم که باید علف‌ها را جمع کنم . گفتم خطر باران هست .
به آن‌ها پشت کردم و راه افتادم . پیش رویم خورشید بالامی آمد . چهرهء
زرین آن در هالهء مه‌بی‌رنگ می‌نمود . از دودکش‌ها دود بر می‌خاست . دود
با سنگینی در فضا پخش می‌شد . بالانمی‌رفت . فرو می‌ریخت . با خودم
گفتم : " برای خاطر فلورواست . حالا کناره‌ها آتشی داستان او است . "
توی خیال خودم بودم که کسی زد روی شانه‌ام : " ولیکو ، روز روشن
با چراغ کجا راه افتاده‌ای ؟ "

تا زه متوجه شدم که فراموش کرده‌ام چراغ را خاموش کنم . شیشهء آن را
بالاکشیدم و شعله را خاموش کردم . شب رفته بود . دیگر صدای فلوروا ،
حرکت گاری ، تیراندازی به آن و صدای شیههء اسب شنیده نمی‌شد . هم
فلوروا هم اسبش مرده بودند . من مانده بودم با هزار فکر و خیال و کوهی
کا رکه در انتظارم بود . پشت سرم صدای شیههء اسب فلوروا شنیده می‌شد .
اسب دیگر با مغز پیریشان کنار جسد بی‌جان صاحبش سرد می‌شد .

در راتکان دادم . باز بود . چفت و بست این در مدتی است که خراب
شده است . بارها با خودم گفته بودم : " کا رصحرا که تمام شد ، درستش می-
کنم ، یا یک درد دیگر می‌سازم . "

دست تنها به هیچ چیز نمی‌رسیدم . به خانه ام نگاه کردم . در حال
فروریختن بود . دام‌ها حصار را پراکنده بودند . علف زیر پام پوسیده
بود . تیرها شکم داده بودند و روی سقف گل آفتاب گردان سرکشیده بود .
فکر کردم : " علف پوسیده را باید بردارم ، تیرها را باید عوض کنم ،
پشت با مرا که هگل بکشم . "

اما این کارها مال حال نبود . حالا قیل از هر چیزی باید علفی را که

کف زمین ولوشده بود، جمع می‌کردم. اگر باران می‌زد، همه آن‌ها را می‌سوزاند و زمستان گاوها گرسنه می‌ماندند.

از بالای کپه علف مانند کسی که بر برج دیده‌بانی نشسته باشد، ده را می‌دیدم. گاری بی‌اسب فلور و وسط راه تنها و بی‌صاحب ایستاده بود. ماء موران مسلح از آن حراست می‌کردند. خانه‌ها و طویله‌ها با بام‌های پوشالی کوتاه که بر سطح آن‌ها چاودار و گل آفتاب‌گردان سبز شده بود، با سایبان‌های کج و کوله کنار هم، مفلوک و غمگین، نشسته بودند. منظره ده دلگیرکننده بود. آن طرف ترکلیبه، توسری خورده تیکو، آهنگر ده، دیده می‌شد. چرخ چوبی بزرگ او می‌چرخید و از کوره مخروبه و سیاه آهنگریش دود بر می‌خاست. حتماً "کسی برای تیز کردن داس خود پیش کولی پیر رفته بود. غازه‌های کثیف او با سنگینی در حیاط خانه‌اش راه می‌رفتند و با صدای ناخوشایند خویش یکدیگر را فرامی‌خواندند. دورتر کلبه‌های دیگر، با بام‌های کوتاه خود و طویله‌های خالی، دیده می‌شدند. در زیر پای من ده در چاله، فراخ زمین با اندوه نفس می‌کشید. کوچه‌ها خالی از آدم بود. کسی را ندیدم. مه غلیظ صبحگاهی هنوز از یک بام به بام دیگر پرواز می‌کرد. از خانه به طویله و از طویله به انبار سر می‌کشید. گاه گاو، گوسفندی، مرغی را در خود فرو می‌برد. گاه خانه‌ای را از نظر پنهان می‌ساخت، پیش می‌آمد، چادر سفید خود را روی درخت‌ها می‌کشید. نگاه کردم. آرام آرام روی گاری فلور، اسب‌ها، ماء موران و تفنگ‌های آن‌ها خزید. صدای یکی از سربازها شنیده شد. اسب نیسز بی‌اختیار شیهه کشید.

تپه‌های عریان و بلند از سه سوی ده مرا در میان گرفته بود. دورتر جنگل قر قیز سیاه می‌زد. راه‌های باریکی در سینه تپه‌ها به چشم می‌خورد. راه‌هایی که به جنگل می‌پیوستند. من این راه‌ها را خوب می‌شناختم. چه شب‌های بسیاری که در پیچ و خم آن‌ها سرنگرده بودم. هم در آن هنگام که برای پارتیزان‌ها نان و آب می‌بردم، هم وقتی که برای رساندن خبری به آنان شتاب می‌کردم. ناگهان سیمای خونین فلور و جلو چشم ظاهر شد. فکر کردم: "من نیز روزی مانند او در این کوره راه‌ها خواهم مرد!"

ایوان تاتاروف^۷ یک بشکه، بزرگ چوبی را کشید وسط حیات و با چکش به حان آن افتاد. می‌خواست تسمه‌های آن را سفت کند. از بالای کپه، علف داد زدم: "آهای... با این سرو صدا گوش مردم را کرمی کنی!" خندید. همان طور که تسمه‌ها را می‌کشید، به من توضیح داد: "به زودی به پسترینا^۸ می‌روم تا انگور بچینم. فصل جمع کردن انگور است. بشکه را باید از قبل آماده کرد.

زنم از اتاق بیرون آمد. کمک کرد علف‌ها را دسته کنیم. کار ساختن کپه، علف سریع تر شد. او با چنگک چوبی بلندی که تا زیر پای من می‌رسید، علف‌های خشک را به هم می‌پیچید و به من می‌داد. من آن‌ها را با چنگک دیگری می‌گرفتم و دسته می‌کردم. کار با سرعت پیش می‌رفت. آفتاب با ما می‌جنگید و آن را عقب می‌راند. گرما بر سطح دشت فرو می‌ریخت.

کپه، علف به تدریج بلندتر و بلندتر می‌شد. دست‌ها با سرعت کار می‌کردند، اما چشم توی ده بود. منتظر حادثه‌ای بودم. می‌دانستم این حادثه دیر یا زود روی خواهد داد. ده در ظاهراً آرام بود. چرخ کولسی پی‌ری می‌چرخید. ایوان تاتاروف با چکش بر سینه، بشکه، خود می‌کوبید، من علف دسته می‌کردم و سربازها در کمین گاه‌های خود نشسته بودند و سیگار دود می‌کردند. در زیر پای من کپه، علف بلندتر و بلندتر، بالای می‌آمد. تنومندتر می‌شد. با این حال احساس می‌کردم چون قلیاب می‌جو شم. می‌دانستم حادثه‌ای رخ خواهد داد. این آرامش قبل از توفان بود. زنم دسته‌های بزرگ علف را پشت هم بالای می‌داد و من آن‌ها را روی هم انبار می‌کردم. از علف بوی خون، بوی مرگ بر می‌خاست. تعجب کردم.

مه به تدریج دور شد. خانه‌ها، طویل‌ها، انبارها، دام‌ها از پشت پرده، آن بیرون آمدند. آسمان شفافیت خود را با زیافت.

پلیس‌ها همراه با سربازها در ده راه افتادند. دیدم از خانه‌ای به خانه، دیگر می‌روند، سوراخ سنبه‌ها را می‌گردند، دهاتی‌ها را با خود به پاسگاه می‌برند. می‌خواستند بداند کدام یک از آن‌ها با فلور و هم‌کاری می‌کرده است. چشم‌هایم را دقیق تریه کار انداختم. ایوان تاتاروف سخت تریه بشکه، خود می‌کوفت. گاه‌گاه به تسمه‌ای که کوبیده بود با دقت

7. Ivan Tatarov

8. Pesterina

نگاه می‌کرد، روی آن دست می‌کشید، استحکام آن را آزمایش می‌کرد، می‌غریب. حرّهای می‌گفت که شبیده نمی‌شد، باز دست به کار می‌شد و سخت تر رسید، شکه می‌کوفت. تسمه‌های آهین در زیر جکس او چون با قوس صدا می‌کردند. با خودم گفتم: "این زنگ کلیسا است که برای فلوروبه صدا در آمده است."

توی ده جنجال شد. دهاتی‌ها مقاومت می‌کردند. زن‌ها سادادو فریادسریازان را از خانه‌های خود می‌را بندن. کشمکش میان آن‌ها بیشتر می‌شد. از بالای کپه، علف تمام ده را از نظر گذراندم. سریازان چون نگین انگشتر آن را در میان گرفته بودند. کنار هر خانه، بر هر درخت، برق سرنیزه به چشم می‌خورد. ده به حوالی می‌ماند که سه سوی آن راه هم دوخته باشند. فقط سرحوال باز بود، برتپه‌ای که خانه، من در دامن آن نشسته بود، هیچکس دیده نمی‌شد. فکر کردم: "اگر حادثه‌ای رخ داد، از اینجا خواهم گریخت."

عجله می‌کنم تا کپه، علف را هر چه زودتر بالا ببرم. این کار را باید قبل از هر چیزی انجام داد. با خودم می‌گویم: "ولیکو، مثل این که موفق نخواهی شد. باز باید گریخت!"

بار اول نبود. من به این کار عادت کرده بودم. یک بار ماء مور پلیس مرا به پایگاه می‌برد. به اقدام و قیام علیه دولت متهم شده بودم. وسط روز بود. تصادفاً یک ورز امرانجات داد. این ورز مال تورلاک‌ها بود. به هر کس و نا کس حمله می‌کرد. شاخس را به هر کجا که می‌رسید، فرو می‌برد. می‌آمد جلو، پف می‌کرد و می‌ایستاد. هم‌رزم می‌طلبید. اگر می‌گریختی، کاری بات نداشت. ولی اگر می‌ایستادی و مقاومت می‌کردی، حمله می‌کرد. ماء مور پلیس مرا حلوانداخته بود و می‌برد. بکدفعه سروکله، ورزای تورلاک‌ها پیدا شد. از همان دور شروع کرد پف کردن. بنا رو که پشت من می‌آمد، کمی پایه پا کرد. نمی‌دانست چکار باید کند. وز را یکراست آمده طرف ما. اول چند بار پف کرد. من ایستادم. وز را کوس بست. ماء مور که پشت من می‌آمد، دستیا چه شد. ورز رفت به طرف او، من سردر رفتم. فکر می‌کنم انفورم طرف او راه خشم آورد. مردک اول از جاس برید، بعد فریاد زد: "است، حلوبیا!" ولی مگر گاو است. حالش می‌شود؟ ورز اچار دست و پا رفت روشکمن! من

زدم به چاک. حالانروکی برو، بهتر از این نمی‌شد. پشت سرم صدای یک تیربلند شد. برای من بودیا برای ورزا، نفهمیدم. پیچیدم پشت کوجه و از آنجا زدم تو جنگل. با خودم گفتم: "نگاه کن، گاو است، توطویله می‌خواهد، علف می‌خورد، ولی از پلیس جماعت نفرت دارد!"

یک بار دیگر با زاز دست پلیس در رفتم. مرا حلوانداخته بود و می‌برد. به کجا می‌برد، نمی‌دانم. همکاری با پارتیزان‌ها این دردسرها را هم دارد. از سینه تپه بالا رفتم، یکدفعه از تو باغ انکوریک خرگوش بزرگ پرید جلوی پای ما. یا رواز ترس سه متر پریده‌ها. خیال کردم مار است. ولی وقتی که فهمید خرگوش است، رو کرده من: "بکیـرش معطل چی هستی؟"

من دنبال خرگوش زدم تو باغ انکور. اول باور نکردم فرار می‌کنم. بعد که فهمید، داد زد: "ایست! آتش می‌کنم، می‌کشمت..."

من اعتنا نکردم. تا خود جنگل یک نفس دویدم.

حالا فکر می‌کردم اگر آمدند از کجا فرار کنیم. بزنم سینه تپه و بعد به جنگل دور بود و تپه پشت خانه من - سرجوال - مثل کف دست صاف بود. چشم توده بود که یک دفعه دیدم کسی با او نیفورم نزدیک می‌شود. مسلح بود. آمد جلو خانه ایوان تاتاروف ایستاد. کمی پایه پاکرد، درها را پایید و آمد جلوی خانه، من و لنگرانداخت. توی حیاط سرکشید و سپس با تک پا در را باز کرد. چشمش که به من افتاد، خودش را گرفت: "چرا این در را درست نمی‌کنید، پارتیزان بازی فرصت نمی‌دهد، ها؟ نگاه کن بدتر از خانه، کولی‌ها است!"

ایوان تاتاروف خشکش زد. بعد بی اختیار کوبید و بشکه و برگشت بییند تو خانه، ما چه می‌گذرد. گفتم: "سرکار، بدبختی است، این یکی را درست می‌کنی، آن یکی خراب می‌شود."

سرش را با تهدید تکان داد: "خواهیم دید، خواهیم دید چقدر بدبختی... بیایین، توقیفی!"

زنم چنگک را انداخت روزمین و شیون کشید: "وای، خدایا بیچاره شدیم!"

دوید به طرف اتاق، خودش را انداخت رو بستر و شروع کرد به گریه کردن. ایوان تاتاروف همچنان با هراس کنار بشکه اش ایستاده بود و

به ما نگاه می‌کرد. منتظر بود ببیند چه خواهد شد.

گفتم: "خوب، سرکار این که داد و بیداد ندارد، می‌ام پایین، چه حادثه‌ای اتفاق افتاده؟" من به همه‌ی ماء موران پلیس سرکار می‌گفتم. زمام‌دبیرون، با زرفت تواتاق. نمی‌دانست چکار بکند. وحشت زده به من و ماء مور پلیس نگاه می‌کرد. کمی دورتر سربازها دوریک نفر حلقه زده بودند. در چند قدمی آن‌ها فلور و همچنان کف‌گاری دراز کشیده بود. اسب مرده گردو خاک می‌خورد و اسب دیگر با اندوه به کوجه‌های خلوت ده نگاه می‌کرد، و شیهه می‌کشید. از اینجا پاره گلیمی را که روی صورت فلور و کشیده بودم، می‌دیدم.

گفتم: "سرکار اگر با زداشت من به خاطر قتل فلور و است، من هیچ چیز نمی‌دانم. من همان قدر از حریان اطلاع دارم که شما اطلاع دارید. بیخودی مراسم گردان نکنید. می‌بینید که علف‌ها را هنوز جمع نکرده‌ام. تمام تابستان زحمت می‌کشیم برای این بسک کپه علف. وقتی ایمن ما جرها پیش می‌آید، نمی‌توانیم کارمان را تمام کنیم."

پوزخند زد: "نمی‌توانید تمام کنید؟ معلوم است که نمی‌توانید!" بعد خودش را گرفت: "یا لایا پایین مثل زن‌ها اون بالا ورنزن! آنجایی که لازم است توضیح بدهی توضیح خواهی داد. این حرف‌ها به من مربوط نیست."

گفتم: "خوب، حالا که می‌خواهی پیام پایین، می‌ام پایین، داد و بیداد ندارد."

کمرم را راست کردم. از آن بالا دور و دور را دیدم. ببینم از چه راهی می‌توانم بگریزم. برای پایین آمدن عجله نکردم. فکر کردم اول بزنم تو خانه ایوان تا تاروف، در خانه اش باز بود. این طرف سربازها کشیک می‌دادند. اگر مرا می‌دیدند، بی معطلی شلیک می‌کردند و یکر است می‌رفتم پیش فلور. بالای کپه علف ماندم. چشم تو چشم ماء مور پلیس بود که خون سرد زیر پای من ایستاده بود. صدایی به من هشدار داد: "ولیکو مواظب خودت باش، حالا مثل سال‌های پیش نیست. پلیس‌ها ترش شده است. دوره دیگری است. مثل آب خوردن آدم می‌کشند."

فکر کردم: "اگر حالا سروکله و رزای تور لاک‌ها پیدا می‌شد و پف می‌کرد، بد نمی‌شد."

ولی دیگر روزایی نبود. خرگوشی هم از جایی بیرون نمی‌پرید. حتی پرنده‌ای پرنمی‌زد. اما تا دلت بخواهد، تو کوچه پس کوچه‌های ده پلیس و سرباز می‌لولید. هم بالای سرفلور و قدم می‌زدند، هم جلو خانه من کشیک می‌دادند. فکر کردم چگونه بگیریم. اگر دست این‌ها می‌افتادم، تکلیفم روشن بود. باید می‌گریختم. ولی از کجا؟ خورشید وسط آسمان آمده بود. کجا می‌توانستم پنهان شوم. زمین‌های اطراف مثل کف دست صاف بود.

شب‌ها وقتی که روی علف‌های خشک دراز می‌کشیدم و خواب بی‌چشم‌هایم نمی‌آمد، فکر می‌کردم: "هر وقت تصمیم بگیرند مرا بگیرند، شب خواهند آمد. اول با قنداق تفنگ به در خواهند کوفت. من بلند می‌شوم، تو تار یکی خودم را این و رو آن ورمی‌زنم که نشان بدهم دارم می‌آیم در را باز کنم. از توی اتاق خواهم گفت: ای... همین حالا، مگر نمی‌بینید دارم می‌آیم، توی خانه دهاتی جماعت هزار جور خرت و پرت هست، باید از میان آن‌ها گذشت. بعد وقتی که آرام گرفتند، تیرا برمی‌دارم، دسته آن را توی دستم می‌فشارم، می‌روم پشت در می‌گویم: بفرمایید! اولین نفر که پا به درون خانه گذاشت، با تیرد و نصفش می‌کنم. بعد در تار یکی فرو می‌روم. تا آن‌ها بخواهند به خودشان بچینند، من در جنگلم!" این افکار شب‌ها که سربازها توی کوچه‌های ده چپ و راست فریاد می‌زدند: "کیست! ایست!" به مغزم هجوم می‌آورد. برای همین تیر همیشه پشت در بود و من کنار آن. اما حالا روزیبه دنبال من آمده بودند. تیرا زد دستم دور بود. من بی‌سلاح بالای کپه علف بودم. پلیس مسلح پای کپه ایستاده بود و پشت در خانه ام ده‌ها سرباز و پلیس قدم می‌زدند. ایوان تا تار و ف همان طور که مات و متحیر به من نگاه می‌کرد، بی‌اراده روی بشکه کوفت. گویی به من اخطار می‌کرد: "ولیکو، مواظب خودت باش!"

به طرف او برگشتم و گفتم: "ایوان، می‌بینی نمی‌گذارند آدم به کارش برسد. چه روزگار مصیبت‌باری شده!" پلیس غرید: "او آدم سربه‌راهی است. سا با آدم‌های سربه‌راه کاری نداریم." گفتم: "سربه‌راه است، ولی بگذار ببیند!"

از کپهٔ علف پایین خزیدم، به جنگک بلند چوبی ام تکیه کردم تا نیغتم. ایوان تا تاروف مواطب من بود. مثل بچه‌ها روی تودهٔ علف سر خوردم، نشستم، بدون این که جنگک را راه‌ها کنم. سراپایم متوحشه ماء مورپلیس بود. در خود احساس نیرو می‌کردم. شاخه‌های تیز و بی‌سراق جنگک در زیر نور آفتاب می‌درخشیدند. ایوان تا تاروف همچنان به من نگاه می‌کرد.

آمدم پایین. وقتی که زمین را زیر پایم حس کردم، مانند کرب خیز برداشتم و خودم را روی ماء مورپلیس انداختم. انتظار چنین چیزی را نداشت. شاخه‌های تیز و بلند جنگک را با تمام قوت به شکم او فرو کردم. دستهٔ آن را گرفت، ولی مقاومت نکرد. به خودش پیچید. بالبدو روی زمین افتاد. به خودم گفتم: "ولیکو، دیکر معطل نکن!"

از روی حصار پریدم توی حیاط ایوان تا تاروف. سراپسای او را وحشت فرا گرفته بود. حق داشت. مرا که دیدی اختیار شروع کرد. پشه کوبیدن بشکه. ولی نمی‌دانست به کجای آن بکوبد. بشکه از زیر جکش او در رفت. غلتید و با سرو صدا در سرازیری خانه‌اش راه افتاد. یکی از سربازها از جای خود پرید. خواست بشکهٔ خالی را نگاه دارد، ولی نتوانست. اسب فلوروشیه کشید. ایوان تا تاروف جکش را در هوا تکان داد و ناسزا گفت. من پشت سایبان پیچیدم و آنجا به کوه دردم. پیچک‌های وحشی زیر پایم شکستند.

از تپه که بالا رفتم. سربازها مرا دیدند، صدای چند تیر پشت سرم بلند شد. اعتنا نکردم. گلوله‌ها بیشتر شدند. عوعوی سگ‌ها فضای ده را پر کرد. من حتی پشت سرم را هم نگاه نکردم. تا جنگل قرقیزیک نفس دویدم و آنجا وقتی که برگشتم و به عقب نگاه کردم، شعلهٔ آتش را دیدم که از میان حصار چوبین خانه ام زبانه می‌کشید. از کپهٔ علف خشک دود بر می‌خاست. گفتم: "حالا سایبان کسه فرصت نکردم آن را تعمیر کنم، خواهد سوخت، بعد نوبت به خانه ام خواهد رسید، حتی گل‌های آفتاب‌گردان که بر پام آن سر کشیده‌اند، خواهند سوخت."

طاقت نیاوردم نگاه کنم. زدم توی جنگل. راه‌های آن را می‌شاختم. رفتم به طرف "سرسبز". با رتیران‌ها آنجا بودید.

چند سال بعد برگشتم. وقتی که از سینه تپه پایین می‌آمدم، ده را دیدم. مثل سابق بریستر عمیق خود لمیده بود. بعضی ها با م‌های خود را با علف تازه پوشانده بودند. سایبان‌ها نیز تعمیر شده بود. فقط در حیاط خانه من چیزی دیده نمی‌شد. لکه‌ای سیاه از دوره چشم می‌خورد و ویرانه‌ای که برپشته‌های بلند آن علف سبز رویده بود.

پایین آمدم. نگاه کردم، آتش همه چیز را در کام خود فرو برده بود. حیاط پر بود از گزنه‌های بلند و خارهایی که به هر طرف سرکشیده بودند. وسط این خارها، درجایی کوچک، علف تازه رویده بود. سبز، جوان، نرم و شاداب بود. مانند جوانه‌های بهاری که از گذشت زمستان خبر می‌دهند. جایی که کپه علف خشک را رها کرده بودم، شناختم. روی گزنه‌ها نشستم. با خودم فکر کردم: "زندگی باید مانند این جوانه‌های سبز روید."

با خودم گفتم: "ولیکو، روی این خاکستریاها باید همه چیز را از نو بنا کرد. باید خانه‌ای نو ساخت."

در خانه همسایه کسی با چکش روی بشکه کوفت. از میان بوته‌های بلند خار به آن سوی نگاه کردم. ایوان تا تاروف بود که با زتسمه‌های بشکه چوبی خود را سفت می‌کرد. از خود پرسیدم: "آیا در اینجا چیزی تغییر نکرده است؟"

بویی را که حیاط خانه ام را در بر گرفته بود، در سینه ام فرو بردم. چندان غنی نبود. بوی خاکستر، زمین و علف تازه با هم مخلوط شده بود.



تهمت

" ناتالیا " دختر " سرگئی کابیتونیچ آخنیف ^۱ " معلم خط و زیبا نویسی با " ایوان پتروویچ لوشادینیخ ^۲ " معلم تاریخ و جغرافیا ازدواج کرد و مراسم جشن عروسی به خوبی و خوشی انجام شد. در سالین بزرگ بساط ساز و آواز ورقص برپا بود. کارسن هایی که از کلوپ شهر آورده بودند به لباس فراک سیاه و کراوات های سفید چرکتاب ، از این اتاق به آن اتاق می دویدند و خانه پراز سرو صدا ، حرف و گفت و گو بود .
معلم ریاضیات " تارانتولف ^۳ " پادوکوای ^۴ فرانسوی و بازرس شعبهء کنترل " ایگوروندیکتوومسدا ^۵ " کنار هم روی کاناپه های نشسته بودند و با هیجان برای میهمانان از آدم هایی که " اشتباه ها " زنده به گور شده بودند ، صحبت می کردند و در چین صحبت مدام به میان حرف یکدیگر می دویدند . گاه گاهی نیز راجع به احضار ارواح اطهار نظیر می کردند . با وجودی این که هیچ کدام اعتقادی به احضار ارواح نداشتند ، برای این عقیده بودند که چون در این جهان خیلی چیزها هست که عقل انسان به آن ها قد نمی دهد ، بنا بر این همه چیز ممکن است . در اتاق دیگر " دودونسکی ^۶ " معلم ادبیات ، برای میهمانان از یاسیان ها مثال

-
1. Sergey Kabitonytsch Achinejew
 2. Iwan Petrowitsch Loschadinych
 3. Tarantulov
 4. Pasdequoi به فرانسه " قابلی ندارد " معنی می دهد .
 5. Jegor Wenediktov Bsdá
 6. Dodonski

می‌آورد و عقیده داشت که پاسبان حق دارد هر وقت که لازم باشد، به‌عبارت
تیراندازی کند.

موضوع صحبت در کل کمی ترسناک بود، اما در عوض حاویت خاصی
داشت.

مردم و همسایه‌هایی که به‌علت موقعیت اجتماعی خویش، حق شرکت
در مراسم عروسی را نداشتند، در حیاط ایستاده بودند و از پشت پنجره‌ها
با حسرت به میهمانان نگاه می‌کردند.

ساعت ۱۲ شب، صاحبخانه، آقای آخنیف، به آشپزخانه رفت تا
سروگوشی آب بدهد و ببیند که شام حاضر است یا خیر، آشپزخانه پر از دود بود
و بوی گاز و مرغابی سرخ کرده و خیلی چیزهای خوب دیگر به مشام می‌خورد.
روی دومیز مختلف، مخلقات، پیش‌غذاها و مشروبات الکلی بایب‌نظمی
چیده شده بود. "مارفا"ی^۷ آشپز، زنی سرخ‌رنگ، بایب‌بندی که
بندهایش شکم او را مثل بالش بسته‌بندی کرده بودند، مشغول رسیدگی
به این‌دومیز بود. "آخنیف" در حالی که دست‌ها را به هم می‌مالید و
لب‌های خود را می‌لیسید، گفت: این ماهی سفید کجاست؟
نشانمیده. عجب بوی دل‌انگیزی! عجب مسمایی! دلم می‌خواهد تمام
عذاها را یکجا بخورم... با این ماهی سفید را نشان بده دیگر!"

مارفا به طرف نیمکتی رفت و یک ورق روزنامه، چرب را از روی
طرفی برداشت. زیرا این ورق کاغذ، توی سوپ‌خوری بزرگ، یک ماهی
سفید را زکشیده و دور تا دورش با دانه‌های زیتون، هویج خردک‌سزده و
کشمش تزیین شده بود. آخنیف مدتی به ماهی سفید خیره نگاه کرد، بعد
یک باره از خوشی شیهه کشید. صورتش گل انداخت و چشمانش تا به تاشد.
بعدم شد، سرش را پایین آورد، با زماهی را نگاه کرد و بال‌هایش
صدای عجیبی، مثل صدای چرخ‌های که روغن نخورده باشد، درآورد. بعد
از این که مدتی دیگر همان‌جا ایستاد و ماهی را نگاه کرد، از خوشحالی
شکنی زد و لب‌هایش دوباره ملج ملج کردند.

از اتاق پهلوی آشپزخانه صدایی برخاست.

— به... صدای بوسه‌داغ می‌آید! مارفوشکا، باکی ماج و بوسه

7. Marfa

می‌کنی ؟

" وانکین^۸ ناظم مدرسه ، با سر تراشیده آمد در آستانه در ایستاد
و آن ها را نگاه کرد .

- کی آنجا است ؟ آها ! چشم و دلم روشن ! سر کنی کا بیتونجی ! پدر
بزرگ خوشگل ما ! بعله دیگر ! با " پولونز^۹ " زنانه ! نت آنت !^{۱۰}

آخنیف با خجلت و خفت گفت : " من کسی رانمی سوسیدم ! کی سه
تو گفت که ما ماچ و بوسه می‌کردیم ، دیوانه ! من همین طوری بالب هایم
ملج کردم ، به خاطر ... زیرا ... از دیدن این ماهی ...

- این ها را برای عمه ات تعریف کن !

وانکین لبخند عریض و طویلی تحویل داد و سرش پشت در کم شد .
آخنیف سرخ شده بود . با خودش فکر کرد : خدا می‌داند که حالا این لک لک
لنگ دراز پیش کی برود و چه داستانی جعل کند . کوساله آبروی مرا توی
شهر خواهد برد .

آخنیف با دلی متزلزل به سالن آمد و در دکی به کوشه ای نگاه کرد .
وانکین کجاست ؟ وانکین کنار بیابناواستاده بود و با صورتی مکار چیزی
در گوش عروس با زرس پچ پچ می‌کرد . عروس با زرس هم از خنده روده بر شده
بود .

آخنیف فکر کرد : " دارند راجع به من حرف می‌زنند . راجع به من !
امیدوارم بترکد ! این زنک هم باور کرده ... باور کرده ... وگرنه
نمی‌خندید . به خدا اگر بگذارم این لکه را به من پچساند ! به من تهمت
بزند . نه ! باید کاری کنم که کسی حرف او را باور نکند . با همه صحبت
خواهم کرد ، آن وقت مثل یک پیرزن که غیبت دیگران را می‌کند ، بی‌آبرو
می‌شود ! صرکن ! "

آخنیف خودش را خارا نید و همان طور خجلت زده به طرف پادوکوا
رفت و شروع به صحبت کرد .

- توی آشپزخانه بودم که اوصاع شام را روبه راه کنم ... بین

۸ . Wankin

۹ . رقص دونفره Polonaise

۱۰ . خودمایی Tete A Tete

خودمان باشد... می‌دانم که شما ماهی خیلی دوست دارید. یک ماهی خریدم
دو "آرشین" فدش است. آره عزیزم... هه... هه... هه... آها...
داشت یا دم می‌رفت... سرهمین ماهی نوی آشپزخانه اتفاق با مـززه‌ای
افتاد. می‌روم توی آشپزخانه و می‌خواهم سری به غذاها بزنم... نگاه می‌هم
به ماهی سفید می‌کنم و از کیف دیدن ماهی... الب‌هایم صدا در می‌آورم
یک مرتبه سروکله‌ای این وانکین دیوانه پیدا می‌شود. بعد هم می‌گوید:
ها... ها... ها...! می‌گوید: آها... دارید با هم ماج و بوسه می‌کنید؟
با ما رفای آشپز! چه چیزها که به معزمعیوب این آدم احمق نمی‌رسد! این
زنک آن قدر زشت است که حد ندارد. مثل نف می‌ماند. مثل این که همه
خانورها را با هم جمع‌بزنیم! آن وقت این مردک می‌گوید: ماج و بوسه!
آدم مسخره!

تا رانتولف که نزد آن‌ها آمده بود، پرسید: "کدام آدم مسخره؟
حرف کیست؟"

— این یارو...! این وانکین! من می‌روم توی آشپزخانه...
و دوباره داستان وانکین را تعریف می‌کند.
— آن قدر خندیدم که نگوی! از دست این آدم مسخره، اما راستش را
بخواهی، بهتر است که یک قورباغه را بسوسی تا این مارفای بدبخت
را...

آخنیف این جمله را گفت و به طرفش نگاه کرد. مسدا پشت سرش
ایستاده بود. آخنیف رویش را به او کرد و گفت: همین حالا حرف وانگین
بود. آدم مضحکی است. می‌آید به آشپزخانه می‌بیند من کنار مارفا
ایستاده‌ام، فوری شروع می‌کند از خودش چیزهای عجیب و غریب اختراع
کردن. می‌پرسد: چرا دارید با هم ماج و بوسه می‌کنید؟ من هم می‌گویم—
بوسیدن یک بوقلمون صدا به بوسیدن مارفا ارجح است. بعد هم می‌گویم:
تازه من زن دارم. عجب ابله‌ی هستی نو! چقدر مرا خندانند!
یک کشیش، معلم تعلیمات دینی که تازه به جمع آن‌ها پیوسته بود،
پرسید: "کی شما را خندانند؟"

— وانکین! می‌دانید... توی آشپزخانه ایستاده‌ام و دارم ماهی
سفید را تماشا می‌کنم...
و غیره... و غیره...

سیم ساعت بعدهمه، میهمان‌ها داستان ماهی سفید و وانگین را می‌دانستند. آخیف با خودش گفت: "حالا برود تعریف کند. مرده شور! (و دست‌هایش را از خوشی به هم مالید) بگذار تعریف کند. به محض این که شروع کند ما حراراً تعریف‌کنند، حواش را می‌دهند: "بس دیگر، با این چرت و پرت‌ها و حرف‌های بی‌سروتهت، احمق! خودمان می‌دانیم!" آخیف چنان آرام گرفت که از خوشی چهار استکان و دکا یک ضرب نوشید. بعد از شام، وقتی که عروس و داماد را دست‌به‌دست دادند، به اتاق خوابش رفت و مثل کودکی یکباره با دلی آسوده به خواب رفت و روز بعد ما برای ماهی سفید به کلی از یادش رفت. اما... ای داد و ببداد! آدمی را می‌برد و خدا می‌دوزد! حقه‌های آخیف فایده‌نکرد و شایعه‌کار خودش را کرد.

درست یک هفته بعد از این ماجرا، یعنی روز چهار ریشه، بعد از زنگ سوم، آخیف در اتاق معلم‌ها ایستاده بود و راجع به اخلاق فاسدی که از شاگردان مدرسه به نام "ویسکین"^{۱۱} صحبت می‌کرد که مدیر به سراغش آمد و او را به گوشه‌ای برد.

— قصه از این قرار است، سرکشی‌کا پینویج... خیلی عذر می‌خواهم... البته ربطی به من ندارد، ولی به هر حال هر چه باشد، این وظیفه من است که به شما حالی کنم... ببینید، شایع شده که شما با آن زن آشپز رابطه دارید، ربطی به من ندارد... خودتان می‌دانید. اگر دلتان می‌خواهد با او زندگی کنید، بکنید، ما ج و بیوسه کنید، هر کاری دلتان می‌خواهد، بکنید، فقط خواهش می‌کنم، این کارها را درملاء عام انجام ندهید. از شما خواهش می‌کنم. فراموش نکنید که ما مسئول تعلیم و تربیت بچه‌های مردم هستیم.

آخیف یخ کرد و ماتش برد. مثل این که اسبوهی رن‌سور غسل نیش زده یا شن‌دیا آب حوش به سرش ریخته باشد... به خانه رفت. توی راه به نظرش آمد که تمام اهالی شهر چنان نگاهش می‌کنند که انگار قیربیه او چسبیده است. در خانه بدشایسی جدیدی در انتظارش بود. ضمن آنکه صرف ناهار، زس از او پرسید: "حرا کوف می‌کی؟ راجع به حه فکر می‌کی؟"

عشق های طاق و حفتت؟ حتما" دلبرای ما روشکا ننگ شده؟ من همه چیز را می دانم. آهای تو... تویی که از هر مسلمانی بدتری! بالاحسره آدم های خوب چشم های مرا با ز کردند. اوه... اوه... اای وحشی!"
و... در ررق! یک سیلی به کوس شوهرش خواناند. آخنیف از شت میزبند شد و مثل این که زمین ربرپایش حالی شده باشد، افتان و حیزان، بدون کلاه و پالتو به سراغ وانکیس رفت. وانکیس در حانه بود. آخنیف شروع به داد و فریاد کرد.

- نکبت! چرا مرا در انظار مردم اس طور به کتافت کشیدی؟ حراسه من تهمت با ر و از دی؟

- کدام تهمت؟ مگر به سرتان زده؟

- می خواهم بدانم چه کسی همه جا بر کرده که من ما را ما ج کرده ام؟

حتما" می خواهی بگویی که تو نبودی! تو نبودی؟ دزد! راهرن!
وانکین بی اختیار شروع به چشمک زدن کرد. تمام عضلات صورتش می پریدند. چشمانش را به شمایل مقدس دوخت و گفت: "خدا کورم کند! سقط بشوم اگر یک کلام در این باره با کسی حرف زده باشم. در حرا سمیرم! وبا بگیرم اگر دروغ بگویم!"

شکی نبود که وانکین راست می گفت. معلوم بود که او همچو شایعه ای را جایی پخش نکرده... اما پس چه کسی این کار را کرده بود؟ کی؟ آخنیف به فکر فرو رفت و در عالم خیال یکی یکی آشا بان را پپس خود محسم کرد و با مشت به سینه خود کوبید. پس کی؟ کی؟ ما هم از خواننده خود می پرسیم:
"بله، پس کی؟"



آنها

ساده و صبور و مهربانند
اشک تلخشان را در ننهایی شب ، فرو می ریزند
و هر یکا هی بی زاده را هی ،
راهی کوچه می شود
چه بسیار ، چه بسیار ،
واژه ها که در پس حنجره شان به انتظار ریشسته است
چه بسیار ، چه بسیار ،
رنج که در قلب بزرگشان سرریز می شود
زودیا و رزودیا و رند ،
به هنگامی که نیایدیا و رکنند
و دیریا و ردیریا و ر ،
بدان گاه که با و رشان چهای را دگر کون می کند
با این همه ، همواره جویای راستی اند .
می روند و می آیند ،
باشکوفه ، زهر حندی بر لبان
در انتظار روز پیرس
آن ها مردمند .

غمنامه سحر

سپیده سوخت .
دلم به حال رنگ غمگانه سپیده سوخت .

سحر ، دوباره خسته است
سحر ، دوباره چلچراغ سرخ را ،
به حلقه عزای این غم‌شیا نه بسته است
سحر ، دوباره خسته است
شکسته است .
سحر ، به سوک روشن شب نشسته است .

ومن می روم

به جز ترانه‌ای ،
و شعر عاشقانه‌ای ،
و این کلام خسته حقیر ،
و جز حقیقت و امید و عشق ،
نیوادم و ندا شتم :
و این همه از آن توست .

نخواستی
همه جان نخواستی ،

اگرچه هدیه دادمت .
و چون به راه خویش خواندمت ،
نیا مدی .
ملا متم مکن اگر که راهی ام
که من نه از برای خویش ،
به راه خویش می روم .

باور زندگی

دیگری می آید
دیگران می آیند
و تو برمی خیزی
شاید آن روزبهارى باشد ،
مرغی را به تماشا بنشینی در آواز ،
نفس آمیزی با عطربهار نارنج .
شاید آن روز ،
سفره ای آنجا باشد
که در آن ،
همه رنگی باشد ،
جز گرسنگی .
و توانایی ،
زندگی را باورداری .

بیگانه

اونمی داند
که چقدر بر اطلسی های مرده گریسته ام
ونمی داند که من تا به کجا
- با بال خیال -

پروا رکرده ام .
اونمی داند
وبرنگاه عمکین من می خندد

اونمی داند
در کدما میں خاک
خون جسوران را
جویبارکوچه ها می سازند

او - که آسمانش همیشه آبی بوده است -
نمی داند
که گاهی پرستوها هم می میرند
و پشت کوه ها خم می شود .
هیچ گاه شی
به آوازه های بند ،
گوش نداده است .

اونمی داند
من می گریم
اونمی خندد .

آغاز

منتظر، صبور و شکیبا ،
غنچه‌های کوچک رنگین دوباره دریا دمن نطفه می‌بندند
... با یدشکیبا بود ...
با زمان ، از شب رویای لاله زار اندیشه آمده ام .
و اینک لحظه آغاز زپیدایش گلزار .
لیخند با لبانم می‌رقصد .
چرا که من باقی این داستان دوباره را - خوانده - می‌دانم
و در تولد با شکوه گلستانم
نه دست می‌افشانم ، نه پای می‌کوبم و نه آواز می‌خوانم .
می‌نگرم و اندیشه می‌کنم .
خواستن در فضای سینه ام به جنبش در می‌آید .
من انسانی کوچک
که تنها به یمن عشق سراز خاک بر می‌دارد
و از نو آغاز می‌کند .
از تمام حجم گذشته ، در حافظه آرمیده ام ،
چند قلعه نیمه بلند یا برج باقیست ،
که خاطرات سال‌های فراز و فرود
از پنجره‌های باز و درهای شکسته آن
به بیرون گریخته
و با دگای کمرنگ بر دیوار آن برجای مانده است .
در آن حدی که حافظه را می‌رنجاند .

باقی ، همه دشت سوخته است .
قلعه‌های من ، تنها دستاورد راه‌کوناه‌پرورد .
من انسان مدیونم با فرصت دوباره ، پیکار
و اجتماع
قلب دوباره ، من

(لیتزر - آذرماه ۱۳۶۴)

رؤیای بازگشت

فلم را
بر خدا روشن خورشید می‌کنم
و عشقم را
- که خود آفتابی است -
رها می‌کنم
در تف سوزانش
تا شعله ورمابد .

به خواب بر کس‌های وحشی فرو می‌روم
و گوش می‌خواه‌ام
در نفس سیرشان
و بهار را منتظر می‌مانم
با کوچک‌ترین صدا
کم‌ترین نعمه
و کوتاه‌ترین حسر .

پیراهنی اربا دیرتن می‌کنم
و بر فراز سیم‌های خاردار بال می‌گسترم
و سبک می‌شوم .

ربه‌ها هم را آماده می‌کنم

که پرشوندا ز عطرنسیم و خاک
و شوق شکفتن .

لحظه دیدار می‌رسد .
می‌آیم
با آنان که ترا به می‌خوانند
و بهار را می‌آورند
و بدین گونه
شب را به روز دیگر
به فرداها ،
می‌سپارم .

(فروردین ۱۳۶۵)

* از سراینده این شعر خواهشمندیم نام خود را برای ما بنویسند و
سروده‌های ناره خود را برای دفترهای شورا بفرستند .

اریک کنوسن

اریک کنوسن در سال ۱۹۲۲ در دانمارک متولد شده است. مدت‌ها در مدارس تدریس کرده است. سوسیالیست و کارشناس آموزش و پرورش است. آثار بحث‌انگیزش پیرامون مسایل روز، تاءثیر زیادی در میان جوانان، در دهه‌های بعد از جنگ داشته است. در زمینه شعر و وطن، آثار قابل ملاحظه‌ای دارد. همچنین نمایشنامه‌هایی برای تئاتر، رادیو و تلویزیون نوشته است.

اریک کنوسن در مبارزه علیه تجاوز نظامی آمریکا به ویتنام شرکت فعالی داشته است. نام برخی از مجموعه‌های اشعار او از این قرار است: به‌خدایی‌ناشناخته (۱۹۴۷)، کل و شمشیر (۱۹۴۹)، ژورنال (۱۹۶۳)، قطعات طنزآمیز "مرد دیوانه و دنیایش" (۱۹۶۲)، بابلون مارچز^۱ (۱۹۷۰)، و کمونیست‌ها (۱۹۷۶).

1. Erik Knudsen

2. Babylon Marches



سه شعر از: اریک کنوس

ترجمه: رضا فرمند

در دقای چارلی پارکر*

سکوت زیرستاره‌های نا آرام
سکوت اتاق خصوصی قلب
سکوت قبل از بیداری روز پزیده رنگ
که همچون بلیط‌های مصرف شده
می‌رویدمان

سکوت

وقتی که صداها

فرومی‌میرند

و هنگامی که ،

زمان

نشسته ، گوش فرامی‌دارد

آیا

هیچ نوایی

هیچ طنین صدایی

از تجربه، طولانی دردناک است ؟

آخرین نشانه

تنها، حرکت دستی است

و قطره‌های خورشید

♦ Charlie Parker (1920-1955) موزیسین جاز و آهنگساز آمریکایی

و فطاری که هرگز از آن رهایی ما نسیب .

عکس

ها ... اینجا است ! عکس قدیمی
ها سوی ، ژانویه ۷۲
من و دو دوست همبستگی
به دیدار فام وان دونگ* می‌رویم .

ما در این لحظه پرسیدیم :
- برای ویتنام
از دست ما چه ساخته است ؟
واو همان لحظه پاسخ داد .
- ما از حمایت داتمارک
در نبرد خود ، برای استقلال و سوسیالیسم
خوشنودیم .

بهترین کاری که شما می‌توانید کنید
این است که
همان مبارزه را
برای پیروزی در کشور خویش
انجام دهید .

اولیخند می‌زند .

مالیخند می‌زنیم .

* Pham Van Dong نخست وزیر ویتنام .

نمایندگان

- آنان روزشان را با یکی دو تجمهر شروع می‌کنند .
- آنان نقطه‌ضعفی در برابر غربی‌ها دارند .
- آنان برای کودکان معلول اعانه جمع می‌کنند .
- آنان با ولیعهد سلطنت مذاکره می‌کنند .
- آنان پره‌ای هندی به موهاشان می‌حسابند .
- آنان دفترهای بازدیدکنندگان را امضا می‌کنند .
- آنان ماست و سفرتفریحی را توصیه می‌کنند .
- آنان در روز پرچم سخنرانی می‌کنند .
- آنان با خواندن رمان حنا یی - اگر حالت باشد - آرامش می‌یابند .
- آنان از مفاخر باستانی دم می‌زنند .
- آنان در میخانه‌های محلی مشروب می‌خورند .
- آنان برای کارناوال‌ها و میارزات انتخاباتی وقت صرف می‌کنند .
- آنان پنیردانمارکی می‌فروشند .
- آنان ایالات متحده را درک می‌کنند .
- آنان با مشاحرات زیبایی ، قیمت‌ها را اعلام می‌کنند .
- آنان برای قربانیان دوره اشغال مراسم یادبود می‌گیرند .
- آنان عمیقاً "خوش‌قلیند" .
- آنان سگ‌ها را نوازش می‌کنند .
- آنان جوانان را ملامت می‌کنند ،
- که چرا طرف‌بخت‌شان نمی‌شوند .

بلاگا دیمیترووا*

خام بلاگا دیمیترووا در سال ۱۹۲۲ در شمال بلغارستان متولد شده است. تحصیلات او در رشته فلسفه و ادبیات است و از دانشکاه های صوفیه و مسکولیسانس و عنوان دکترا گرفته است.

نخستین اشعار او ساده و زیبا است. نوشته هایش بیا بکر و روح حساس زنی است که در چا رچوب تنک نظام سرمایه داری اسیر گردیده است. شاعر در اشعار اولیه خویش در جست و جوی راهی است تا او را به آفتاب برساند. بلاگابه عنوان یک زن در چا معهای که " مردان بر آن مسلط اند" رنج می برد. تنها بود، ولی خطر را به جان می خرید و در " جهاننی که در هر گوشه آن خطری در کمین زن است" راهی برای خود و هم نوعان خود می جست.

بعد از انقلاب سوسیالیستی ۱۹۴۴ در بلغارستان شاعر به مردم می پیوندد. بیانگر نیردی می شود که برای بهسازی کشور، ردودن گسرد فقر، ستم و با برابری آغاز کرده است.

دفا تر شعرا و " جهان در مشت"، " ترانه های رودوپا"، " در فضای باز"، " بانگ من" و رمان هایش، " سعری در خود"، " انشعاب"، " دادگاه" و غیره با استقبال گرم مردم رومیه رومی گردید.

آثار و نوشته های بلاگا دیمیترووا تا کنون به بسیاری از زبان های خارجی ترجمه شده است.

* بلاگا دیمیترووا (Blaga Dimitrova) شاعره معاصر بلغارستان



زنی تنها در راه

از خود گذشته و جسور
در جهانی که هنوز همچنان متعلق به مردان است
و در هر گوشه آن
حادثه‌ای در کمین است ،
در زیر نگاه‌های کنجکا و ، تندوسوزان عابران
زنی تنها
و بی دفاع
گام در کوچه می‌گذارد .

آیا توتا کنون مردی را
عصای خویش کرده‌ای؟
یا تختی
تا در پهنه آن بیاسایی
یا دیواری
تا در سایه اش آسوده بیا را می
با زگو؟
تا کنون کدامین مرد ، ثورا چونان پرنده‌ای سبکبال
به سوی آفتاب پرواز داده است ؟

تو در این راه بیمناک ، راه زندگی
همواره تنها و بی دفاع گام نهاده‌ای

تا با او در دوستی برابر ، در عشق یکسان
شریک شوی

تو به این حقیقت هرگز بیدار نشده‌ای که
ممکن است

در این کارزار آزادی در افنی
یا پیروز شوی

دشواری را به جان خریده‌ای
تا حق خود را بر ترا زوی عدل بکداری
تو

بی‌هراس و بی‌درنگ
همواره به پیش تا خته‌ای

هیچ مردی نمی‌تواند
چون تو

این چین سربلند و مغرور
از میان تاریکی

به سوی خورشید راه گشاید
ولی

تو

تنها و بی‌دفاع

چون سناره‌ای سرگردان همواره

در پهنای آسمان

بی‌هراس پیش تا خته‌ای

تو از میان تاریکی ، پای به سرای روشایی نهاده‌ای

نمی‌ترسی

سرخم نمی‌کنی

هرکامت به پیش

مسیافی است

به آن کس
که سال‌ها آزارت داده است
کام‌هایت اینک
برسینهٔ سنگ چون ترانه‌ای دلنواز
به دل می‌نشید
خورشید را در روز
وستاره‌ها را در شب
به ستایش و امیدارد
زنی تنها در راه است
زنی تنها ...



حساس‌ترین سراینده بلغاری

به مناسبت صد سالگرد تولد دیمچو دبلیانف^۱

دیمچو دبلیانف روز ۲۸ مارس ۱۸۸۷ در یک شهرک کوهستانی متولد شده است. او در ۹ سالگی پدر خود را از دست می‌دهد و در پی لقمه‌های نان زادگاه خود را ترک می‌کند. با تلاش جانکاهی موفق می‌شود آموزش خود را با موفقیت پایان دهد. در صوفیه، پایتخت کشور، حایی که به سخن او "نه زنگ خنده‌ای شنیده می‌شود، و نه میدانی برای پرورش ذوق‌های ادبی وجود دارد" و "به گورستان امیال و آرزوها" تبدیل شده است، شروع به کار می‌کند.

دیمچو در نخستین اشعار خود این جهان "خالصی از نشاط و انباشته از غم و اندوه" را محکوم می‌کند و عطش خویش را برای دیدن خورشید، روشنایی، آرامش و خوشبختی بیان می‌دارد. دلگیر از "تاریکی" که همه جا را فرا گرفته است، شاعر به دوران کودکی خود برمی‌گردد. کوچه‌ها و خیابان‌های زادگاه خود را می‌ستاید، آرامش خانه پدری را جست و جوی می‌کند.

در این ایام جنگ چادرسیاه خود را بر بلغارستان، میهن رنج کشیده، اومی‌افکند. شاعر تنفر خویش را از مرگ، خونریزی و آدمکشی ابراز می‌دارد. صلح را به درگاه‌خانه خود فرامی‌خواند. شاعر در اشعار متعددی که در این ایام سروده است - "پیروزی آرام"، "درخت کهن"، "یک مقتول" و غیره - نگرانی خود را از سرنوشت دردناک عادی‌ترین مردم کشور خود، قربانیان جنگ، ابراز می‌دارد.

1. Dimcho Debelyanov



چندی بعد حنک او را سربه کام خود فرو می برد . درمجموعه دلیلیا سف
روز دوم اکتبر ۱۹۱۶ ، هنگامی که فقط ۲۸ سال داشت ، در حبه ، حنک
کشته شد .

یک مقتول

او دیگر دشمن خوانده نمی شود
چون زنده نیست
موج سیاه مرگ
او را به ساحل دیگر رانده است .

با چهره ای رنگ باخته و بی امید
در کودالی کم عمق
آرمیده است ،
آن جان که حتی سگینی سقف آسمان را نیز احساس نمی کند .

سیمی کرم ، آرام و بی شتاب
بر سطح زمین می دود .
باد ، نامه خونینی را که در بنحه اوست ،
نکان می دهد .

کیست ، از کجاست ؟
در این سرزمین نیکانه چه می جوید ؟
در پی پیروزی یا شکست ،
به این دیا رگام نهاده است ؟

بی شک نمی داند
هم اکنون مادرش از عم ،
در چه کرداب هولباکی

فرورفته است!

اشک ریختن دیگر بیهوده است ،
حتی اگر به سسل بدل گردد .
اومی حواست زندگی را متوقف سازد ،
زندگی خود را از رکف داد .

بی‌گناه است ؟
کنا هکار است ؟
نمی‌دانم ،
او دیگر دشمن حوایده نمی‌شود .

بازگشت

بیا ، به رادگاه خویش با رکرد ،
آن گاه که شب چادر خویش بر زمین می‌افکند ،
در پردهٔ آن فرورو ،
ترانه‌های عمکیں آن را با خود سرکن ، آن گاه
در بنستر من بیا رام
روزها و شب‌ها
به ماشادی بحش ، چون سمع که ناریکی را اردل و حان می‌رداید .

در آستان درما در پیرم از نواستعمال خواهد کرد ،
او پیشای خود را بر شاه‌های طریف توتکیه خواهد داد
تو در لبخند گرم او فرو خواهی رفت ،

و

خواهی گفت : مادر ، مادرا!

آن گاه

به خانه‌ای که دبیری است آن را برک کرده‌ای ، گام خواهی نهاد ،
به در ، به دیوار ، به شمالی که بر سرف آویخته است ،

نگاه خواهی کرد
چون من به هر گوشه‌ای سرخواهی کرد.

ای بیگانه! کم کرده‌راه!
بیهوده به یاد می‌آور،
ما در و راه‌دکاه را که هر دو از بوسه دورند!

ولیمیر خلبنیکوف
ترجمه: رضا فرمند

مرگ و سرود

اسب‌ها

به وقت مرگ
آه می‌کشند .

ساقه‌ها

به وقت مرگ
می‌پژمرند .

خورشیدها

به وقت مرگ
خاموش می‌شوند .

انسان‌ها

به وقت مرگ
سرود می‌خوانند .

1. Velimir Khlebnikov (1885-1922)

دوشعرا ز: پترشوت
ترجمهء: ک . بهنام

جنگ خلیج

پس از هر حمله
لاشخورها از افق دوردست ،
از کویت و عمان
به پروا زد رمی آیند
تا انبان خود را
از گوشت تن کودکان تازه سلاخی شده ای بینبارند ،
که اجسادشان
در میدان های مین
در امتداد دشت العرب
زمین را پوشانده است .

پس از هر حمله
با زرسان کنسرن های نفت
به سوی قتل گاه ها
پروا زمی کنند
که ببینند ، خون
نفت درون خطوط لوله را
نیالوده باشد ،
تاجریان دلارهای نفتی از حرکت بازنا یستند .

پس از هر حمله

سا زندگان جنگ افزار
به سوی Cote d'Azur
به پرواز درمی آیند
تا درگردهمایی سران
ترازنامه جنگ افزارهای نابودشده
و وسایل موردنیاز
برای حمله بعدی را
تهیه کنند .

سلاح ارزنده آلمانی

گلوله‌ها در سانتیاگوشلیک می شوند .
سربازان پینوشه
جوانی " تروریست " را می‌کشند .
آن‌ها سلاح " ساخت آلمان " در دست دارند .

گلوله‌ها در سووتوشلیک می‌شوند .
پلیس
سه دانش آموز سیاه را به گلوله می‌بندد .
پلیس ژ - ۳ " ساخت آلمان " در دست دارد .

گلوله‌ها در کردستان شلیک می‌شوند
نظامیان ترک
خانواده‌ای مبارز را قتل عام می‌کنند .
آن‌ها سلاح " ساخت آلمان " در دست دارند .

گلوله‌ها در بیروت شلیک می‌شوند .
شبه نظامیان مسیحی

دو فلسطینی آواره را به قتل می‌رسانند .
بر سلاح آن‌ها
Made in Germany نقش بسته است .

گلوله‌ها در تهران شلیک می‌شوند .
" پاسداران انقلاب "
" ملحد "ی را که از رفتن به جنگ خودداری کرده است ،
تیرباران می‌کنند .
آن‌ها یکی از تولیدات تکنیک دقیق آلمانی را
در دست دارند .

گلوله‌ها در جنگ خلیج شلیک می‌شوند .
تیراندازان عراقی
افراد گردانی از کودکان ایرانی را در می‌کنند .
آن‌ها سلاح ارزنده " ژ - ۳ "
ساخت کارخانه " ماوزر " آلمان
در دست دارند .

بمباران

دوشنبه

مهتاب با گیسوان بح زده
در پنجره، اتاق
خیره به من و آشفتگی خواب
خیره به ساعت که حرف می زند :

" یکشنبه، دیروز بود

به یادنداری؟

یکشنبه، هفته دیگر است "

من غلتی می زنم

و از دیوار می پرسم :

" هیچ کس در بمباران دیشب نمرده است ،

این گونه نیست؟"

به پیچکم التماس می کنم :

" بگو که کودکان سرزمینم

هنوز می توانند آواز بخوانند

بگو که از شکسته شدن شیشه پنجره ها

نمی هراسند

بگو، قاب عکس عزیزان

بر دلهرهٔ مادر
فرونیفتاده است ."

پتوی دلواپس رها یم نمی‌کند
وساعتم همچنان حرف می‌زند:
" امروز دوشنبه است
ساعت پنج صبح سرد
جا روها وزمین
تورا صدا می‌زنند
تو باید کار را شروع کنی ."

و چند لحظه پس
من در درگاه اتاق
خواب خسته را می‌بینم
که شال گردنش را می‌بندد
پوتین هایش را پا می‌کند
و در حیب هایش
به دنبال کلید می‌گردد .

ژانویه ۱۹۸۷





حسن خاشع

پاد درگذشتگان

حسن خاشع، هنرمندی که ناگهان خاموش ماند

بهار سال گذشته هنریسه معروف، مازز قدیمی، رفیق مهربان، مردتلاش و امید، اسان خوب و کمبات : حسن خاشع از میان مارت و همه را اندوهکس ساخت. یک بیماری سخت و ناگهانی سر او چنگ انداخت. خاشع تا آخرین لحظه بیماری جنگید، اما در پایان این جدال با رابر بیروزی با او نبود. با وجود بهترین امکانات پزشکی، بیماری ترا وحره شد و عاقبت فانوس عمرش را برای همیشه خاموش کرد.

این که او چه روزی به دنیا آمد، در کجا چشم بر جهان گشود، در کودکی چه کرد، چگونه دانش آموخت، پدرش که بود... و... همه برای نوشتن زندگی نامه مردی که از نوحوانی پاد در صحنه مبارزه، بزک و افتخار آمیز اجتماعی گذاشت و بدون درنگ و سستی تا پایان آن را دنبال کرد، البته مهم است، اما من متاء سفانه پاسخی برای همه آن ها ندارم و صادقانه اعتراف می کنم که از این بابت چیز زیادی نمی دانم. شنیده ام که "حسن" در نوحوانی عطش و علاقه شدید خود را به کارتهاترو هنریبشتی با شرکت در نمایش های مدرسه و محله تمکین می داد و به تدریج که آشکار می شد که ماه های در او هست، در انتظار فرصتی روز شماری می کرد که بتواند در صحنه واقعی تئاتر در برابر تماشاگر حقیقی ظاهر شود. عاقبت این روز فرارسید و با "نوشین" اسنادی که بعدها در مقام مهم ترین شخصیت معتبرهبری ایران بهترین آثار نویسندگان برجسته دسای تئاتر راه روی صحنه آورد، آساشد. خاشع در مره شاگردان مکتب نوشین، سال ها یکی از همکاران

گروهی بود که نوشین چه مستقیم و علنی و چه پنهانی آن را سرپرستی و اداره می‌کرد. حس خاشع که با رنگری در تئاتر راه‌نرفتی خاشع را استاد بزرگ تئاتر نوین ایران آموخته بود، حاده، بی‌سرفست و سهرت را سریعاً "بیمود".

حالا دیگر او هر پشه‌ای شده بود که می‌داشت چگونه باید نفسی را فرید و جطور باید ترکیب بیان و حرکت و واکنش طبیعی بنا نماشاگر تماس منطقی و عاطفی برقرار کرد. فعالیت معنیر هری خاشع با افتتاح تئاتر " فرهنگ " شروع و بعداً " در تئاتر " فردوسی " شکوفا شد و سرانجام در تئاتر " سعدی " به اوج خود رسید. با رویایی تئاتر سعدی در کودتای ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ در حقیقت مرحله مشخصی از تئاتر ایران که با ورزش سیم آزادی در شهریور ماه سال ۱۳۲۵ شروع و به تدریج با آورشده بود و باید به حق آن را دوره عظمت و شکوفایی تئاتر ایران تلقی کرد، به پایان رسید. در همین حانیز دفتر زندگی هری خاشع مانند عده دیگر از همکاران او بسته می‌شود و از آن پس خاشع که مهاجرت احصاری را قبول می‌کند، در خارج از ایران به تکمیل معلومات خود می‌پردازد و با فراگرفتن زبان آلمانی و تحصیل در رشته کارگردانی تئاتر عطش سیری ناپذیر خود را تسکین می‌دهد و مدتی به عنوان دستیار کارگردان در تئاتر کار می‌کند.

در بهار آزادی (سال ۱۳۵۸) مانند بسیاری از مردان و زنان و جوانان که با کوله ساردانش، هر و تخصص برای تقویت پایه‌های انقلاب بزرگ مردم عاشقانه به میهن سرازیر شدند، به ایران بازمی‌گردد. بعد از یک ربع قرن دوستان و همکاران قدیم و دست‌اندرکاران جدید هنر تئاتر به گرد او جمع می‌شوند. او با نمونه تئاترهای روز و جوانانی که به نوبه خود پیشقراولان تئاتر ملی و مردمی در شرایط جدید بودند، آشنا می‌شود. اما بهار آزادی خیلی زود جای خود را به خزان کوردلی و ننگ نظری و دشمنی با آزادی می‌دهد و با سوری که قبل از انقلاب بهمن ۱۳۵۷ در کار هنر و بیان وجود داشت، با رنگ و انگیزه دیگر و به هر حال تهدیدکننده و خطرناک دوباره احیا می‌شود. خاشع که برای جمع آوری بار و بار خود به اروپا رفته بود از بازگشت محدود داری می‌کند و ناپایان عمر در مهاجرت به

سرمی برد .

درنثار فرهنگ نوشن دوبرنامه غالب به روی صحنه آورد که خاشع بزد آن ها ناری داشت : "نمایشنامه مردم" اثر " مارسل پابول " ^۲ نویسنده، معاصر فرانسوی و نمایشنامه " ولیس " ^۳ اثر " بن جوسون " ^۴ که برای نخستین بار در تهران به روی صحنه می آمد .
نثار فردوسی کار خود را با نمایش " مستنطق " یا " باز پرس سراع شعارامی کیبرد " ^۵ پرستلی نویسنده، معاصر انگلیسی شروع کرد . در این نمایشنامه خاشع نقش " جرال دکرافت " را به عهده داشت .
جرالد یک اشراف زاده، انگلیسی است و درست در شی که مراسم نامزدی او با دختر یک کارخانه دار بزرگ برگزار می شود با حضور ناگهانی یک " مستنطق " نقابار چهره، اشرافیت و اعتبار طاهری او کنار می رود و او در منحلای رسوایی فرو می غلند و آشکار می شود که او هم درنا بودی و مرگ یک دختر جوان از کارگساران سابق کارخانه، نساجی پدر نامزدش سهمی داشته است .

آقای " مستنطق " که مانند صاعقه بر سر این خانواده، پنج نفری مرفه و اعیان (پدر، مادر، دختر، پسر و ماد آیدیه) فرود آمده است با سوء الاتی که مطرح می کند آشکار می سازد که هر یک از افراد این خانواده به نحوی در بدبختی و نابودی و مرگ آن دختر کارگردست داشته اند .

خاشع نقش جوانی از یک خانواده، " استخوان دار " و اشراف منش انگلیسی را که به برکت سیاست غارتگرانه، مستعمراتی روز به روز بزرگتر و امتیازات طبقاتی خود می افزودند، به خوبی بازی کرد .
نقش مقابل او را خاشع " لرتا " به عهده داشت . نوشین علاوه بر کارگردانی نمایش، نقش " مستنطق " را با قدرت و مهارتی وصف ناپذیر ایفا کرد .

در نمایش " ولیس " که برای بار دوم در تئاتر فردوسی به روی صحنه آمد، خاشع نقش یک افسر سه ده دل و نحیب را بازی می کرد که پدری حریص و خبیث دارد . این پدر می خواهد با بخشیدن دارایی خود به

1. Topaze

2. Marcel Pagnol

3. Volpone

4. Ben Jonson

5. J.B. Priestly

"ولین" مردی که ظاهراً "در آستانه مرگ قرار دارد" (و در واقع خود را به مردن زده است) به تصویر این که با مرگ او صاحب تمام دارایی افسانه‌ای او خواهد شد، پسرش را از ارث محروم کند. افسر جوان که نمی‌تواند بایستی و ردالت اطرافیان خود دمسار باشد، با وجود صداقت و بی‌گناهی بر اثر برخاش و تندخویی به مقامات قضایی و سه علت شهادت دروغ دیگران در دادگاه محکوم می‌شود و به زندان می‌افتد. اما سرانجام حقیقت آشکار می‌گردد و جوان آزاد می‌شود. این نقش را نیز خاشع با مهارت بازی کرد. نوشین علاوه بر کارگردانی این برنامه نقش "ولین" را نیز بازی می‌کرد.

من این نمایش را چندی پیش در "تئاتر شهر" در پاریس دیدم. صرف نظر از دکوراسیون و نور که با استفاده از امکانات فنی امروزی نسبت به آنچه که ۳۵ سال پیش در تهران ارائه شد، به مراتب بهتر و کامل تر بود، بازی هنرپیشگان و به طور کلی مجموعه نمایش از آنچه در تئاتر فرودسی و با کارگردانی نوشین انجام شده بهتر نبود. به نظر من، بدون آن که دچار غرور خام ملی شده باشم، بازی هنرپیشگان ایرانی در مجموع بهتر از گروه فرانسوی بود. نوشین خود در فرانسه تئاتر مدرن و علمی را آموخت و استاد او "شارل دولن"^۶ بود که نقش ولین را در پاریس بازی می‌کرد.

باید از نمایش "سرنوشت" اقتباس "آندره بیسون"^۷ نویسنده فرانسوی که در تئاتر فرودسی به روی صحنه آمد نیز نام ببرم. در این نمایش خاشع نقش مردی خوش گذران و بذله گور که سهم کوچکی در این نمایشنامه دارد، بازی می‌کرد.

آخرین مرحله فعالیت هنری خاشع در تئاتر سعدی شکل می‌گیرد و با آن نیز خاتمه می‌پذیرد.

تئاتر سعدی با نمایشنامه معروف "سادیژن خانم ویندرمیر" اثر نویسنده مشهور ایرلندی "اسکار وایلد" کار خود را آغاز کرد. داستان این نمایشنامه در عظمت فداکاری یک مادر برای نجات دخترش از پرتگاه سقوط و بدامی خلاصه می‌شود.

۵. Charles Dullin

۷. Andre Bisson

خاشع نقش " لردوسدرمیر " را به عهده داشت و آن را با مهارت و احساس کامل بازی کرد. هرمد ففیدحعفری نردرا این نمایش نقش لرد دارلیگتن را به عهده داشت .
خاشع با ایفای نقش " لردوسدرمیر " گنحینه شهرت و محبوبیت خود را غنی تر ساخت .

نقشی که خاشع در " اوژی گراند " اقتباس از اثر "بالزاک" و "تارتوف" اثر " مولیر " به عهده داشت ، کوتاه و درجه دوم بود .
آخرین و مهم ترس نقشی که خاشع بازی کرد ، در نمایش " مونتسرا^۸ " اثر "امانوئل روبلس"^۹ نویسنده معاصر انسوی بود .
وقایع نمایش به سال ۱۸۱۲ مسیحی برمی گردد که دولت اسپانیا ، ونزوئلارا به زور اشغال و مستعمره کرده بود .

حکومت مستعمرانی خرخشونت ، قساوت و زورگویی قداره بیدان چیز دیگری نبود . اما نظامیان همیشه به سادگی و بدون برخورد با مانع بیرون نمی شدند . مردم و دریشا پیش آن ها پارتیزان ها همه حادثه دست به مبارزه ، مسلحانه و مقاومت می زدند . " سمون بولیوار " این فهрман نامی ، مظهر استقلال و مقاومت ملت های آمریکای لاتین بود . او همه جا در راه س قیام و مبارزه مردم قرار داشت و نام او به مردم قوت قلب می داد و آن ها را به مقاومت تشویق می کرد . " بولیوار " که همچون خاری در چشم اشغالگران نشسته بود ، باید به هر قیمتی شده ، دستگیر و یا کشته می شد .

داستان نمایش از ایحا آغاز می شود که " ایزکویردو^{۱۰} " معاون فرمانده یادگان شهر تصمیم گرفته است کار بولیوار را یکسره کند .
" مونتسرا " یکی از افسران جوان و همکار " ایزکویردو " بر خلاف سایر افسران ، حق را به جانب مردم می دهد و انسان دوستی او ، او را به طرفداری از پارتیزان ها کشانده است و محفیان به آن ها کمک می کند .
در چنین وضع و حالی مونتسرا از نظر ایزکویردو یک فرد خائن است که باید اعدام شود . اما تنها اعدام او دردی را دوان نمی کند ، باید

8. Montserrat) . Immanuel Robles

10. Izquindo

اورا وادار کرد که پیش از مرگ محفی گاه تازه، " بولوار " رافاس کند. بدیهی است که مونتسرا چیزی نمی‌گوید. ایرکویردو برای بازکردن زبان مونتسرا تمام شیوه‌های سنتی " افرارگیری " را آزمایش کرده و چون نتایجی به دست نیامده است، به شیوه تارهای که حدود مینکرآن است، متوسل می‌شود. دستور می‌دهد گروهی از مردم عادی کوچه و بازار را دستگیر کنند و نزد او بیاورند. این گروه سن بصری شامل یک مادر است که دو فرزند هر دو سال دارد که یکی از آن‌ها شیرخوار است و او برای تهیه آذوقه، آن‌ها را تنها در خانه گذاشته و خارج شده است، یک دختر جوان ۱۸ ساله، یک تاجر و ترمند، یک هنرپیشه معروف تئاتر که اسپانیایی و هموطن ایرکویردو است، یک پیر مرد تهی دست کوزه‌گر که پدرینح فرزند است و سرانجام یک پسر جوان ۲۰ ساله.

ایزکویردو از آن‌ها می‌خواهد که به هر وسیله‌ای شده مونتسرا را وادار کنند تا محفی گاه بولوار را فاش کند و می‌گوید که اگر در این کار موفق بشوند، یک به یک تیرباران خواهند شد. ایزکویردو بایه‌کار گرفتن این شکجه غیر قابل تصور نه تنها گروگان‌ها بلکه تماشاگران را نیز دستخوش دلهره و هراس می‌کند.

ایزکویردو با خونسردی کامل گروگان‌ها را به جان مونتسرا می‌اندازد، به آن‌ها سفیدمهر می‌دهد که می‌توانند حتی او را با دست‌های خود خفه کنند.

عاقبت باید التماس وزاری یک مادر که اگر به خا به برنگردد هر دو بچه، او از گرسنگی تلف می‌شوند، سادگی و بی‌گناهی یک کوزه‌گر معیل، تمای یک تاجر و ترمند که حاضر است آن قدر پول و ثروت در اختیار مونتسرا بگذارد که بتواند یک لشکر کامل پارتیزان‌ها را تجهیز کند، فصاحت بیان و خطابه یک هنرپیشه معروف و زبردست که از تمام وجود خود برای نرم کردن او مایه می‌گذارد... تمام این‌ها باید بتوانند زبان بسته مونتسرا را باز کنند. ولی با این‌که آن‌ها از تمام سلاح‌ها استفاده می‌کنند، تمام اسون‌ها و شگردها را به کار می‌گیرند باز ناکام می‌مانند و یک به یک به حوچه تیرباران سپرده می‌شوند و هر بار از میدان سرکه با صحنه فاصله زیادی ندارد، صدای شوم و یک نواح طبل‌ها حیرت‌انگیز یک انسان بی‌گناه را به گوش تماشاگران و البته به گوش مونتسرا هم

می‌رساند .

ایزکویردونه ندریخ خوشردی خود را اردست می‌دهد . به صورت
مونتسراسیلی می‌زند ، آماده می‌شود که با دست خود حشم‌های او را ارحدقه
بیرون بیاورد اما نمی‌خواهد فرصتی ساقی بگذارد ، تا بولسوارار
مخفی‌گاه خود خارج شود و از جنگ او جان سالم به دربرد .

" حالاش گروگان دیگر و اگر لازم شد دو ساره‌ش نفرو همس‌طور
شش ، شش گروگان از همین مردان و زنان ساده‌وسی‌گناه که تومی‌خواهی
به آن‌ها آزادی و استقلال بدهی ، به اینجا می‌آورم و آن‌ها را یک به یک
تیرباران می‌کنم تا عاقبت زبان یح بسته‌ات را باز کنی ."

خاشع ایزکویردورا که کاراکتر پیچیده‌ای است ، در طول سه
پرده نمایش به طرز شایسته‌ای بازی کرد . او این نقش را به خوبی
شناخته بود و در روی صحنه واقعا " ایزکویردو بود . خاشع سازای کردن
ایزکویردو بهترین و مهم‌ترین نقش خود را در نتا تر ارائه داد . جعفری
نقش مونتسراسرا به عهده داشت . من در نمایش مونتسراسرا ، که آن را از زبان
فرانسوی به فارسی برگردانده بودم ، نقش " هربیشه " را بازی
می‌کردم . با اید اقرار کنم که روی صحنه در مقابلم به راستی ایزکویردو را
می‌دیدم نه حسن خاشع را .

حسن برای همه دوستان و همکارانش یک انسان شاد ، بذله‌گو ،
مهربان ، متواضع و شریف بود .

دو سال پیش او به دعوت من به پاریس آمد . به اتفاق ، محل ایرای
پاریس و کمندی فرانسرا قدیمی‌ترین و معروف‌ترین نتا تر پاریس و سایر
جاهای دیدنی را باز دید کردیم . در آخرین لحظه که او را بدرقه می‌کردم ،
به من وعده داد که بزودی دوباره به پاریس بیاید و مدت بیشتری بماند تا
بانتا تر و محیط هنری این شهر آشنا شود . افسوس که این وعده وفا نشد .

خاشع نمایشنامه کوتاهی را که خود از زبان آلمانی ترجمه
کرده ، برای من فرستاده است . این نمایشنامه " درنای شب " نام دارد و
موضوع آن از یک قصه قدیمی ژاپنی اقتباس شده است . و بازیگران آن

11. Comedie Francaise

سزایم‌های ژانسی دارند. مضمونی لطیف، شاعرانه و انسانی دارد. خاشع احاره داده است که من این نمایشنامه را برای چاپ در اختیار شورای نویسندگان و هرمندان ایران بگذارم. این کاری است که به رودی انجام خواهد داد.

مهدی امینی

پاریس - سپتامبر ۱۹۸۶



یادی از بنان

بنان، بی‌تردید یکی از بزرگ‌ترین استادان آواز ایران است و در موسیقی سنتی ایران نقشی برجسته دارد. بنان در اذهان مردم کشور ما، چه در میان هم‌عصرانش و چه در میان نسل جدید، حایبی خاص و فراموش‌نشدنی دارد.

علامه حسین بنان در سال ۱۲۹۰ در تهران، در خانواده‌ای هنر دوست، زاده شد. از دوازده سالگی تمرین موسیقی را نزد پدرش، که صدای خوشی داشت، آغاز کرد. مرتضی‌نی‌داوود، نوازندهٔ چیره‌دست نی، نخستین کسی بود که به استعداد بنان در زمینهٔ موسیقی پی‌برد و او را به نواختن ارگ و خواندن تصنیف تشویق کرد.

می‌گویند شی‌در خانه بنان الدوله، پدر بنان، گروهی از نوازندگان نامدار آن زمان جمع بودند. مادر علامه حسین پیشنهاد می‌کند که اجازه داده شود علامه حسین ارگ بنوازد و تصنیفی بخواند. علامه حسین شش ساله پشت ارگ می‌نشیند و پس از نواختن قطعه‌ای، تصنیفی می‌خواند. از آن پس پدر موافقت می‌کند که بنان به فراگیری موسیقی بپردازد.

بنان خود دربارهٔ نخستین معلم آوازش چنین گفته است: "مایک دستگاه فونوگراف داشتیم که آواز پدرم روی آن ضبط شده بود. هر وقت تنها بودم، این دستگاه را به کار می‌انداختم و عیناً "صدای پدرم را تقلید می‌کردم."

استادان بعدی او میرزا ظاهر صیاء رسایی (صاء الداکریس) و استاد ناصر صیف بودند. به گفتهٔ یکی از صاحب‌نظران: "طهور استاد علی‌قلی وزیر در موسیقی ایران همان طور که در راه و روس همه"



هرحویان آن زمان تاء ترگداشت ، در فعالیت هنری و اصول آوازخوانی بنان نیز تاء ثرات زیادی داشت . وریری چندسال پیش از شهریور ۱۳۲۵ بنان را ساخت و او را به خاطر استعداد درخشانش به عنوان معاون خود در مدرسه موسیقی انتخاب کرد. از آن پس بنان در ارکستر بزرگ انجمن موسیقی ملی که سرپرستی آن را روح الله خالقی به عهده داشت ، به خواندن پرداخت . بنان بعدها در هنرستان عالی موسیقی تدریس آواز را به عهده گرفت و ده سال تمام به پرورش شاگردان آواز پرداخت .

یکی از بخش های مهم فعالیت هنری بنان ، همکاری او با برنامه " گل های جاودان " و " گل های رنگارنگ " رادیو ایران بود . نوارهای این برنامه ها از بهترین یادگارهای این دوران فعالیت هنری بنان است .

درک شعر ، از ویژگی های بارز بنان بود . به حرات می توان گفت که او در بیان شعر و تلفیق آن با موسیقی بی همتا بود . غزلی را که انتخاب می کرد قبلا " می سنجید و زمزمه می کرد تا ببیند اجرای آن با کدام دستگاه تناسب دارد . شعر را با دادن تحریرهای بی جان می شکست و نامفهوم نمی کرد . تا شعری برداش نمی نشست و به دقایق آن آشنا نمی شد ، برای خواندن بر نمی گزید . در تلفیق شعر و موسیقی سخت خوش سلیقه بود و توجه و وسواس زیادی به روشن ادا کردن کلمات شعری داشت .

از ویژگی های صدای بنان می بودن آن بود ، صدایش گرم و خوش رنگ بود ، صدای گرم او را مخملی توصیف کرده اند . شاید بتوان از دید زیبایی شناسی ، صوت خوش را به خط منحنی تشبیه کرد که عاری از هرگونه زاویه است و شنونده مطلقا " احساس زبری یا درشتی نمی کند .

خودش می گفت : من صدای گلوی خودم می سازم . تحریرهایش حساب شده بود . هنگام خواندن آواز به وسیله انگشتان دست راست نظم تحریر را حفظ می کرد .

در مرکب خوانی استاد بود . یعنی به راحتی می توانست هنگام خواندن از دستگاهی به دستگاه دیگر برود و باز گردد . بنان دردورانی می زیست که استادان نامی موسیقی ، چون وزیری ، خالقی ، محوسی و صابا در صحنه موسیقی ایران بودند . بهترین کارهای آن زمان با صدای

او همراه می‌تدو بردل‌ها می‌نشست. تنها کسی بود که از عهده آثار روزبری تا
تمام پیچیدگی‌اس برمی‌آمد. بیشترین ساخته‌های روح الله خالقی را او
اجرا کرد. با مرتضی محبوسی مشهور بود. با رفتن این اسنادان نامی
بنان به آخاردر گوشه‌ای خلوت می‌گزیند. دنگر کسی نبود که بتواند
همپایش باشد.

بنان در بیست سال آخر عمرش اندک‌اندک خود را از صحنه‌ی اجرایی
آثار موسیقی کنار کشید. به غلط گفته می‌شد که او تا احساس کرد سینسه و
حنجره‌اس چنان که باید، یا سخگوی نیازش در خواندن نیست، صحنه را
ترک کرد. در حالی که نمونه‌هایی که در سال‌های اخیر، حتی در سال
۱۳۵۶ خوانده‌است، کاملاً بی‌اساس بودن این گفته‌ها را ثابت می‌کند.
حقیقت این بود که بنان به دلیل دل‌سردی از محیط هنری آن زمان، کم
کم خود را کنار کشید. زیرا نمی‌خواست تا آلودگی‌های این محیط همراه
باشد.

باز به گفته‌ی همان فرد صاحب‌نظر: "برخلاف برخی از خوانندگان که
رفتار فتنه‌سلیم‌موج فراگیران‌اندال شدند و برای بافتن بازار،
ارزش‌های موسیقی سنتی را فدا کردند، بنان ثابت قدم بر جای ماند و جز
آچه از ذات موسیقی ملی برمی‌خاست، نخواند و همچنان به موسیقی
راستین خود وفادار ماند."

در چند سال اخیر در آشفته‌سازار جمهوری اسلامی، به شخصیت و
ارزش هنری بنان هم، مانند دیگر هنرمندان راستین، ارحی گذاشته
نشد. همین امر او را بیش از پیش به گوشه‌گیری و خانه‌نشینی واداشت.
در عاصوتی تا این مابه لطیف‌تنها اندک زمانی به گوش مردم رسید و
زودخاموش شد.

بنان از مدت‌های پیش به ناراحتی جهازها ضمه مبتلا شده بود.
متاء سفانه‌کوش پزشکان و مراقبت‌های بی‌دریغ همسرو فادار و مهربانش
موء شریفنا دوسرا حام روز هشتم اسفندماه سال ۱۳۶۴ دیده از جهان
مروست و به خوابی ابدی فرورفت. یادش گرامی و نامش جاودان
باد!

به یاد کریم کشاورز

کریم کشاورز (۱۲۸۵-۱۳۶۵) مترجم نامدار ایرانی، در آبان ماه سال ۶۵ در ۸۵ سالگی درگذشت. او از زبان های روسی و فرانسه ترجمه می کرد و زبان فارسی تعدادی از برجسته ترین آثار ادبی و آثار ایران شناسی را مدیون ترجمه اوست.

در شمار ترجمه های تاریخی او باید از این کتاب ها یاد کرد:

- ۱- نهضت سریداران در خراسان ، ۲- کشاورزی و مناسبات ارضی در ایران عهد مغول ، ۳ تاریخ ماد ، ۴- تاریخ ایران از آغاز تا سده هجدهم ، ۵- آبیاری در ترکستان ، ۶- اسلام در ایران ، ۷- ترکستان نامه ، ۸- مقدمه فقه اللغة ایرانی ، ۹- زبان های ایرانی ، ۱۰- گزیده مقالات بارتلد ، ۱۱- افسانه های کردی ، ۱۲- خاطرات دوگل .

از ترجمه های ادبی اوست :

- ۱- قهرمان دوران زلرمانتف ، ۲- دوران کودکی از گورکی ، ۳- دشمنان از هم او ، ۴- دویروسکی از پوشکین ، ۵- روستاییان از چخوف ، ۶- عشق بی پیرایه از وانداسیلوسکایا ، ۷- زارع شیکاگواز مارک تواین ، ۸- لیخن دیخت از گی دوموپاسان .

کشاورز گزیده ای از نمونه های نثر فارسی راهم در ۵ جلد گردآوری کرده به نام هزار سال نثر پارسی. همچنین کتاب هایی برای نوجوانان نوشته به نام حسن صباح ، گیلان ، یادداشت های سفر حسنک یزدی به گیلان ، و خاطراتش از تبعید به جزیره خارک .

کشاورز از آغاز جوانی به جریان های سیاسی چپ پیوست ، ولی پس از بازگشت از خارک تنها به ترجمه و نوشتن پرداخت و از رزم و هم رزمانش کناره گرفت و حتی در آخر عمر به دوستان گذشته اش پشت کرد .

نقل از ماهنامه چپستا ، شماره ۴ ، سال چهارم ، آذر ۱۳۶۵

در سوگ مهرداد میرزاده، نقاش جوان

روز ۱۳۶۵/۱۲/۳۰ همرمند جوانی در مراکز فوریت درگذشت. مهرداد میرزاده که بیش از ۲۹ ساله بود، گرافیس بود. شور نقاشی در دل و سودای زندگی در سر داشت. برای انسان رئوف، پاک دل، پویا و پرتکاپویی چون او که در شراره آرزوها می‌گداخت و شعله امیدش زبانه می‌کشید، و نیز برای دوستان و آشنایانش، چنین خموشی‌ای سخت ناروا و ناگوار بود.

هر کس با مهرداد دوستی داشته است، می‌داند که او از کسانی بود که دارای سجایای والای انسانی‌اند. مهرداد دوستی مهربان برای آشنایان، مبارزی شریف در راه باوره‌های انسانی و فرزند خلیف برای خانواده و جامعه‌اش بود. با حساسیت سرشار انسانی که در او بود، دمی از مردم غافل نبود و آرزوی بزرگش رهایی خلق از زیر بارستم بود.

در سال ۱۳۵۸ وارد رشته نقاشی دانشکده هنرهای زیبا شد. به عنوان هنرجوی نقاشی، به هنرمندان راستین جهان عشق می‌ورزید. در دوران شوم انقلاب فرهنگی که دانشجویان عاقل و باطل مانده بودند، مهرداد در کارخانه‌های درجاده کرج مشغول کار شد. او که سه از پشت میز نشینی منزجر بود، به خاطر نزدیکی هرچه بیشتر با کارگران، پست خود را که منشی‌گری مدیرعامل بود، تغییر داد و کارگر ساده شد. در لباس آبی کارگری، با جثه کوچک و عینک ذره‌بینی، با خوش مشربسی ویژه‌ای همراه با کارگران دیگر به کار پرداخت. هنگام برپایی جشن‌های کارگری، رنگ و قلم‌مو در دست، دیوارهای کارخانه را با نقاشی‌های انقلابی برمی‌کرد. مهرداد شیفته سیکوئیروس نقاش مکزیکی بود.

دانشگاهی که استادان مورد علاقه و احترام او را اخراج کرده و روابط هری سالم را از میان برده و صوابت با درست و مسخره‌ای در محیط آموزشی به وجود آورده بود، دیگر برای او کنش و آدنه‌ای نداشت. تهدیدهای رژیم و جویر دلهره، مین از سویی و کتس همیشگی او برای آموختن و کار بهتر و بیشتر از سوی دیگر، او را واداشت تا چون بسیاری از هنرمندان و هردوسان جوان، تن به غربت و مهاجرت بسیار دهد. مهرداد که از روحیه زحمت‌کشی برخوردار بود، در مهاجرت بی‌ترتیب به کار داد. مهرداد که از آغاز تاء سیس شورای نویسندگان و هنرمندان ایران به آن علاقه داشت و با آن شورا در تماس بود، پس از آمدن به اروپا نیز با شورا تماس برقرار کرد.

سرانجام دردی ناگهانی عیلاج کام این جوان سرزنده و با نشاط را که چشم به خورشید و زندگی روشن فردا داشت، پرشنگ ساخت و پیمانته زندگی‌اش را پر کرد و با جوانان مردانه از یایش انداخت و چشم او را به روی آنچه دوست داشت، بست.

مهرداد پیش از آن که به خواب همیشگی فرورود، احساس خود را در قطعه شعرگونه‌ای بیان کرده بود. این قطعه با عنوان "وصیت نامه" بر سنگ مزارش حک شد:

روزی اگر گم شوم
مرا میان اسرها و شب‌نم‌ها بجوی
تنها
آسمان آبی
آرامش را به من بازخواهد گرداند
و دستان نوازش گرا برها.

یادش گرامی و خاطر هاش پایدار باد!

رویدادهای فرهنگی

شکوه و شکایتی از سردرد

روزنامه‌های اطلاعات در سلسله گفت‌وگوهایی با مترجمان برجسته و با سابقه کشور، از آنان درباره ترجمه نظرخواهی کرده است. خانم سیمین دانشور، نویسنده و مترجم مشهور، خالق داستان "سوشون" و مترجم بسیاری از آثار پرارزش ادبی جهان، در این نظرخواهی فرصت را مغتنم شمرده و "گریزی به صحرای کربلا" زده و تا آنجا که سال‌ها در اختناق اسلامی امکان و اجازه می‌داده، وضع نویسندگان را در جمهوری اسلامی مطرح کرده است. ما این بخش از سخنان خانم دانشور را به نقل از اطلاعات (۶۶/۴/۲) در اینجا می‌آوریم:

... چرا تعداد نویسندگان ما معدود است؟ واقعیت این است که بسیاری از نویسندگان بیکار رننشسته‌اند، عوامل بازدارنده بسیاری موجب شده است که آثارشان عرضه نشود. و این عوامل تا حدی سه دستگاه‌های دولتی مربوط می‌شود. دستگاه‌های دولتی به همه ارباب قلم بها نمی‌دهند. خلاقیت هنری را در مواردی به حساب نمی‌آورند. در نظر نمی‌گیرند که این صاحب قلم بدبخت چقدر رنج کشیده، چه خون دل ها

خورده، سی‌چهل سال عمر گذاشته تا به این مرحله از خلاقیت رسیده. چرا، گاه‌گذاری حایزه‌ای مثلاً "به ترجمه" ضدخاطرات "آندره مالرو" (از ابوالحسن نحفی و رضا سیدحسینی) تعلق می‌گیرد. اما از یک گل بهار نمی‌شود و حایزه مطلقاً "دردی را دو نمی‌کند. منتها رفع عوام‌مل با زدارنده، خیلی از دردها را دو می‌کند. کم‌بود کاغذ که هست، سایر ابزار چاپ و انتشار هم کمیاب و گران است و کسب اجازه، انتشار از مراجع بررسی کسبه مدت‌ها طول می‌کشد.

اصل بیست و سوم قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران می‌گوید:
"تفتیش عقاید ممنوع است و هیچ‌کس را نمی‌توان به صرف داشتن عقیده‌ای مورد تعرض و مواء خذ قرار داد."

و اصل بیست و چهارم می‌گوید: "نشریات و مطبوعات در میان مطالب آزادند، مگر آن که محل به‌مانی اسلام یا حقوق عمومی باشد."
همه می‌دانند که شکوفایی هر دورانی بستگی به وفور آثار هنری آن دوران دارد. ضمناً "همه هم می‌دانند که هنرمندان پیرشده‌ای مثل من، غالب‌شان با حکومت سابق در مبارزه بوده‌اند و به همین علت هم موجی بدیده‌اند که ترک بار و دیار کنند. اما آثار آن‌ها گاه یک‌سال و دو سال و شاید هم بیشتر، و کتاب‌های خود من چندین و چند ماه در آن مراجع خاک می‌خورد و اجازه انتشار نمی‌یابد و بعضی از آثار که به کلی از گردونه خارج می‌شود. خوب، می‌توان تعداد بررسی‌کنندگان و تطبیق‌کنندگان آثار را با ماده بیست و چهار قانون اساسی زیاد کرد. وقتی که به آثار ما بهایی در حد یک دفترچه، مشق خط داده می‌شود، دل سردی و دل‌گرمی حداقل نتیجه‌ای است که عوامل با زدارنده به بار می‌آورند...

... اگر نویسندگان و شاعران ما امکانات درخور اختیار داشته باشند، لیاقتش را دارند که آثار اصیل ملی، جامع و مانع و دارای ویژگی‌های زیبایی‌شناسانه و جذاب و درخور تحسین بیافرینند و طبیعی است که مردم کشور ما ترجیح خواهند داد در دلبران را در ترجمه حدیث دیگران نخوانند و بلکه در حدیث هم وطنان خودشان بخوانند که اسرار مهوری و مشتافی و آرزومندی ایشان را لمس کرده و به آن‌ها نشان داده‌اند.

بازار کتاب

بازار کتاب ایران در حالت رکود به سر می برد. علت عمده این وضعیت علاوه بر سیاست های ویرانگر فرهنگی رژیم، کمبود کاغذ است. به عنوان مثال از ۱۸۰۰ عنوان کتابی که در نیمه دوم سال ۱۳۶۵ اجازه انتشار یافتند، تنها ۱۲ عنوان به چاپ رسیدند. در این میان بیشترین لطمه متوجه دانش آموزان، دانشجویان، ناشران، چاپخانه داران و صحافان بوده است. لازم به یادآوری است که میزان متوسط مصرف سالانه کاغذ و مقوای کشور بالغ بر ۵۰۰ هزار تن تخمین زده می شود. سردمداران رژیم به بهانه کمبود ارز، از وارد کردن کاغذ مورد نیاز سر بازمی زنند و در عوض سخا و تمندان کالاهای غیر ضروری از جمله پارچه فاستونی از آلمان باختری، پارچه پالتویی پشمی از سویس، موتور ساعت دیواری از ژاپن، نوار کاست با مارک های گوناگون از ترکیه و... را به کشور وارد می سازند.

نمایشگاه نقاشی علی نصیر در برلین غربی

در ماه مه گذشته نمایشگاه نقاشی ع. س. نصیر در برلین غربی برپا شد. نصیر که در سال ۱۳۳۵ شمسی به دنیا آمده است، از سال ۱۹۷۴ میلادی در برلین زندگی و کار می‌کند. نصیر در سال ۱۹۸۳ تحصیلات آکادمیک خود را در مدرسه عالی هنرهای برلین، در رشته نقاشی با درجه Meisterschüler به پایان برده و تا کنون در نمایشگاه‌های فردی و گروهی بسیاری شرکت جسته است و از آن میان می‌توان نمایشگاه‌های فردی برلین و هامبورگ (۱۹۸۶) و نمایشگاه‌های گروهی برلین، دوسلدورف، گوتینگن و... را نام برد.

نصیر در سال ۱۹۸۴ موفق به دریافت بورس "تبادل فرهنگی آلمان با فرانسه" شده و مدتی در فرانسه اقامت و کار کرده است. برگزاری نمایشگاه اخیر علی نصیر که عمده به شکنجه در جمهوری اسلامی اختصاص داشت، در مطبوعات برلین غربی با زتاب گسترده‌ای یافت.

فرانک واگنر در کاتالوگ نمایشگاه می‌نویسد: "در این نقاشی‌ها، آدم‌ها در چهره دژخیم و قربانی‌نشان داده می‌شوند. دژخیمان در حالت لجوجانه‌ای نشان داده شد. ندودر هم ریختگی و نامشخصی رنگ‌ها، کاراکتر آنان را می‌سازد. اما در ساخت و تصویر کردن قربانیان کار بیشتری انجام شده: قفسه‌های سینه از هم دریده، عضوهای منهدم‌گشته، اندام‌پس از شکنجه با زخم‌ها و لکه‌های کبود... آری، قربانیان جزء به جزء طراحی شده‌اند. دژخیمان که چاقو در دست، با مشت‌های گره‌کرده،

به قربانیان حمله ورمی شوند، خود را بر تابلوها به شیوهٔ خشونت بسیاری تحمیل می‌کنند. پیکر آنان با سرهای حجیم و نامشخصی که برگردن‌های پهن نشانده شده‌اند، بی‌هیچ پوششی بر اندام‌شان، به اندازهٔ طبیعی بدن انسان بر تابلوها نقش بسته‌اند. به این ترتیب دیدارکنندهٔ کارهای نصیر خود را در مواجههٔ مستقیم با وحشت و هراس می‌یابد.

خانم اینگرید واگنر، استاد دپارتمان مدرسهٔ عالی هنر برلین غربی، دربارهٔ کارهای نصیر چنین می‌نویسد: "حدال پیکرها، ته‌کشیدن، نابودی هستی انسان، قصای کردن و قصای شدن، و پیوند آن با مفهوم زیبایی، اخلاقیات و زیبایی‌شناسی، عناصر عمدهٔ تصاویر نصیر است."

ایریس بیللاودلا Iris Billaudella منتقد نقاشی روزنامهٔ "حقیقت" (در شمارهٔ ۲۹ ماه مه) دربارهٔ کارهای نصیر می‌نویسد: "آنچه ببیننده را زبرتا، شیرین و مندی قرار می‌دهد و او را شوکه می‌کند، همانا قصای، شکنجه، حنایت، و برائی و نابودی مطلق است که در آثار او به چشم می‌خورد. نقاش بینندگان آثارش را با اوضاع کنونی میهن خویش روبه‌رو می‌کند: روزها، روزهای خونینی است، ایام دردهای بی‌پایان و زخم‌های التیام‌ناپذیر!"

منتقد در پایان مقاله‌اش چنین می‌نویسد:

"به ندرت موفقیتی چنین نصیب یک نقاش می‌شود: این که بتواند در ارتباط با تمامی ابعاد حرکت و زیبایی رنگ‌ها،... بیننده را مجذوب سازد، آگاه کند و در عین حال به او اجازهٔ طرح سؤال دهد."

گزارشی از جشن همیاری هنرمندان و روز جهانی تئاتر

" جشن همیاری هنرمندان و روز جهانی تئاتر " از سوی جمعی از هنردوستان و هنرمندان ایرانی ساکن کلن ، در تاریخ ۱۲ اردیبهشت ۱۳۶۶ (۱۹۸۷/۵/۲) در یکی از سالن های این شهر برپا شد . این جمع با آرزوی حرکتی در جهت همیاری و همبستگی هنرمندان و هنردوستان ، بدون در نظر گرفتن تعلقات سیاسی خاص ، نخست پیام خود را به وسیله یکی از بازیگران تئاتر به اطلاع شرکت کنندگان در جشن رساندند .

سپس پیام روز جهانی تئاتر خوانده شد ، متن پیام چنین است :

امروز انستیتوی بین المللی تئاتر و روز جهانی تئاتر را جشن می گیرد . ولی چگونه یک " روز بزرگداشت " می تواند تمام آنچه را که به تئاتر می بینیم ، ادا کند . تئاتری که در سراسر زندگی بشر همواره مددکاری بوده است ؟ ما تئاتر را به مثابه سلاح و سپرمان به کار برده ایم . تئاتر همچون بشر را شیفته ، خویش ساخته ، و این پروسه از طفولیت انسان تا هنگام زرفا و ساخت کامل شخصیتش ادامه دارد . تئاتر به منزله کارناوالی است که ماسک از چهره دشواری های بشریت برمی دارد و نادانسته های او را بازمی نماید . تئاتر موجب آسودگی انسان و سبب رهایی وی از تضادهای خویش است . نیز با استهزای ستمکاران ، آنان را چون نیمه خدایانی خوف انگیز مطرح می کند که بشر با دست خود آنان را برای پرستیدن یا هراسیدن می سازد . تئاتر دانش ما را در مورد پیچیده ترین مسائل و مهم ترین وظایف بشری تعمیق می بخشد ، تخیل ما را بیدار می کند ، اندوه ما را تسلی می دهد . جاه طلبی و قدرت گرایی را

مها رمی‌کنند و رنجوران را امیدمی‌بخشد.

هر خلقی در طی قرون، سیمای خود و زندگی و مرگ خویش را از طریق تئاتر نمایانده و به بیاری آن به هويت خود جان بخشده است. چرا که هويت خلق‌ها نه از طریق تاریخ، بلکه از تجربه‌ها و دانش‌های برگرفته از تاریخ است که شکل می‌پذیرد. پس همان گونه که راه‌نشان‌یابی تاریخ از طریق هنر است، همان طور نیز تقریباً " ناممکن است بتوانیم هنری جمع‌گرا تر، همگانی‌تر و باشکوه‌تر از تئاتر بیابیم.

امروزمانند هر روز، و شاید بیش از هر روز دیگر، تئاتر به اجتماع بستگی دارد. اجتماعی که از آن زاده شده و راه‌پیش‌برده است. به همین دلیل، دوستان عزیز من در سراسر جهان! بیاید این آتش مقدس - یعنی تئاتر - را همواره زنده و جاوید نگه داریم. بگذارید هر ملتی تئاتر خود را به وجود آورد و آن را بستاند. چرا که تئاتر در هر خلقی زاده شده، رشد کرده، به ثمر نشسته و توده مردم را نمایانده است، و اگر شما اراده کنید: تئاتر هرگز نخواهد مرد. خود را در مقابل حیات و سرنوشت تئاتر مسئول بدانید. تئاتر چیز دیگری از شما نمی‌خواهد. از تنوع آن است که غنای ما زاده می‌شود و از گوناگونی‌اش برادری ما شکل می‌گیرد.

پس بیاید دست در دست هم دهیم و جان‌فروز آییندگان باشیم. بگذارید راه برای صلح هموار شود. بیایید با هم سناریوی صلح را بنویسیم. گوش‌هایمان شنوا باشد. جوانمردی‌آلایش باشیم، و صلح‌خواهی را همواره در خویش زنده داریم. نگذارید جان‌نشینان ما چنین گمان ورزند که ما موجب بی‌فرهنگی و سقوط تئاتر شده‌ایم، و با انگیزه‌های پست و نادرست و بی‌خرد به خیانت کشیده شده‌ایم. تئاتر همچون وطن، همچون ایمان، همچون فرهنگ جمعی بوده است و خواهد بود، و تمام خلق‌های جهان را متحد خواهد ساخت. پس بگذارید در این " سالروز جهانی" این فریضه را برای خویش در نظر بگیریم که از تئاتر جان‌نه‌دفاع کنیم و فرداهای خود را با آن غنا بخشیم، تمام آن فرداهایی که همه ما امید داریم که خیلی بیش از ما پایدار خواهد ماند.

آنتونیو گالا

رئیس مرکز ملی تئاتر اسپانیا

۲۷ مارس ۱۹۸۷

آن گاه دوتن از هنرمندان قطعه‌ای موسیقی سنتی ایرانی
ساختند. سپس آقای ایرج زهری که از سوی برپاکنندگان جشن دعوت
شده بود، سخنانی پیرامون "تئاتر آلمان و فاشیسم" ایراد کرد. بعد از
تنفس کوتاهی یکی از دست‌اندرکاران تئاتر ایران گفتاری تحت
عنوان "تئاتر در وضعیت کنونی ایران" بیان کرد.^۱
در ادامه، برنامه دو قطعه پانتومیم تحت عنوان "رویا های یک
باربر" و "ماسک" اجرا و شعر "فریادمی ز من" نیمایوشیچ خوانده شد.
برنامه با رقص سنتی آذربایجانی به پایان رسید.



۱. متن این دوگفتار در دفتر آینده، شورای نویسندگان و هنرمندان
ایران درج خواهد شد.

**FURCHT UND ELEND
DES DRITTEN
REICHES**

**BERTOLT BRECHT
THEATERGRUPPE BARBAD
REGIE: VRENÉLI BUSHMANN**



**ترس و نکبت
رایش سوم**

**اثر: برتولت برشت
کارگروه تئاتر بارباد
کارگردان: فرنلی بوسمن**



KÖLN AACHEN AMSTERDAM PARIS FRANKFURT BRÜSSEL ...

KÖLN Ort: Studiobühne Universitätsstraße, 16, 5000 Köln 41 Datum: 5. und 7. März 1987. 20 "

ترس و نکبت رایش سوم

در روزهای ۵ و ۷ ماه مارس، شهرکلن شاهد اجرای نمایشنامه «ترس و نکبت رایش سوم» اثر برتولد برشت، به وسیله گروه تئاتر باربیدی بود. گروه باربید این نمایشنامه را با توجه به وضع مشابهی که اینک در ایران حکم فرماست، برای اجرا انتخاب کرد. کارگردانی نمایش را خانم فرلی بوسمن به عهده داشت. در اجرای این نمایش هنرمندان دیگر آلمانی نیز همکاری داشتند.

از آنجا که نمایش در آلمان اجرا می‌شد، کوشش شده بود که از نظر زبان ترکیبی از آلمانی و فارسی باشد تا برای تماشاگران آلمانی و ایرانی حسته‌کننده نباشد. از دو آه صحنه نمایش، یک صحنه به زبان آلمانی، یک صحنه بدون کلام، و ده صحنه به زبان فارسی اجرا می‌شد. همچنین پیش گفتار هر صحنه به آلمانی و فارسی به وسیله دو گوینده آلمانی و ایرانی گفته می‌شد.

ترس و نکبت رایش سوم علاوه بر دو اجرای بالا، در تاریخ ۸ ماه مه به دعوت موسسه دولتی VHS شهرکلن، به مناسبت سالروز سقوط نازیسم، یک بار دیگر اجرا شد.

این نمایش گذشته از شهرکلن، در شهرهای فرانکفورت، هاگن، لیاخ، هامبورگ (آلمان فدرال)، آمستردام (هلند) و بروکسل (بلژیک) به اجرا درآمد و همه جا با استقبال هم‌میهنان روبه‌رو شد.

گزارشی از سومین جشنواره جهانی کالیدوسکوپ

از روز ۲۵ تا ۳۰ نوامبر سال ۱۹۸۶ جشنواره جهانی فیلم سازان مهاجر (کالیدوسکوپ) در استکهلم پایتخت سوئد برگزار شد. این جشنواره با همکاری سازمان فیلم سازان مهاجر در سوئد (کالیدوسکوپ) و کلوب سینمایی استیتوی فیلم سوئد برگزار شد. در این جشنواره ۹ فیلم بلند و ۳ فیلم کوتاه از کشورهای مختلف جهان به نمایش گذاشته شد.

نمایش فیلم های با ارزشی همچون " رختشوی خانه زیبای من^۱" " ۴۰ متر مربع از آلمان^۲" و " گوشه ای از بهشت^۳" نمایانگر بشفرفت سینماگران مهاجر در زمینه تهیه فیلم های بلند داستانی بود. همچنین از فیلم های کوتاه به نمایش در آمده می توان " آوازه های هیدس ورت"، " چند حمله ساده" و " فاطمه" را نام برد.

از فیلم سازان ایرانی در این جشنواره سه فیلم به نمایش در آمده که عبارت بودند از " مرثیه گمشده" ساخته خسرو سیایی که خارج از مسابقه به نمایش در آمده، " چند حمله ساده" ساخته رضا علامه زاده و " مداد و موش" ساخته علی بربری که مورد توجه تماشاگران قرار گرفت.

در کنار جشنواره، سمینار بررسی مشکلات فیلم سازان مهاجر تشکیل شد و آثار آنان مورد بحث قرار گرفت. در این سمینار پیشنهاد تشکیل

-
1. My beautiful Laundrette
 2. 40 m² of Germany
 3. A handful of paradise

فدراسیون جهانی فیلم سازان مهاجر نیز داده شد .
 در سومین جشنواره^۴ جهانی فیلم سازان مهاجر فیلم های زیر به
 دریافت جایزه نایل آمدند :
 جایزه^۵ بزرگ جشنواره به فیلم " آوازهای هندس ورت " ساخته^۴
 جان آکم فرا^۵ محصول انگلستان تعلق گرفت .
 جایزه^۶ بهترین فیلم با بازیگر به فیلم " چند حمله ساده " ساخته^۶
 رضا علامه زاده اهدا شد و نیز فیلم " اوگرش بریا - شیلی رفت و برگشت " ^۶
 ساخته^۶ فیلم ساز شیلیایی لوئیس ر. ورا^۷ ، جایزه^۷ بهترین فیلم مستند
 را به خود اختصاص داد . هیئت داوران جایزه^۸ مخصوص خود را به فیلم
 " آ. ب. ث " ساخته^۸ اسلادکووسکی^۸ ، فیلم ساز لهستانی مقیم سوئد ،
 اهدا نمود و نیز فیلم بلند " گوشه ای از بهشت " ساخته^۹ فیلم ساز
 ترک معمر اوزر^۹ به دریافت جایزه^۹ مخصوص کالیدوسکوپ نایل آمد .
 هیئت داوران از فیلم های " خدا حافظی " ساخته^{۱۰} فیلم ساز یونانی
 سوکاس^{۱۰} و " فاطمه " ساخته^{۱۱} رودشوویت ماکر^{۱۱} کارگردان هلندی
 تقدیر کرد .

شرحی مختصر درباره برخی از فیلم های
 سومین جشنواره فیلم سازان مهاجر

آوازهای هندس ورت ، کارگردان : جان آکم فرا

این فیلم در سال ۱۹۸۵ در شهرهای هندس ورت و لندن تهیه شده و
 درباره^۴ تبعیض نژادی و درگیری های خیابانی ناشی از آن است . در
 این فیلم مسئله به صورت یک مشکل سیاسی بررسی شده ، مشکلی که به
 خاطر رکود صنایع و اقتصاد پدید آمده است . البته فیلم سعی در روشن
 کردن این مسئله از نظر تاریخی دارد .

-
- | | |
|----------------------------------|------------------|
| 4. HANDSWORH SONG | 5. John Akomfrah |
| 6. Akersberga-Chillan back again | |
| 7. Luis R. Vera | 8. J. Sladkowski |
| 9. Mummer Özer | 10. B. Tsokas |
| 11. Ruud Schuitemaker | |

فیلم آوارهای هندس ورت نمایانگر آن است که دولت انگلستان برای تاء مین منافع طبقه مرفه جامعه به اسلحه منوسل می‌گردد.

رختشوی خانه زیبای من ، کارگردان : استفن فربرز^{۱۲}

عمر ، یسر یک ژورنالیست پیرو بیما ریپاکستانی است که در انگلستان زندگی می‌کند . وی از پدر بیما ر خود در یک خانه کهنه و قدیمی پرستاری می‌کند . پدر عمر ، اورا تشویق به تحصیل در کالج می‌کند ، اما تا پیش از ورود او به کالج از برادر خود ، یعنی عموی عمر ، می‌خواهد تا کاری در گاراژ خود برایش پیدا کند . عموی عمر (ناصر) میلیبوری است که معاملات غیر قانونی می‌کند و معتقد به تجارت آزاد است . او عمر را مسئول رختشوی خانه خود می‌کند و عمر بیزیه تبعیت از عموی خود می‌آموزد تا از دیگران برای انجام کارها استفاده کند و به همین منظور از یکی از همکلاسی‌های قدیمی‌اش که شخصی ناسیونالیست است ، می‌خواهد تا کارهای رختشوی خانه را انجام دهد . دوست عمر این رختشوی خانه را به صورتی مدرن در می‌آورد اما رختشوی خانه عاقبت به دست ناسیونالیست‌ها ویران می‌شود .

۴۰ متر مربع از آلمان ، کارگردان : توفیق ناصر

تمام صحنه‌های این فیلم در یک آپارتمان ۴۰ مترمربعی که بسیار تنگ و تاریک است فیلم برداری شده . داستان فیلم درباره یک کارگر ترک است که با همسرش در این آپارتمان زندگی می‌کند و به خاطر محیط آلوده آلمان به همسر خود اجازه نمی‌دهد از خانه خارج شود ، ولی زن هر روز که می‌گذرد ، بیشتر مشتاق دیدن محیط خارج از آپارتمان است . این کارگر ترک که مبتلا به بیماری غش است ، روزی در حمام دچار حمله شده و خود را به بیرون می‌رساند ، ولی جلودر آپارتمان جان می‌سپارد . زن وحشت زده شوهر مرده خود را از جلودر کنار می‌زند و بالاخره از در آپارتمان خارج می‌شود . این صحنه صحنه سمبلیک بسیار زیبا و درعین حال حزن انگیزی است .

12. Stephen Frears

گوشه‌ای از بهشت، کارگردان: معمراورر

فیلم‌گوشه‌ای از بهشت درباره زندگی افرادی که خانواده مهاجر ترک است که از روستاهای ترکیه به استانبول آمده‌اند تا بتوانند زندگی راحتی برای خود دست و پا کنند، اما حایبی برای زندگی پیدا نمی‌کند. در نتیجه به یک اتوبوس کهنه پناه می‌برند و به طور موقت در آنجا اقامت می‌کنند و در مدت کوتاهی آن را برای خود به یک بهشت کوچک تبدیل می‌نمایند. اما صاحب اتوبوس، شهرداری و خلاصه همه و همه در صدد تا بهشت کوچک این خانواده روستایی را به هم بریزند. آن‌ها نیز با سماحت تمام مقابله می‌کنند.

این فیلم به تنها به دریافت جایزه مخصوص کالیدوسکوپ نایبل آمد، بلکه در جشنواره فیلم آنتالی، در ترکیه، به عنوان سومین فیلم فستیوال شناخته شد و جایزه بهترین سناریو و بهترین موسیقی را به خود اختصاص داد. فیلم‌گوشه‌ای از بهشت در فستیوال استراسبورگ نیز به مقام دوم نایبل آمد.



گوشه‌ای از بهشت ساخته معمراورر

جید حمله ساده ، کارگردان: رضا علامه زاده
 این فیلم درباره یک کودک مهاجر ایرانی در هلند است. علامه زاده
 با مهارت تمام و با زبان سینمایی بسیار زیبا نخستین مشکل یک مهاجر
 درید و ورودش ، یعنی مشکل زبان ، را مطرح می کند .
 ماجرای فیلم جیس است که علی ، قهرمان اصلی فیلم ، در سر راه
 مدرسه اش کتوری زخمی را در پارک پیدا می کند و آن را همراه خود برای
 مداوا می برد . اما در اتوبوس مسافری (هلندی ها) به او بدبین
 می شوند . علی سعی می کند برای شان ماجرا را توضیح دهد ، ولی ناچند
 جمله ساده ای که فرا گرفته است ، قادر به تفهیم جریان برای
 مسافری نیست .
 فیلم از موسیقی بسیار زیبایی برخوردار است که اسفند ساز
 منفرد زاده آن را ساخته است .

فاطمه

فیلم " فاطمه " درباره یک دختر یازده ساله مراکشی است که با
 خانواده اش بدون اجازه قانونی در هلند به سر می برد .
 یک روز کتوری زخمی از راه پلحره وارد آپارتمان آن ها می شود
 و فاطمه اولین و تنها دوست هلندی خود را که در واقع همان کتوری
 زخمی است ، می یابد .
 پرداخت فیلم در مورد کودک و کتوری بسیار شاعرانه و گیرا است .

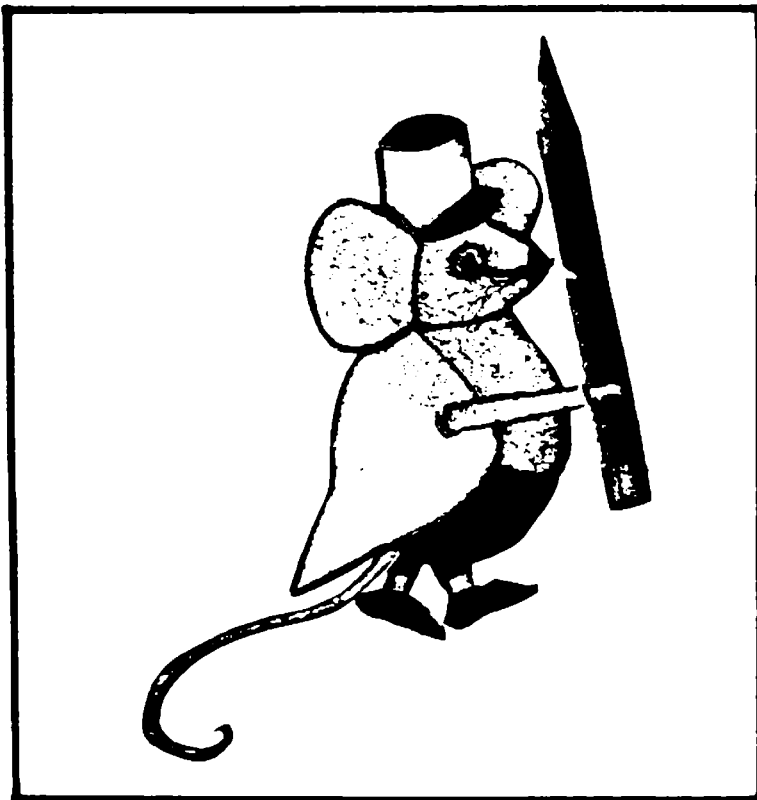
مرثیه گمشده ، کارگردان: خسرو سنایی ، محصول ایران

این فیلم درباره مهاجرین لهستانی است که در طی جنگ جهانی
 دوم و تسلط فاشیسم هیتلری به لهستان ، از طریق اتحاد شوروی به
 ایران مهاجرت کرده اند . عده زیادی از این مهاجرین از طریق ایران
 به دیگر کشورها رفته و عده ای ماندگار شده اند . البته عده زیادی از
 مهاجران مقیم ایران بر اثر بیماری ویبری از بین رفته اند و فقط عده
 معدودی خود و فرزندان شان هور در ایران به سر می برند .
 خسرو سنایی در سال ۱۹۷۱ شروع به تهیه این فیلم کرده و ۱۲ سال
 بعد یعنی سال ۱۹۸۳ آن را آماده نمایش ساخته است . مرثیه گمشده

از نظر تاریخی فیلمی است با ارزش ، اما آرتنا که سیاسی اطلاعات بسیار زیادی را درباره مهاجرین لهستانی می‌خواهد در اختیار بیننده نگذارد ، ولی از نظر تصویری مواد و مصالح کمی در اختیار دارد ، به با حار فیلم به صورت مباحثه‌های بسیار طولانی درآمده است کسسه تماشاگران را خسته می‌کند و از کشش فیلم می‌کاهد .

مداد و موش ، کارگردان: علی بربری ، محصول سوئد

" مداد و موش " یک فیلم نقاشی متحرک برای کودکان است . داستان فیلم درباره مدادی است که در سرزمینی زندگی می‌کند که در آن از آبادانی خبری نیست . همه جا بهوت است . یک روز مداد تصمیم می‌گیرد با کشیدن خانه ، کوه ، درخت ، جاده ، گل و خلاصه هر آنچه برای یک سرزمین زیبا لازم است ، به ساز زندگی آن بپردازد . اما یک روز همچنان که مداد سرگرم کشیدن است ، سروکله یک موش با دندان های بلند و تیز پیدا می‌شود که می‌خواهد با حویدن مداد حلقو رشد دندان های خود را بگیرد .



مداد و موش
ساخته علی بربری

فعالیت‌های ضد جنگ ایران و عراق در هامبورگ

در ماه نوامبر ۱۹۸۶ در مخالفت با جنگ ایران و عراق، نمایشگاهی شامل عکس، گرافیک، و کاریکاتور از ایران و عراق در شهر هامبورگ برپا شد.

در روزگشایش نمایشگاه، پترشوت، شاعر آلمانی، چند قطعه از اشعار ضد جنگ خود را برای بازدیدکنندگان خواند.

در روز سیزدهم نوامبر خانم دوریس کاخوله، خاورشناس آلمانی، در بارهٔ بازتاب جنگ و صلح در ادبیات معاصر ایران، سخنرانی کرد. در بیست و هشتم نوامبر، مخالفان جنگ، از جمله ایرانیان و عراقی‌هایی که مستقیماً "از این جنگ آسیب و خسارت دیده‌اند، و به نوعی قربانی جنگ به‌شمار می‌آیند، دربارهٔ امکانات پایان بخشیدن به جنگ به بحث و گفت‌وگو پرداختند. در این نشست با نشان دادن اسلایدهایی از ویرانی‌های جنگ و قربانیان آن، موقعیت کنونی جنگ برای بازدیدکنندگان تشریح شد.

در پایان کار نمایشگاه اعلامیه‌ای به شرح زیر انتشار یافت:

جنگ خانمان برانداز و بیهودهٔ ایران و عراق که با گذشت بیش از شش سال از آغاز آن، از جنگ جهانی دوم نیز طولانی‌تر شده است، تنها یک برنده دارد: تولیدکنندگان اسلحه در تمام قاره‌ها.

این جنگ که رسانه‌های گروهی مادر مورد آن تقریباً "سکوت کرده‌اند، تاکنون بیش از جنگ ویتنام قربانی داشته است: بیش از ۷۰۰،۰۰۰ کشته و بالغ بر ۲/۳ میلیون زخمی. خسارات مادی آن غیر قابل

ارزیابی است .

بازرگانان بین المللی اسلحه هر ماه جنگ افزارهای گوناگون به ارزش ۷ میلیارد دلار به دو کشور درگیر در جنگ می فروشد . کارخانه های آلمان فدرال نیز در این معامله به سهم خود شرکت دارند . بسیاری از این جنگ افزارها در بندرها میبورگ بارگیری می شود .

مخالفت با جنگ خلیج فارس

در نشست همگانی که در روز ۱۸ دسامبر ۱۹۸۶ از طرف " کمیته ضد جنگ خلیج فارس " در هامبورگ برگزار شد ، شرکت کنندگان آلمانی ، ایرانی و عراقی مخالف جنگ ، از دولت آلمان فدرال خواستند که از ارسال هرگونه جنگ افزار به کشورهای حوزه خلیج فارس جلوگیری کند و با تحریم اقتصادی و تحریم خرید نفت از دو کشور درگیر در جنگ در راه تحمیل آتش بس به آن ها گام مؤثری بردارد و فعالانه از ابتکارات سازمان ملل متحد برای پایان دادن به جنگ پشتیبانی کند . در این نشست از جمله احمد بقر هنرمند ایرانی ، نجیم والی نویسنده عراقی و دیرک رومرکشیش آلمانی سخنانی در مخالفت با جنگ ایران و عراق ایراد کردند .

پتر شوت ، شاعر آلمانی و سخنگوی " کمیته ضد جنگ خلیج فارس " در این نشست از جمله گفت : " افشای ارسال پنهانی جنگ افزارهای آمریکایی به ایران به جهانیان نشان داد که از این خون ریزی فقط امپریالیسم جنگ افروز آمریکا سود می برد . "

ماهنامه فرهنگ و جامعه Kultur und Gesellschaft چاپ آلمان فدرال در شماره ۱۰ اکتبر ۱۹۸۶ خود نوشت : " هواداران آلمانی ، ایرانی و عراقی صلح ، در نشست باشکوهی در کلیسای Gnadenkirche هامبورگ علیه جنگ خلیج فارس که هفت سال از آغاز آن می گذرد و تا کنون بیش از یک میلیون کشته از دو طرف به جا گذاشته است ، اعتراض کردند . "

" در این نشست ایرانیان و عراقی هایی که در این جنگ شرکت داشته اند ، درباره خشونت غیر قابل تصور آن و فرستادن کودکان از

سوی هر دو کشور به میدان های مین گذاری شده ، سخن گفتند و گزارش دادند ."

" سخن گویان نام آو رجنیش صلح نظیر کشیش دیرک رومر Dirk Römer خانم آموزگار Hajke Szenessy ، خاورشاس امی منیر احمد ، شاعر آلمانی پترشوت و روزنامه نگار مشهور Ulrich Tilgner از دولت آلمان فدرال خواستار پایان بخشیدن نوری ارسال جنگ افزار به مناطق جنگی و تحریم خرید نفت از دو کشور درگیر در جنگ شدند . آن ها همچنین از دولت آلمان فدرال خواستند که به کلیه مخالفان جنگ و آسیب دیدگان از جنگ حق پناهندگی داده شود ."



زنگ تفریح

«جیغ بنفش» اسلامی!

در حدود سی‌چهل سال پیش که شعر
امروز - یا به گفته آن زمان: شعر نو -
برای اثبات اصالت و حقانیت خود
مبارزه می‌کرد و کهنه پرستان با همه
وسایل از جمله طعنه و تمسخر آن را
می‌کوبیدند، زنده یا دهوشنگ ایرانی،
شاعر و نقاش، زیر تاء شیر هنر آفریقا،
شعری سروده بود که چنین آغاز می‌شد:

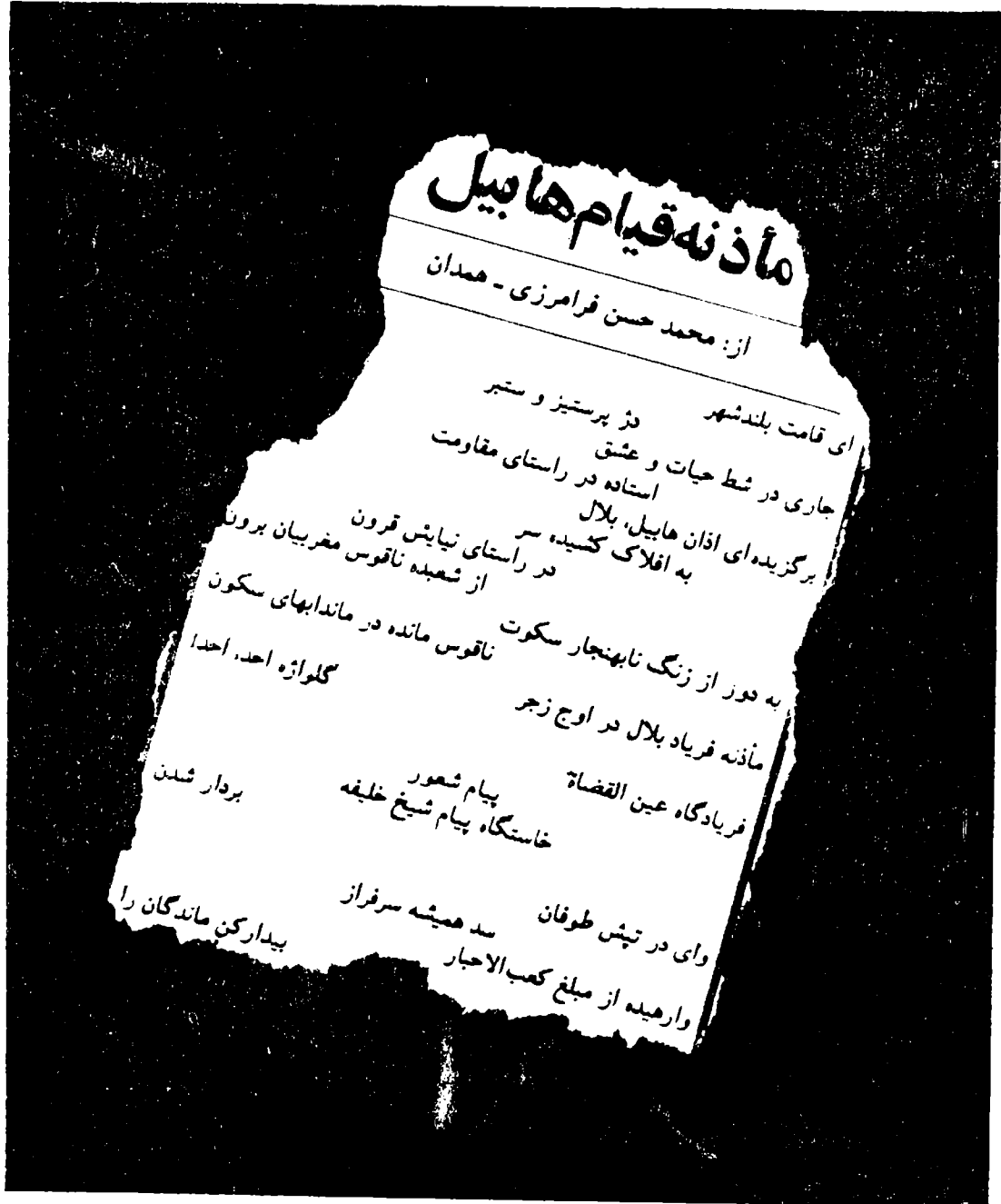
گیل و یگولی، نیون نیون
غار کبود می‌دود

جیغ بنفش می‌کشد!

این سروده بهانه خوبی به دست
کهنه پرستان داده بود که شعرا امروز را
یکسره نفی کنند و آن را تماما "جیغ بنفش"
بنامند.

اکنون شعر مجاز در جمهوری اسلامی و
زیر سلطه آن رژیم فرهنگ ستیز یا جابه
جا کردن تکراری کلمات کهنه و دستمالی
شده است و یا اگر ادعای نوگرایی و نو
سرایایی داشته باشد، چیزی همانند "جیغ
بنفش" است.

در زیر، به عنوان نمونه و برای
اسباط خاطر خوانندگان گرامی، یک
"حیج بنفش" اسلامی را می آوریم:



نقد ادبی اسلامی!

... شرم‌آرند و بیسی از بین می‌رود و شعر حالت دفاعی به خود می‌گیرد و به داریدگی‌هایش می‌آزد و نفس خویش را که به منزله موزیک متنی بوده است در حاشیه فیلم ادبیات، به نشروا می‌گذارد و بر می‌گردد به همان جوهر شعری... و دست از سرائع دیگر ادبی بر می‌دارد. اولین رمان نیز مفا رن با همین دوره که نثر تازه پیروز شده است و سرمست از داده فتح تمام خاکریزهای نظم است... با به عرصه ظهور می‌گذارد.

... رمان از قرن نوزدهم بعد، روزه روز لاغرتر شده است. در همین قرن نوعی داستان به نام "داستان کوتاه" از دل رمان پدید می‌آید که از لاعری، استخوان‌هایش به‌یشتش چسبیده است. و با زبدها داستان‌سی متولد می‌شود که سعی دارد زیاد جاق نباشد، بلکه تعادل را در حد معقولی حفظ کند، که نامش را "رمانچه" گذاشته‌اند...

... رمان تاریخی در قرن بیستم نیز همچنان جورا به به حیات خویش ادامه داده است. مثلاً "رومن رولان" "ژان کریستف" را در دهه حلد نوشته است.

... اولین کسی که سلسله وقایع زمانی را در داستان به هم زد، امیلی برولته بود. برولته در رمان "بلندی‌های نادگیر"، به‌حای این که داستان را روی بانگه دارد، روی سرنگه می‌دارد، یعنی داستان را از آخر شروع می‌کند.

... سیهسالاریا شوالیه (قهرمان رمانس) در میدان رقابت با قهرمانان حماسه، امتیازات کم‌تری دارد و یک پله پایین‌تر ایستاده یا در واقع، مقام دوم را کسب کرده است. منتها با زیروبا زوبی دارد، بیزن بها در. ما حراحو، باهوش، زیبا و در واقع جامع کمالات است به علاوه، به قول برادرشاعرمان حبیبی، نیمه حوادث است.

... رمان کارش را با رمانتسیم آغاز کرد و پیشوایانش در این خطه افرادی بودند نظیر والتر اسکات، دوما، هوگو و تا حدودی حسن اوستن و فلوسر، و پس از این دوره از قبل افرادی چون گوگول، بالزاک، تولستوی، استاندال و تا حدودی دیگر

پا به مرحلهٔ رئالیسم گذاشت. بعد از آن دوره گروه رئالیست‌های افراطی که بعدها ناتورالیست نام گرفتند، پیدا شدند و تحت تأثیر علوم تحریبی عصروثوری‌های داروین، مارکس، فروید و دیگران، یک سلسله آثار مهوع به وجود آوردند. بعد از دوران ناتورالیسم، رمان، مکتب عمده‌ای رایج خودنموده است ...

وقت آن است که ساط‌سخن را رجبیم و آرزو کنیم که قصه‌نویسان چیره‌دست و مسلمان ما بتوانند در آینده‌ای نه چندان دور، به یاری حق، در عرصهٔ رمان‌نویسی گوی سفت را از دیگران برآیند و رمان‌هایی در خور این امت و انقلاب بدید آورند. به امید آن روز. والسلام.

از سحرایی محسن سلیمانی در "عصرسوره" دربارهٔ رمان
اطلاعات (۶۶/۵/۲۵)

زبان یا جوج و ما جوج

منحول شدن فرهنگ ایران بر اساس داده‌های اسلام در تمامی شئون آموزش و پرورش و همهٔ ارتباطات اجتماعی، یک امر بسیار ضروری است. این ضرورت در منحول کردن قشری که هنوز به وسیلهٔ وجود "عوامل تانشن زای" بقایای فرهنگ رانده‌شدهٔ غرب یا از تأثیرپذیری در خانواده‌ای که به نوعی ارتباط خود را با کیفیت مخرب فرهنگ استعماری حفظ کرده‌اند، تعدیه می‌شوند، فوق‌العاده حیاتی است ...

آن گروه از جوانان عصیان زده، بی‌اعتنا به مسئولیت انسانی، متمایل به فرهنگ منحط غربی، عاطل و باطل و سرگردان و وبال اجتماع که بی‌هدف به دنبال موتور و اتوموبیل و لباس‌های کذا و کذا و نقص همهٔ سوا مبنی اخلاقی، اجتماعی و قانونی هستند و از این راه سعی در نمایش مهوع "بایک" ساحری شبه‌آن را دارند، مخاطب قرار می‌گیرند ...

آن گاه تلاش می‌کنیم برای منحول کردن عصیان زدهٔ "مصرف کنندهٔ بی‌مصرف" آغاز می‌شود ... اما ما، سفاکانه در پرداخت تصویری و

محتوایی سام و محنوی، خصوص در نمایش کنتر است زشتی های بی هویت و والایی های انسان ها در حد کمالاً "تاء سف انکیزی تنزل می کند... به هر ترتیب به خاطر اسباب خط فکری زیبا و عنایت پرداخت آن به صورت فیلم برای انجای آن فکره فشرغرت زده سیه کاری که همچون یک غده جگر کس سربکرا اجتماع ما موجب آزار هستند، از نقاط ضعف تکنیکی و کمبودهای دراماتیکی و سقوط تحلیلی موضوع تم، می توان به تسامح صرف نظر کرد.

نقد فیلم هویت، نوشته داود بها داری

(اطلاعات، ۱۳۶۵/۱۱/۲۱)

مرگ هنر

نوشته مرتضی رضوی، نماینده مجلس شورای اسلامی

"به نظر نویسنده دو چیز موجب مرگ هنر می گردد:

الف: فقر در جامعه

ب: سوسیالیزم (به طرز معمول در شرق و غرب)

موضوع بند الف روشن است و چندان نیازی به بحث ندارد، زیرا بدیهی است هیچ کس نیست که در حال گرسنگی به فکر زیبایی باشد و به آفریدن زیبایی ها توجهی نماید. هنر در زندگی سرخپوستان در همان چند پرکرکس خاتم می پذیرد که یک سرخپوست به اطراف کلاهش نصب می کند و در آفریقای فقیر در روزنه های سنگینی که یک زن به منخرین بینی اش آویزان می کند، تمام می شود. نسبت فقربانست هنر تاء شیر متقابل دارد و روز به روز به سوی نابودی می رود (تغذیه، فرزند ما درش را در پدیده های اجتماعی)

آنچه مهم است موضوع بند ب است. جامعه ای مانند روسیه یا سوئد که ثروت جامعه امروز بیش از دیروز است، هنر (مخصوصاً در معماری)

مرده می‌میرد. ساختمان های قدیمی و کلیساها با آن هنر عمیق و عظیمشان، دیگر الگویی برای معماری نیستند و آرتمان ها که همان کندوی موعود زنبور عسل است قدیرا فرشته اند که به اندازه‌ی همان کندوی زنبور نیز بهره‌ای از هنر ندارند.

در مقایسه با ارزش هنر در سابق باید گفت که ساده‌پوشی، ساده‌خوری ساده‌خواهی، ساده... و... پایه زندگی شده است و این نه به دلیل پیراستن زواید و حذف امور غیر لازم، بلکه به دلیل عدم انگیزه و به دلیل عدم زیبا طلبی و عدم اهمیت به زیبایی‌هاست. نبودن چاشنی غیر از شلیک نکردن است (و آنچه باید در اینجا توضیح داده شود، بحث فوق غیر از سنت گرایی و عدم آن نسبت به هنر مورد نظر است و نباید با بحث تفاوت هنر قدیم با هنر جدید اشتباه گردد). اگر با دقت نگریسته شود، رنگ در، رنگ پنجره، رنگ شهر... در سوئد برخلاف همه کشورهای دیگر اروپا از سادگی و سردی بیشتری برخوردار است. گویی همه چاشنی های آن کشور را جمع کرده فقط در بطری شراب ریخته اند و احیاناً در ادویه‌ساندوی چگونه، ناها را شام خلاصه می‌شود و یا گویی تنها به زیبایی طبیعت قانع شده‌اند و نمی‌خواهند با آوردن هنرها روی دست طبیعت بزنند. در حالی که در صنعت نه تنها روی دست طبیعت می‌زنند، بلکه دست طبیعت را نیز قطع می‌کنند.

اطلاعات (۱۳۶۶/۱/۲۴)



معرفی کتاب

عنوان : پدروپارامو
نویسنده : خوان رولفو
مترجم : احمد گلشیری
ناشر : انتشارات سهروردی

" پدروپارامو " مردی است که جست و جوی می‌شود، نامش از سنک (پدرو) و سرزمین هرز (پارامو) گرفته شده ، فرزندان بیشماری از خود به‌حای گذاشته - همه در کومالانه نوعی فرزندنا مشروع اویند - ، دهکده ای را آباد ساخته که بعد آن را از سرخشم و انتقام ویران می‌سازد ، با انقلاب مکزیک همراه شده تا بعد اداره ، امور آن را در اختیار گیرد ... این هست و حواز جانب " خوان پرسیادو " ، یکی از بیشمار فرزندان او ، به خواهش مادر و برای تملک میراث پدر ، صورت می‌گیرد . پرسیادو ، برای برآوردن خواست مادر ، از کنار بیست و نهم او برمی‌خیزد و یکسره پا در دنیای مردگان می‌گذارد . جهانی که پدروپارامو ، اسطوره ، تخیل ، واقعیت و خوان رولفو آن را ساخته اند .

زمان داستان اوایل قرن بیستم است ، در طلوع انقلاب‌های مکزیک ، پارامو از درون همین عوامل تاریخی بیرون می‌آید : او حوایی است بی باک و شاد ، حاه طلب که با قدرت امور را تحت سلطه خود می‌گیرد . زمین داران را می‌خرد یا مورد تعقیب قرار می‌دهد و هر جا لازم شد از زور و خشونت سود می‌جوید تا اسب مراد را همچنان بتازد .

خوان رولفو ، نویسنده ، مکزیکی که در ۸ ژانویه ۱۹۸۶ جهان را

ترک گفت ، پدروپارامورا با گنجهینه، اسطوره‌ای آمریکای لانس بوشه است . جهان او را به عنوان پدرا دیسات مدرن آمریکای لانس می‌شناسد. رولفودرکنار داستان نویسی ، به عکاسی و فیلم‌نامه‌نویسی هم دست‌یازیده است . سال ۱۹۸۰ ، مکزیک مجموعه‌ای عکس‌های هنری او را انتشار داد . در زمینه فیلم‌نامه‌نویسی کم‌تر موفق بود .

در داستان های خوان رولفو، جهانی تحزیه می‌شود که ارسا ختمان عنصر رویا پیراست : تداخل زمان ها ، تغییر سریع مکان ها ، چهره‌های سایه‌وار ، موقعیت‌های همواره در حال حابه‌جایی و... ایزارهای بیانی او را تشکیل می‌دهند . این دنیای شبه‌رویا ، به تدریج به کابوس ، حابی که تنهایی ، سکوت ، تهدید ، زور ، ترس و... حکومت دارند ، می‌رسد .

"لوئیس هاراس" درباره " پدروپارامو" می‌نویسد :

" خوان رولفو" در زمان دشوار و خارق‌العاده خود، که در آن زندگی خودکامه‌ای به یاری نجواها ، شایعه‌ها و گفت‌وگوهای بی‌شکل می‌گیرد که پسرش ، خوان پرسیادو ، در سفری عجیب به دیوار دوران کودکی می‌شود ، داستان نمی‌پردازد ، او عصاره تحریرهای راکه در جهان پیرامون خویش ، جهان سایه‌های بدون جسم ، بر آن دست‌یافته است ، ارائه می‌دهد ."

عنوان : مرگ آرتمیوکروز

نویسنده : کارلوس فوننتس

ترجمه : مهشید ضرغام

ناشر : کتاب تهران

" آرتمیوکروز" یک رجل سیاسی مکزیک، زندگی خود را در حال مرگ مرور می‌کند . زندگی‌ای سراسر فساد و سرشار از توطئه و بندوبست و خیانت و حیانت که او را در رفیع‌ترین قله منزلت می‌نشاند . او صاحب یک زورنامه پرتیراژ است . به این وسیله هم افکار عمومی را می‌سازد و هم رفای خود را از میدان به در می‌کند . نا کمپانی‌های آمریکایی شرکت‌اسد و با حدیث همان‌ها در راه عارت ثروت ملی

مکزیک کوشاس . صادرات میوه در قبضه اوست . از کشیدن خط آهن
مکزیک میلباردها به حب زده . عامل سرکوب انقلابیون مکزیک ، و از
سن بردن رهبران اتحادیه های کارگری است . . . و این کارنامه سیاه
همچنان ادامه دارد .

فوننتس ، " مرگ آرتمیو کروز " را در سال ۱۹۶۲ به دنبال کتاب
" آسوده خاطر " خود نوشت . این رمان داستان زندگی جوانی
شهرستانی است که علیه خانواده نوزوای خود می شورد . ولی در کوران
حوادث و برای نیل به قدرت از همیاری با نوده مردم و طبقه کارگر
سریاز می زند و به صف رجال اقشار میانی می پیوندد . " آرتمیو کروز " که
به عفونتی درونی مبتلا شده ، در ستر مرگ زندگی این جوان را مرور
می کند .

شیوه بازگویی داستان را که محور شخصیت " کروز " می چرخد ،
و حدان اوبه مثابه عنصر سالمی که سوداهای عدالت جویانه در سرداشته و
" کروز " را محکوم می کند ، کامل می سازد . از این روش شخصیت " کروز "
به " من و تو " تقسیم می شود . در حالی که یک سرنوشت در انتظار رهبر
دواست : مرگی که از فساد درونی ناشی می شود .

فوننتس که تحصیلات خود را در دانشگاه مکزیک و انستیتوی عالی
بررسی های بین المللی ژنوبه پایان برده ، کتاب های دیگری منتشر
ساخته است : " روزیالما سکه " ، مجموعه داستان های کوتاهی از اوست .
" شفاف ترین نقطه " اولین و " زادروز " آخرین رمان اوست که در
سال ۱۹۷۰ نوشته شده .

فوننتس در عین حال منتقد و مقاله نویس است : " رمان حدیسد
اسپانیولی قاره آمریکا " (۱۹۶۹) و " خانه های بادرها " از کارهایی
است که او در زمینه نقد و بررسی انجام داده است .

تقاضا از همکاران گرامی و دوستان عزیز

از همکاران و دوستان عزیزی که برای دفترهای شورای نویسندگان و هنرمندان ایران مطلب می‌فرستند، تقاضا داریم نکته‌های زیر توجه فرمایند:

- ۱- برای فرستادن مطالب خود منتظر نما نند که دفترشورا منتشر شود تا برای دفتر بعدی مطلب بفرستند. مطالب خود را پی‌درپی ارسال دارند تا فرصت کافی برای آماده‌سازی و تایپ کردن آن‌ها باشد.
- ۲- لطفاً " از فرستادن مطالب بسیار مفصل که چاپ آن‌ها از حوصله و ظرفیت دفترشورا خارج است، خودداری فرمایند. کوشش کنند که مطالب آن‌ها حداکثر از ۳ صفحه دفترتجا وزن کنند.
- ۳- مطالب خوش خط و خوانا و درشت، و بدون خط خوردگی باشد.
- ۴- مطالب بریک روی کاغذ نوشته شده باشد.
- ۵- میان سطرها فاصله کافی و در دو طرف کاغذ حاشیه سفید باشد.

رعایت نکته‌های بالا از دشواری کار ما خواهد کاست و انتشار دفترهای شورا را تسریع و تسهیل خواهد کرد. متشکریم.

"دفترشورا"

قابل توجه ما بندگان فروش دفترها

از دوستان عزیز که بحس و فروش دفترهای شورا را
تقلیل کرده اند، خواهش می‌کنیم به موارد زیر توجه فرمایند:
۱- از دفترینح شورا به همان تعداد دفترهای قبلی
فرستاده شده، مگر برای نمایندگان که تعداد درخواستی
خود را مشخص کرده اند.

۲- دوستانی که از دفترهای پیشین نسخه‌های
بیشتری می‌خواهند، تعداد درخواستی را مشخص کنند - و
همراه بانگای خود- برای ما بفرستند، تا برای آن‌ها
فرستاده شود.

۳- بهای دفترها را همراه با کمک‌های مالی
گردآوری شده برای شورا، به حساب بانکی شورا حواله کنید
و فتوکپی رسید بانکی را برای ما بفرستید.

از همکاری یکایک شما صمیمانه سپاسگزاریم و دست‌تان
را می‌فشاریم.

Iranischer Schriftsteller
und Kuenstler Verband
Postfach 101167
5000 Köln 1 , W. Germany

آدرس پستی

SHAHID
Konto Nr. 9612877
BLZ: 37080040
DRESDNER BANK
5000 Köln 51 - W.Germany

شماره بانکی

**IRANISCHER SCHRIFTSTELLER
UND KÜNSTLER- VERBAND**

**COUNCIL OF THE WRITERS
AND ARTISTS OF IRAN**

NO.5,1987

شورای نویسندگان

و
هنرمندان ایران

